



سرطان عشق

www.negahdl.com

به قلم:
SOLIJOOON
سلماز

سرطان عشق نویسنده: solijoon

98iA
www.98iA.com

سرطان عشق | سلماز "solijoon" کاربر نودهشتیا

نیمی از این داستان بر اساس واقعیت است ...

نام : پروانه

نام خانوادگی : یزدان پناه

تاریخ تولد 1365/5/25 :

شماره شناسنامه : ۱۳۱۳

جرم : حماقت ، سادگی ، عاشقی

عاشقی؟؟؟؟

اگه به عکس از تمام رخ و به عکس از نیم رخم تنگ این دفتر خاطراتم بزنم می شه پرونده ی جرم نه دفتر

خاطرات...آره پرونده جرم،

اگه جرم نبود پس چی بود؟

-مادر جون پری فداش بشه ، مواظبم انقدر نگران نباش براتون خوب نیست ، باشه اول چپو نگاه می کنم بعدم راستو ، یا اول راستو نگاه می کنم بعد چپو ، اصلا بالا و پایینم نگاه می کنم...
راننده زیر ۷۰ اصلا نگاه نمی کنم که بخوام سوار شم ، جفت کمر بندامم می بندمو دیگه یا علی... اما حالا مادر جون با اون چند هزار تا پسر تو دانشگاه چیکار کنم؟ خدا نکرده اگه منو دید زدن چه خاکی تو سرم بریزم
مادر جون: برو پری برو دخترم به اندازه ی کافی شیرینی مادر منم که قندم بالاست
بعد منو از زیر اون قرآن جلد قهوه ای قدیمیش که برگ برگ کاهیش داشت از هم جدا می شد رد کرد و با کاسه ی چینی گل سرخش آبو پشت سرم ریخت...

یه شلوار لی سرمه ایی با کتونی و مقنعه سرمه ای تنم کردم با یه مانتو مشکی راسته تا سر زانو هام ، مثل همیشه سنگین لباس می پوشیدم تمام ۴ ستون بدنم می لرزید آخ بابا کجایی ؟ آخه مریم دختر همسایمون می گفت روز اول با پدرم رفتم دانشگاهو هر چی اصرار کرد به پدر ش نیاد رازی نشد ، می گفت پدرم وایستاد تا استاد اومد سر کلاس بعد از لای در باز شده ی کلاس یه نگاه بهش انداخت که وقتی سرشو واسش تکون داد تا خداحافظی کنه کل بچه های کلاس بهش خندیدن ، می گفت تا چند وقت واسه بچه ها شده بود سوژه...
اما چرا به نظر من این کار خنده دار نبود؟؟؟؟
چرا این کارش برام یک آرزو بود؟؟؟؟

تو فکرام غرق شده بودم ، تو آرزو هام دست و پا می زدم که یه دفعه به با مخ خوردم زمین شانس آوردم لحظه ی اخر نرده ی کنار پله ها رو گرفتم زانو هام می سوخت ، صدای خنده ی چند نفرو شنیدم... صدای شماتت چند نفر... صدای کمک کردن صدایه مسخره کردن چند نفر دیگه... بغضمو فرو دادمو با سر پایین گفتم:
-حالم خوبه ممنون

اما از لرزش صدام معلوم بود که چقدر داغونم ، بچه ها از اطرافم پراکنده شدن ، زانوی شلوار لیم پاره شده بود لعنتی من تازه خریدمت... یه نگاه به پله های درد اور سنگی انداختم

-اخه من کی به شما رسیدم

-خانوم مطمئنین حالتون خوبه ؟

با ترس سرمو آوردم بالا که چشمام افتاد تو دوتا تیله ی سیاه

-خانوم چرا گریه می کنین؟ چرا بلند نمی شین ، حالتون خوبه ؟

-من گریه نمی کنم ، من ... من ... خوبم به خدا راست می گم

بعد یه دستی به صورتم کشیدم که دیدم خیس خیس ، لبخنده محوی روی لباش نشست

-خوب اگه حالتون خوبه چرا پا نمی شین اینجا سر راهه؟

با سرعت از جام بلند شدم که سوزش بدی تو زانو هام احساس کردم آهم دراومد

-چی شد کمک می خواین؟ حالتون خوبه؟

دوباره بهش نگاه کردم چقدر چشماش مهربون بود... یه جوونه ۲۳،۲۴ ساله با قد متوسط و چشم و ابرو مشکی با موهای مجعد مشکی ، قشنگ نبود اما مهربون بود... چقدر بهش می اومد که پدر باشه ، یه پدر ناز و مهربون ، یه پدر که دختر کوچیکش دستاشو بگیره و بگه بابا تا تو هستی من از هیچکی نمی ترسم

-خانوم با شمام چرا جواب نمی دین؟

به خودم اومدم و کیفمو از رو زمین برداشتم و لنگ لنگون ازش دور شدم... دور شدم تا از این فکرای مسخره دور شم اما مگه خبر داشتیم از این بازیه روزگار... بچرخ چرخ روزگار بچرخ.....

سایه به سایه با من بود. تو دانشگاه به این بزرگی همش پر بود از اون همش پر بود از نگاه اون. از دور بهم لبخند می زد و سرشو به نشونه ی سلام تکون می داد. منم با ذوق بهش نگاه می کردم و قلبم به تپش می افتاد. انگار یکی بود که حواسش بهم بود. انگار از راه دور به تکیه گاه پیدا کرده بودم، منه بی تکیه گاه. اون روزو یادم میاد، وقتی احمدی پسر چشم سبزو مو بور کلاسمون تو سلف دانشگاه اومد که ازم جزوه بگیره، اون خودشو بهم رسوند و گفت:

-خانوم یزدان پناه مشکلی پیش اومده؟

وای————— این اولین بار بود، که اسممو از زبونش می شنیدم... ترسیده بودم، قلبم خودشو به درو دیوار می کوبوند، نگاهم بی قرار نگاه بی قرار تر اون شده بود. گلوم می سوختو دستام ریتمه تند بندری گرفته بود، وای خدای من، مگه من کار اشتباهی انجام داده بودم... انگار پدرم منو در حال دیدن زدن پسر همسایه از پشت پرده ی توری اتاقم دیده بود...

-ببخشید آقا من هم کلاسی خانوم یزدان پناه هستم، شما؟

-منم یکی از اقوامشم، چیکار دارین باهاش؟

-من فقط از شون جزوه می خواستم... خانوم یزدان پناه جزوتونو می دین؟

دیگه تو حال خودم نبودم، من چرا اینجوری شدم، چرا نمی تونم نگاه از نگاهش بردارم... باید برم... باید تا رسوا نشدم برم

بازم فرار کردم، برای دومین بار فرار کردم... بازم از چرخشه این روزگار فرار کردم

بچرخ بچرخ روزگار بچرخ...

تو سالن تئاتر دانشگاه بودم، از بچگی بازی کردنو دوست داشتم. وقتی مهشید بعد کلاس فارسی عمومی دسته منو کشون کشون گرفتم به طرفه اون کاغذ چسبیده شده روی تابلوی اعلانات برد و منم با کلافگی چشم دوختم بهش، ولی حرفه رو اون کاغذ برق خوشحالی رو تو چشمام آورد...

-دیدید خوشحالت کردم گل پری

از اون روز این سالن شده بود خونه ی دوم من، اما من از کجا می دونستم که بهترین... نه... بدترین اتفاق زندگیم تو این سالن بزرگ و زرشگی اتفاق می افته.

اون روز دیدمش، اون روز به جای شلوارهای کتان رنگ قهوه ای و طوسیش، به جای اون پیراهنای اسپرت قهوه ای و طوسیش، با یک کت و شلوار رسمی دیدمش، اومده بود تو سالن تئاتر...

اون روز گریم داشتم، به طرف صورتتم سفید بود، به طرفه دیگه هم سیاه، ناخونام یکی درمیون سیاه و سفید بود... توی نقشم غرق بودم که دیدم، زمان ایستاد، مکان ایستاد... صدایی نمی اومد و آهنگ سالن قطع شده بود. با تعجب برگشتم به پشتم نگاه بندازم که دیدمش، وای خدای من انگار منو سوار چرخ و فلک روزگار کردن و هی می چرخوندن... هی می چرخوندن...
جلوم ایستاده بودو با یک نگاه پر ابهت و مهربون، گلای سرخ رزو جلوی صورتتم گرفت. چقدر فشنگ بودن، چقدر سرخ بودن، سرخ مثل رژ لب سرخ مادرم. با بهت بهش نگاه کردم و به دفعه از دنیای ناباوری کنده شدم و افتادم تو زمان حقیقت، دستشو گذاشت لایه موهاشو اونارو خاروند و با به حالتی که منو از هیجان بی حال تر می کرد، گفت

-آخه از شما هنرمندا باید این جوری خواستگاری کرد...
سایت نگاه دانلودمحل دانلودرمان www.negahdl.com

انگار خونه تو رگام شده بود سونامی... **

دستم اومد پایین ، پایین و پایینتر و دیدم گل های سرخ و خوشبوی روزگار تویه دستای منه...

دیگه شدم خانم کریمی، خانوم امیر کریمی، تک عروس خانواده ی کریمی...
وقتی روز اول پا به اون خونه دو طبقه ی تازه ساخت گذاشتم و تو حیاط پر از گل نگاه انداختم ، دیگه به هیچی فکر نمی کردم ، دیگه به کنایه های خواهر شوهر ترشیده ام ، آذر جون فکر نمی کردم...دیگه به کنایه ها و زخم زبون های مادر شوهر ویلچر نشینم فکر نمی کردم...پر بودم از امیر ...پر بودم از نگاه امیر...پر بودم از حرفهای عاشقانه ی امیر...
اونم شد پدر و مادر نداشتم... شد زندگیم... شد دنیام...
-عزیزم ما طبقه ی بالا زندگی می کنیم .مادر و خواهرم تنهان ، من نمی تونم تنها ترشون کنم.باشه خانومی ؟
فقط کافی بود نگاه کنه که زندگیمو به پاش بریزم ، چه برسه به زندگی کردن کنار خانوادش که چشم دیدن منو ندارنو نیومده واسم زره پوشیدن و من شدم دزد ناموسشون...شدم کلفت بی جیره و مواجبشون...شدم همه کاره و هیچ کاره ی خونشون
پری نهار با تو...
پری لباسا با تو...
پری شستن مامان با تو...
پری عوض کردن لباسهای کثیف مامان با تو...
پری خرید نون تازه و گرم سفره ی صبحانه با تو...
فقط می خندیدم، به امیرم می خندیدم ، اونم به من می خندید، ازم معذرت می خواست ، ازم تشکر می کرد ، نازم می کرد، تو خلوت نوکرم می شد، تو خلوت خانومی می کردم، چقدر این خلوت شیرین بود ، چقدر این خلوت تو به چراغونی و پایکوبی شب عید برام می ارزید، چون من پر بودم از امیر... امیرم پر بود از من...

-امیر جان ، من بچه می خوام
-عزیزم تو هنوز خودت بچه ای ، تو الان باید جوونی کنی
-امیرم خو با بچه ام بزرگ می شم نمی شه ؟
خودمو تو بغل گرم و پر حرارتش جا دادمو سرمو به شونه های محکمش چسبوندم ، چقدر دوست داشتم پدر بچه ام باشه ، پدر دخترم .
-عزیز دل امیر ، چراغ خونم ، من نگرانتم ، الان برات زوده ، بزار هم من یه خورده دست و بالم باز شه ، هم تو یه کم بزرگ شی کوچولوی امیر
چقدر وقتی اینجوری صدام می کرد، یه جوری می شدم. انگار زیر پاهام خالی بود و تو اوج بودم ...انگار شده بودم پری ۷ ساله ، انگار تو اون زمان ایستاده بودم، که الان بابا امیرم بیاد و منو نوازش کنه...
-باشه عشقم ، هرچی تو بگی ، هر چی تو بخوای
تو چشمای باریک و کشیدم خیره شده گفت
-هرچی ما بخواییم
بعد لب های پر حرارت و شیرینشو رو لب های تشنه و بی تابم گذاشت و منو دور خودش چرخوند تو این چرخش

روزگار... **

-عشقم... خانومم... عشقم... زندگی من... تو کجایی؟

هنوز که هنوز ، صدای چهار ستون بدنم می لرزونه ، البته نه از ترس ، از هیجان ..

-جانم عزیز دلم اومدی؟

پریدمو رفتم تو بغل گرم و مهربونش

-خانوم من از صبح تا حالا چیکار کرده؟

دستای سرد منو بوسید و منو مثل یه عروسک شکستنی روی پاهای محکم و آهنیش نشوند، دست های گرم و با محبتش و بین تار تار موهای نازک مشگیم گذاشتو اونارو از هم جدا کرد، انگار حسودیش می شد اونا بهم بچسبن و همدیگرو لمس کنن

-خانومه شما از صبح تا حالا یه عالمه کار مفید انجام داده ، اول از همه آذر خانومو تحمل کرده ، دوما آذرو تحمل کرده ، همینجوری تا الان تحمل کرده تا اینکه شارژرش برسه و دوباره واسه یه روز سخته دیگه خانومشو شارژ

کنه تا سطح تحملش دوباره افت نکنه

اینو گفتم و مثل همیشه با صدای بلند خندیدم

-من قربونه اون خنده هات بشم که خستگی رو از رو دوشه من بر می داره

-منم فدای اون قد بالات بشم که نکات بهم زندگی می ده

-نه بابا بلدیا

-شاگردی می کنیم پیش شما

-می دونی تنبیه شاگرد زبون دراز چیه؟

با کنجکاوای بهش نگاه کردم که یهو لب هاشو رو لبای ظریفه زنونم گذاشتو با عشق بوسید... رفتیم... رفتیم تا اوج... تا اوج لذت ، که

-امیر... امیر... کجایی بیا مادر کارت داره

در حالی که ازم جدا می شد و سینه اش از حرارت و تپش بالا و پایین می شد ، با خنده گفت

-همین کارارو می کنن ما چند ساله بچه دار نمی شیم

شوخی بود ، با خنده گفت... آروم گفت.. اما گفت... بدونه توجه به احساسات من گفت... گفت و رفت... گفت چرخید

...گفت و یه بار دیگه روزگار برام چرخید و من چرخونده شدم تو چرخش این چرخ زمان.....

امروز سالگرد ازدواجمون بود... ۵ امین سالگرد ازدواجمون... لباس حریر قرمزمو پوشیده بودمو یه نگاه به خودم

تو آینه قدی اتاق خوابم انداختم. به چشمای کشیده ی مشکیه خمارم نگاه انداختم

به دماغ گوشتالوی کوچیکم یه نگاه انداختم

به لبای غنچه ای و خوش فرم یه نگاه انداختم... اما من از این لب متنفرم از این لب که منو به یاد سرخی لبای اون

می ندازه متنفرم ، رژ قرمزمو پرت کردم گوشه ی اتاق و رژ صورتی خوش رنگ از تو کشوم برداشتم، آره رژ لب

نباید قرمز باشه... اگه باشه بد می شم ، بد بخت می کنم ، تنها می زارم... نه نه من مثل اون نیستم... مثل اون نمی

شم... **

- عزیزم اینجا چرا انقدر تاریکه؟... پری... بابا کجایی من خستم... -

با یه شمع تو دستام رفتم سمتشو تو چشمای ناز مهربونش نگاه کردم ، اره این چشمها هنوز مهربون بود ، هنوز پر از حمایت بود... -

درسته یه مدت کم رنگ شد ، درسته یه مدت بی رنگ شد اما هنوزم هست ، هنوزم داره با نی نی نگاهش منو صدا می کنه

- عزیزم سالگرد ازدواجمون مبارک

- وای... پری شرمندتم به خدا انقدر در گیر کارام و مغازه که یادم رفت منو ببخش خانوم گل با اینکه ناراحت بودم... با اینکه ترسیده بودم... اره ترسیدم از اینکه اولین فراموشیش نشه آخرین فراموشیش - اشکال نداره گلم مهم تویی که الان کنارمی

با صدای بلند خندیدم... آره بازم خندیدم ، مثل همیشه بی موقع ، بی دلیل

- خانومم از خجالتت در میام فردا بیا تو مغازه هر چی خواستی لوازم آرایش بردار باشه؟

اون که می دونست اهلبش نیستم اون که می دونست نباید اهلبش باشم ، اون چرا ، اون چرا ازم خواست ، یعنی یادش رفت ، یعنی یادش نبودم

- عزیزم همین که کنارمی برام بسه

بهم نگاه کرد ، بهش نگاه کردم ، تو هم حل شدیم ، تو هم غرق شدیم . اما چرا احساس میکنم مثل قبل پر

احساس نیست ، پر حرارت نیست یکم سرد شد ، هم دستاش ، هم لباس و هم آغوشش

چرا چند وقته احساس کامل شدن را ازش ندارم . چرا... چرا... تو آغوششم اما زندگیم در برابر چشم می

چرخه... میچرخه و بازم منو می چرخونه... -

امروز روز تولدم بود . ۲۵ مرداد چقدر خونه سوت و کور بود . چرا کسی به یاد من نبود . یعنی امیرم منو یادش رفت... نه این امکان نداره .

با صدای تلفن به خودم اومدمو پریدم طرفش ، انقدر سریع این کارو کردم که گلدون پایه بلند فلزی را ندیدم... قاب عکس کنار عسلی رو ندیدم... جامدادی کنار تلفنو ندیدم . فقط چشمام گوشه روی میزو میدید .

- الو امیرجان

- دخترم منتظر امیر بودی؟ چیزی شده؟

- نه نه مادر جون شماین؟ خوب منو تنها گذاشتین فقط منتظر بودین منو شوهر بدین و برین آخه چرا رفتین چرا شمالو ول کردین؟ تهران با اون دود و دم آخه به درد شما می خورد؟ چرا عمو این کارو کرد؟ الان من باید سالی یکی دو بار شما رو ببینم اگه اینجا بودین هر روز میومدم پیشتون هر روز سرمو میذاشتم رو شونه هاتون هر روز لپ های گل گلیتونو بوس می کردم هر روز... -

- دخترم... دخترم گوش بده باز من زنگ زدم تو شروع کردی آخه چرا با من این کارارو می کنی عزیزم نمیگی دل من پیر زن میگیره و غصه می خورم آخه عزیز دل مادر من تک و تنها تو اون خونه چکار می کردم. تو رو شوهر دادم ، یادگار عزیزمو ، یه عزیزه دیگه داشتم که همش دل نگرانم بود . دل نگران تنها ییم... عزیز دل مادر جون ، درکم کن .

- بابا اون تلفنو بده من ببینم این دختر زبون دراز چی میگه ؟

صدای مهتاب تو گوشه پیچید .

-چی چی میگی دختر عمو شهرستانی ، باز این مادر جونمون به شما زنگ زد گریشو در آوردی؟ بابا تا چند روز من باید انقدر برایش بزمنو برقصمو دلک بازی در بیارم تا صحبت های شیرینش با تو رو فراموش کنه خجالت نمی کشی تو.

-خوبی مهتابم

-آره عزیز دل مهتاب ، تولدت مبارک بابا ما واسه این یه جمله که بهت بگیم چقدر بدبختی کشیدیم.

-مرسی عزیزم

بعد با صدای بلند خندیدمو دوباره گفتم

-مرسی از همتون

-باز این دختره بیخودی خندید تو عوض نمی شی بزار اول بگم کیا بهت تبریک گفتن بعد قهقهه ی ژکوند تحویلمون بده، الان چون بچه ی بدی بودیو اشک مادر جونو در آوردی تنبیه می شی و گوشی به کسی نمی دم . الانم بابا و مامان و مادر جونو مهرداد بهت تبریک گفتن خداحافظ پری شهرستانی...

بعد صدای ممتد بوق

گریه می کردم و می خندیدم چقدر خوشحال بودم ، چقدر ناراحت بودم ، چرا احساسم ناقص بود چرا تو اوج ناراحتی خوشحال بودمو تو اوج خوشحالی ناراحت خدای من.

شب امیر اومد امیرم دست خالی اومد چرا امیر امسالو یادش رفت هر سال با کیک عروسکیو یک کادوی گنده تو دستای مهربونش میومد بغض کردم اما به روی خودم نیاوردم ... شکستم اما به روی خودم نیاوردم تیکه های شکسته شده ام یک گوشه از خیالم به پرواز در اومد و من باز با لبخند مهربون به چهره خسته عزیزم نگاه کردم امیرم خوابید ، چقدر آروم خوابید ، به دل بیتاب و خسته ی من نگاه نکرد و خوابید... یعنی من برایش فراموش شدم ، برایش کمرنگ شدم نه این امیر من نبود...

دفتر شعر تنهاییامو باز کردم ناخودآگاه شروع کردم به نوشتن ناگفته های دل تنهام.

روز تولد

امروز روز غم آلود دل ست

روز عاشق شدن روح سیاه

روز مرگ نفس عاطفه ها

امروز روز خوشایند خزان

روز میلاد ، گنجشکک پیر

روز دل خسته من

آری دل من ، کاش امروز نبود

کاش نفس کودک ، پیر نبود

کاش حتی امروز ، میان منو آنها دور بود

دور تا نقطه کور

تا که فریاد کشم از ره دور

کاش امروز نبود (سلماز)

چند وقته که امیرم دیگه امیر من نیست. کلافه است. صبح ها زود می ره و شب ها دیر میاد. تا می خوام اعتراض کنم با کلافگی می گه عزیزم درکم کن. مگه من تا الان درکش نکردم؟ مگه وقتی با مادرشو خواهرش دارم زندگی می کنم در کش نمی کنم؟ مگه وقتی خواهرش هر روز از خونه می ره بیرونو کارای خونه و نگه داری از مادر شو که ادعا ی دوست داشتنش و داره می ندازه گردن من در کش نمی کنم؟ مگه وقتی بهش می گفتم امیرم با همین فوق دیپلم کامپیوتر تونستم یه کار عالی تو شرکت دایی دوستم پیدا کنم و اونم گفت عزیزم ، من می خوام زنم چراغ خونم باشه درکش نکردم؟ مگه تو این ۵ سال که ازش بچه خواستمو اونم بخاطر بلند پروازیاش و بدست آوردن زندگی آنچنانی گفت الان زوده ، درکش نکردم؟

یعنی یا من درکش نکردم یا معنی درک کردنو یاد نگرفتم...

با صدای زنگ خونه به خودم اومدم. مریم خانوم همسایه ی دیوار به دیوارمون بود. زن صاف و ساده ای که بچه یه روستای دور افتاده بود و با اینکه ۳۷، 38 سال داشت انقدر شکسته ی روزگار بود که فکر می کردی ۵۰سالشه، اینم زخم خورده ی روزگار بود. با یه نامادری بی صفت که به زور شوهرش دادن به یه پیر مرد بی صفت تر از خودش که با خیانتاش خط های چروکیده ی روزگارو رو صورت زیبای زنش انداخت

-خوبی پری جون؟

-خوبم مریم خانوم، دلتم گرفته بود خوب شد اومدی

-دل منم پر از درد اومدم مرهم بزاری روش

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم

-چطوری آخه؟

-آها همین طوری با این خندهای بی خودی قشنگ

عادتش بود همیشه به خندهای من می گفت بی خودی قشنگ

-حالا عزیزم چرا حاله تو گرفته؟ چیزی شده؟

شروع کردم به تعریف کردن کردن از غصه هام ، از تنهایی هام ، آخه من چند سال بود که تنها نبودم یعنی دیگه

با امیرم تنها نبودم اما شده بودم ، چند ماه بود که دوباره پر شده بودم ، پر بودم از کمبود

وقتی صحبت هام تموم شده بود با خنده به صورت پر از گریش نگاه انداختم و گفتم

-چرا گریه می کنی مریم خانوم

-آخه همه مثل تو نمی تونن هم بخندن و هم گریه کنن که ، دختر ماشالله انقدر پر احساس حرف می زنی که آدم

از زمین و زمان کنده می شه ، اما عزیزم من فکر کنم زیر سر آفات بلند شده و شلوارش دو تا من با این مدلی مرد

دارم یه عمر زندگی می کنم

-چی می گی مریم خانم امیر من اینجوری نیست اون عاشقمه

-عزیزم عاشقمو فدات بشم برای دو روز اول ، بعد میشه عادت ببین من به آقا حمید عادت کردم، الانم حتما تو

دلشو زدی

-نه این امکان نداره ما این حرفارو نداریم

-خوب عزیزم امتحانش کن، اصلا اصلا کارای که من می گمو انجام بده ،پشیمون نمی شی
ازون روز مریم خانوم برای من شد دکتر مریم عزیزى ، روانشناس و این بود دست و پا زدن توی باتلاق زندگى و
فرو رفتن توش ،اونم با دستهای خودم ...انقدر دور خودم چرخیدمو چرخیدم که که رسیدم به این گیجى و منگى
روزگار...

به حرفاش گوش دادم یه روز لباس امیر و می گشتم یه روز کیف پولشو ،یه روز هم ماشینشو، یه چند بارى منو
دیدو با تاسف برام سر تکون داد.مریم خانوم بهم گفت هر روز از امیر یه چیز بخوام می گفت مرد تا زیر فشار
قرض نره به فکر زنش نیست و عیاش می شه، خیانت می کنه ، تنها می زاره مثل شوهر پولدارش
-امیرم اون کیف مارکو می خوام
-بین اون مانتو مارکو
-چرا برام اون دستبند رو نمی خری
-اون گردنبند طلا سفیدو دیدى ؟
همه رو خرید.ازم دریغ نکرد ، اما تعجب کرد
-پروانم فکر نکن ناراحتما ، اما تو که بزور می اومدى یه شال می خریدیو کشون کشون می اومدى بازار الان چی
شد که اینطوری شدى ؟

خندیدم بازم خندیدم به فکر خودم ، به کارای خودم،به تعجب امیرم خندیدم...
-امیر اون سرویسو می بینی ؟
-وای پرى اون ۱۵ میلیون دختر
-یعنى من برات انقدر ارزش ندارم؟
-دارى عزیزم اما من... راستش الان نمی شه
باهاش قهر کردم ، براش ناز کردم و اومدیم خونه.درو محکم کوبیدم و رفتم تو اتاق خوابمو با همون لباس ها
خوابیدم رو تخت و بعد پتو رو کشیدم رو سرم
-پرى... پرى...آخه این چه بر خوردیه دختر ؟
-ولم کن

پتو رو از سرم کشید.وای یک لحظه ترسیدم.از عصبانیت قرمز شده بود و سینهش بالا و پایین می اومد.تا حالا به
این حد نرسیده بود،چرا...چرا شده بود اما نه برای من...از دسته آذر ، از کارای آذر،از ناحقى آذر، اما...اما نه از من
-این مسخره بازیا چیه در آوردى ؟ چته ؟ همش منو زیر نظر دارى.فکر کردى اون روز پشت درخت ندیدمت که
مغازمو دید مى زدى؟فکر کردى سرک کشیدن تو گوشیمو متوجه نشدم ؟ فکر کردى صندوق عقب ماشینو زیر و
رو کردى نفهمیدم؟ بعدم این کارای چند وقت...تو این چند ماه انقدر خرید کردى که از این چند سال زندگى که
با هم داشتیم بیشتر شده ،سکوت کردم گفتم شک کرد ، به عشقم شک کرد، به مردش شک کرد ،اشکال نداره

متوجه نیست، دوره ایبه، می گذره. اما من داشتم خودمو گول می زدم...حقته، اینایی که برات می خرم حقته، وظیفه...الان شرمندتم...شرمندتم که اون سرویسو نتونستم برات بخرم، اینا همه حقته، حق زندگی کردن با من اما...اما...این حق من نیست، شک کردن به من حق من نیست. ناحقی کردی پری...به خدا ناحقی کردی اینو گفت و از اتاق رفت بیرون اینو گفتو منو با تنهاییام تنها گذاشت، اینو گفتو منو با شرمندگی هام شرمنده کرد ای خدا یعنی ناحقی کردم...یعنی سوزوندم...یعنی تو این بازی که راه انداختم سوختم با پاهای لرزون رفتم سمت تلفن شماره ی مریم خانومو گرفتم

-الو مریم خانوم

-سلام عزیزم، چیه؟ چرا داری گریه می کنی؟ چیزی شده؟

-امیرمو ناراحت کردم...رفت بیرون، عصبانی بود. همه چیو فهمید، همه کارامو فهمید

-آره دیگه این جور مردا زرنغن، دختر مگه این حمید گور به گوری نیست؟

-وای نه اینو نگین، امروز تو چشمات دیدم...راست می گفت. من می شناسمش

-دختر الان مادر بچه شو نمی شناسه، اونوقت تو شوهرتو می شناسی؟

راست می گفت مادرم منو نمی شناخت...منم مادرمو نمی شناختم...

الان کجاست پری؟

-رفت بیرون، قهر کرد و رفت

-بیا عزیزم، بیا اینجا، تو که می دونی این هیچی ندار همش منو تنها می زاره و میره

-نه نه اگه امیر بفهمه اعصابی میشه

-خوب بشه، بزار یکم از نداشتنت بترسه، از نبودنت بترسه دختر

رفتم، با پاهای لرزون رفتم...با دله نگرون رفتم... با عصاب داغون رفتم

اما...اما...ای کاش نمی رفتم. ای کاش نمی رفتمو خودمو تو تند باد این چرخش روزگار نمینداختم.....

صدای دادو پیدا از حیاط خونمون می اومد. بعد یه صدای وحشتناک، انگار یه چیزی شکست، وای شیشه ی

خونمون خورد شد....

صدای فریاد امیرم می اومد...امیرم تا حالا صداشو رو کسی اینطوری بلند نمی کرد. چش بود؟ چادرمو سرم کردم

با پاهای برهنه از خونه زدم بیرون...وای همسایه ها بیرون بودن و از لای پنجره ها سرک می کشیدن...

رفتم تو حیاط، مادر امیر گریه می کرد. اذر افتاده بود وسط حیاط، امیر دستاش خونی بودو قطره قطره از دستاش

خون می چکید با صدای خفه و گرفته گفتم

-امیر

برگشت سمتم، برگشت و ای کاش بر نمی گشت...یه کوره آتیش بود. قرمز قرمز...آتیشه آتیش...خیس

خیس...گریه می کرد. اشکو دیدم. وای امیرم واسه چی چشمات بارونی بود تو این کوره آتیش؟ با بهت بهش نگاه

کردم که اومد سمت من، فقط صدای آذر و می شنیدم که با فریاد می گفت

-بیا...بیا اینم زن عوضیت. معلوم نیست تا این موقع شب کدوم گوری بود که به خاطرش خون به دل ما کردی که الهی خدا خون به دلش کنه

دیگه هیچی نشنیدم...دیگه هیچی ندیدم... یه لحظه یه صدای بدی پیچید تو گوشم. یه لحظه انگار بی حس و سبک شدم. اما... اما بعد سوختم، صورتتم سوخت، دلم سوخت، چشمم سوخت، تمام وجودم سوخت و خاکستر شد. سوخت و فنا شد...

بعد صدای فریاد وحشتناک امیر که لرزه انداخت به هیكل و وجوده سوختم
-کجا بودی؟

-مگه با تو نیستم بهت می گم کجا بودی...
یه قدم به طرفم برداشت که باعث شد بترسمو یه قدم از عشقم دور شم. آره من ترسیدم. از عشقم ترسیدم. از حامی زندگیم، از تکیه گاه زندگیم ترسیدم... با ترس بهش نگاه کردم با لرز بهش گفتم
-... من... من... من خونه ی مریم خانوم بودم

بازم زمان ایستاد و بازم بی حسی و بازم سوزش. اما این بار دردش کمتر بود یعنی به این زودی رسیدم به نقطه ی سیاه عادت؟!

_تو اون خراب شده چیکار می کردی؟ تو تا حالا پاتو اونجا گذاشته بودی... مگه من نگفته بودم من ازون شوهر هیچی ندارش خوشم نمیاد؟ مگه همیشه زنش نمی اومد اینجا؟ الان، این موقع شب اونجا چه غلطی می کردی؟ ها؟ جواب بده لعنتی، جواب بده داری دیوونم می کنی. اونجا چه خبر بود؟ شوهر هیچی ندارشم بود؟ چرا لالی جواب بده؟

اما صدام در نیامدم. خواستم به جونه خودش که همه جونم بهش بنده خواستم اما در نیامدم...
صدای آذر بود که صدای امیر و شکست و خودش شد بدترین صدای زندگیم... بدترین نت آهنگ زندگیم
-آره دیگه وقتی یه زن شوهر دار این موقع شب می ره خونه ی همچین مردی معلومه چه غلطی می کنه... ماشاالله هر دو هووها هم خوب باهم می سازن
-خفه شو آذر تا همه دندوناتو تو حلقه نریختم

بعد اومد سمتمو با پنجه های قوی و مردونش که ۵ سال بود جز نوازش بهم نخورده بود دور بازوم پیچوندو منو کشون کشون به سمت اتاقمون برد
هیچی ندیدم، هیچی نشنیدم. فقط آخرین لحظه بازم اون صدای بد آهنگ بود که گفت
-آره دیگه حرف حق تلخه... تو این مدت خانوم مارک پوش شدن و طلای رنگارنگ عوض می کردن باید فکر الانشم می کردی

منو پرت کرد رو تخت و با صورت قرمزش رو به روم و ایستاد
یه نگاه به تختم انداختمو یه نگاه به رو تختی قرمز و مشگیم. من اینجا، تو این اتاق فقط دل دادم فقط دل گرفتم... عشق دادمو عشق گرفتم... نه... اینجا نه

بعد یه نگاه بهش انداختم. چقدر ازم دور بود. چقدر ازم جدا بود

— امیر همیشه بریم تو اون اتاق با هم صحبت کنیم؟ اینجا... اینجا نه خواهش می کنم

— واسه من بازی در نیار فهمیدی؟ فهمیدی یا نه؟

بعد شمرده شمرده و با غیظ گفت

— تو... اون... خراب شده... چیکار... می کردی... _____؟

— به خدا... به خدا کاری نمی کردم رفتم پیش مریم خانوم. تنها بود. تنها بودیم به خدا کاری نمی کردیم

— برای چی رفتی؟ اونم این موقع شب... اونم تو خونه ی اون کثافت که کل محل می شناسنش... مردم نمی گن که

کریمی چقدر بی غیرته که زنش این موقع شب تو خونه ی اون بی ناموسه هیچی نداره هان؟ جوابمو بده

— امیر غلط کردم... ببخشید... دیگه تکرار نمی شه

انگشت اشارشو گرفت سمت منو به نگاه تهدید آمیز بهم انداختو گفت

— از این به بعد می دونم باید چیکار کنم... باید درست کنم. باید تو رو درست کنم. باید این زندگی رو درست

کنم. مثله اینکه لی لی به لالات گذاشتم دور برت داشته... دیگه مرد... دیگه اون امیر احمق مرد. منوبگو این همه

مدت از صبح تا شب جون کندم و سگدو زدم به خاطر توی بی لیاقت... می دونی چند تا چک دسته مردم دارم؟

می دونی چقدر بدهکارم؟ اگه محصولاتم به فروش نره، اگه اون دوتا شعبه ی دیگم خوب شروع نکنه من بد

بختم. فهمیدی؟ بعد از این همه گرفتاریا اومدم هر روز به ساز خانوم رقصیدم و با این همه بدهی واسش خرید می

کردم که آخر بیاد منو بی آبرو کنه... بیادو بهم شک کنه

بعد جعبه ی موزیکاله قرمزمو برداشتم پرت کرد که خورد به چراغ خواب کنار پاتختیم و با صدای وحشتناکی

خورد شد

چراغ خوابم... چراغ خواب عروسکیم که با امیرم خریدم. همون که عروسک گربه ی ملوس بود که امیر می گفت

عزیزم وقتی می بینم یاد ملوس خودم میافتم...

امیر رفت. بازم رفت. اخه من از کجا می دونستم که دارم با غرورش بازی می کنم. من از کجا می دونستم بازی

کردن با غرور به مرد همیشه پا گذاشتن رو خط های قرمز روزگار و سوختن... من از کجا می دونستم امیرم درگیر

کاره، درگیر دو تا شعبه ی جدید که قرار بود بشه سوپرایزم... که من برای اون شدم سوپرایز قشنگتر

اره من نمی دونستم... نمی دونستم باید چیکار کنم. نمی دونستم مرد که غرورش شکسته شد... اعتمادش به زنش

بی اعتماد شد. که وقتی تختش جدا شد. که وقتی بالشت زیر سرش جدا شد که اگه عشق و محبت تو نگاش سرد

شد، چطور باید گرمش کرد چطور باید دوباره خشت خشت اعتماد و روی هم گذاشت و ماله ی صداقت روش

کشید

آخه من از کجا بدونم. از کی کمک بخوام؟ از مادر بزرگ پیرم که اگه زبون باز می کردم دلش زیرو رو می شدو

خوراک روزو شبش آه و حسرتو ذکر زیر لبش پری... پری... از پدر نداشتم می پرسیدم یا از مادری که جز لبهای

قرمزو دست های کشیده ی ظریفش هیچ چیز به یاد ندارم و این شد که از هم دور افتادیم...

نگاهمون دور شد... سرد شد... اول یخ کرد و بعد تو آتیش حماقتهامون ذوب شد. به دیوار کشیدیم بینمون و بزرگ

روش نوشتیم غرور... این زخم کوچیک کم کم چرکی شد و دل تنگ خسته ی منو سوزوند و مادر و خواهرشم

شدن نمک رو زخممون... شدن داور به حقمون... و من بازم حماقت کردم و خودمو انداختم وسط این چرخ های بزرگ و آهنی روزگار...

تو خودم بودم. با خودم بودم، می گفتم فردا درست می شه ، فردا می شه همون دیروزی که بود... هر روز شد فردا... فردا شد پس فردا... چشمای کورمو باز کردم تا درست ببینم . اما دیگه این روزهای سیاه و سنگی زندگیم ارزش دیدن نداشت. چه راحت چه آسون این روزها ، این فردهای حسرت خوردم شد ۳ ماه... بعد از ۳ ماه از این ماجرا خواستم درست کنم. خواستم اونو به خودش بیارم . اما بازم حماقت کردم منه احمق... رفتم روبه روش ایستادمو دستامو گره کردم تو هم و با اعتماد به نفس کامل سینه سپهر کردم برای این روزگار نامرد سیاه و گفتم (طلاق)... گفتم شاید کوتاه بیاد از این فاصله ها. گفتم تا شاید دوباره بشم همون پری کوچولو و شیرین زبونش، اما نمی دونستم که این شیرینی از صدا تا زهر هم براش بدترو تلخ تره اول با بهت بهم نگاه کرد... بعد با عصبانیت... بعد با تنفر... بعد سرد و یخی... بعد بی تفاوت چرا امیرم انقدر رنگ عوض می کرد؟! رنگ عوض کرد و شد رنگین کمون آسمون سیاه بختیم. من فقط رنگ ترسو تو نگاه بی قرارش می خواستم اما اون شده بود رستم دستانو منم شدم دیو دوسر روزگار... هیچی نگفت و رفت. هیچی نگفت و یه تنه ، به تن خسته و واموندم زد و رفت. رفت و باز ...

آخرین برگ دفتر زندگیمو ورق می زنم. چرا هیچی یادم نمیاد؟ چرا هیچی برام گنگ؟ چرا چهره امیر برام تاریک و سیاه... درست مثل عکسایه قدیمی سیاه و سفید تو زیر زمینه تاریک و مرطوب روزگار... - پروانه خودت خواستی... خودت کردی. فکر کردی که چی، که یه دونه ای برام؟ خوردم کردیو آتیشم زدی بعد به جای اینکه مرحم زخمم باشیو آباد کنی این ویروونه ای که ساختی ، شبی خون می زنی به دل خالی من؟ فکر کردی... به کاهدون زدی دختر... دیگه نه حال و حوصله ی تو رو دارم نه حال و حوصله ی مادرو خواهرمو . از همه خسته شدم . کیو می ترسونی؟ منو؟! نه دختر جان اونی که همه چیو از دست می ده تویی نه من ، تو به جز من کیو داری ها؟ کو پدرت؟ کو مادرت؟ دلت به اون پیرزن خوشه یا به عموت؟ دختر اگه یه روزت بشه دوروز دیگه نمی شی مهمون ، می شی کلفت خونشون می شی مزاحم زندگیشون... دیگه خود دانی یا همینی که هست یا می ری بی حق و حقوق بهش نگاه کردم به اون چشمای سیاهو مردونش نگاه کردم. نه نبود ، این امیر من نبود، این پدری که من برای بچه ام می خواستم نبود... - بهم می گی بی کسو کار؟ بهم می گی بی پدرو مادر؟ به من می گی میشم کلفت خونه ی عموم؟ الان چیم ، الان کلفت خونه ی تو نیستی؟ الان یادوی خواهر و مادر ویلچر نشینت نیستی؟ مگه خانومی کردم ، مگه حسرت بچه رو دلم نیست ، مگه حسرت یه جشن دو نفره تو دلم نیست، مگه...

-بسه بسه خیلی بی چشم و رویی پری خیلی

اینو گوفت و بازم رفت ... منم دوباره با تنها بیام سک سک کردم... به خودم اومدمو به خودم گفتم چقدر ما آدما جالبیم...

وقتی یکیو می بینی ، وقتی فکر می کنی اون کسی رو که دیدی می تونه عشقت باشه...می تونی باهاش باشی و می تونه باهات باشه...خودت رو به درو دیوار می زنی که باهاش تنها باشی که باهاش تنهایی کنی...اما وقتی زمان گذشت وقتی زمان تکرار شد و وقتی مکان تکرار شد...وقتی اون دیواری که با عشق و احترام بینتون کاشته شد با سنگ عادت شکستین...دیگه همه چی رنگ عوض می کنه ، دیگه همه چی عوض میشه...عوضی میشه...

دیگه عاشقتمو فدات بشم میشه دوستم داشتی و می خواستی منو

دیگه عزیزمو قربونت برم میشه عزیزت بودمو قربونم می رفتی

دیگه می خوامتو نوکریتو می کنم می شه می خواستی منو و نوکریمو می کردی

چقدر ما آدما زود یکی دلمونو می لرزونه و زودم یکی دل زدمون می کنه...وای خدا یعنی چقدر راحت دل زده

شدم ، چطور با حرفاش چطور با چند کلمه چطور با یه نگاه ، این زندگی چند ساله برام بی ارزش و کم رنگ

شد... تازه رسیدم به این حرف که (فقط چند ثانیه طول می کشه که دل اونیه که دوستش داریو بشکونی اما سالها

طول می کشه که واسه دلش مرهم پیدا کنی)...دله من مرهم پیدا نکرد، یعنی نخواست برای دلم مرهم پیدا کنه

.رفتم با پای خودم رفتم.سوار ماشینش شدم . رفتم تو یه جاده ی دیگه اما نمی دونم این جاده ای که توش بودم

جاده خاکی بود یا جاده ی که قرار توش برم.

روزی که سوار ماشین بودم ساکت بودم...ساکت بود .فقط صدای زجه های ضبط ماشینش بود که این سکوت

دردناک و می شکست.ای کاش صدای اونم نبود... ای کاش صدای زجه های اونم نبود...

دیگه اشکامو بهت نشون نمی دم

جای نقاشیاتم تکون نمی دم

دیگه وقتی کنار من نباشی

به خودم اجازه ی جنون نمی دم

دیگه روی میز برات گل نمی زارم

ادای مجنونارم در نمی یارم

هرچی خاک نشسته باشه تو اتاقت

بخدا یه ذره شم بر نمی دارم

نمی خوام برام بمیری

تو فقط بگو نمی ری

(نگاش کردم...نگام کرد...اما فقط یک لحظه...فقط یک ثانیه. با دستاش به فرمون فشار می آورد...با دستام به

کیفم فشار می اوردم...دستاش کیبود روزگار شده بود...دستام کیبود روزگار شده بود)

دیگه نامه های بازم نمی خونم

شبا که دیر کنی بیدار نمی مونم
تا بخوای به هچکسی چیزی نمی گم
نمی گم چشمای تو کرده دیونم
نمی خوام برام بمیری
تو فقط بگو نمی ری
دیگه از تو هیچ سوالی نمی پرسم
بی خبر می مونی از شبهای غصه ام
دیگه هر چی اتفاق بد بیافته
نمی تونی بخونی از توی قصه ام
دیگه راه به راه برات گل نمی زارم
شب تا صبح خوابه چشاتو نمی بینم
شبا که با قهوه و غصه بیداری
حتی بیصدا کنارت نمی شینم... نمی خواد برام بمیری... تو فقط بگو نمی ری... بگو نمی

ری

اما رفت... بیصدا رفت. آخرین امضا رو به برگ های نفرین شده ی زندگیه سیاهم زدو رفت. فقط یه جمله کافی بود تا مهر محکم برگ سیاه زندگیمو تکمیل کنه
-خودت خواستی... لازم بود ، باید بفهمی بدون من یعنی چی ... بعد که پشیمون اومدی دوباره فکر می کنم...
گفت و رفت . پوز خند زد و رفت... منم رفتم ... با گریه رفتم با زجه رفتم... رفتم تو جاده دیگه اما الان نمی دونم تو این جاده ی تنگ و تاریک زندگیم می تونم به یه منزلگاه امن و راحت برسیم که تن خسته و پردردم به آرامش برسه... به آسایش برسه... اما این دسته من نیست... این چرخه روزگار که با آدما بازی می کنه و مارو دور خودمون می چرخونه... می چرخونه...

دفتر خاطراتمو بستم ، یه نگاه به عکس دخترک که با یه لبخند نازی داشت بهم نگاه می کرد ، انداختم. چقدر این دختر با اینکه همه غصه هامو تو دلش جا داده بود ، بازم شاد بود ، بازم می خندید...
اما من انگار پشت ترافیک وحشتناک روزگار، تو یه روز طوفانی گیر افتادمو قطره های شدید و کوبنده ی بارون حتی برف پاک کن چشم منو از کار انداخته بود.
-پروانه ... پروانه خانوم کجایی دختر عمو ؟
صدای مهرداد بود که منو از این بهت و ناباوری روزگار در آورد. سریع اشکامو پاک کردم و دفترو انداختم تو کیفم که صدای در اومد
-دختر عمو پیام تو؟ اجازه هست؟

-بیا مهرداد جان

-به به سلام به روی...چیه پروانه؟ اتفاقی افتاده؟ بازم گریه!!!

-نه نه مهرداد حالم خوبه، دستور دکتر بود جز درمان دیگه

-پاشو آماده شو تو ماشین منتظرتم، نوبت دکتر داری الان

-پس مهتاب کجاست؟

اون امروز نمی رسه به جا کار داره، من رفتم زود بیا

چقدر این چند وقت اینا رو اذیت کردم. وقتی اون روز با یه چمدون تو دستم پشت در خونه ی عموم وایستاده بودم یادم میاد..

وقتی در خونه باز شدو نگاه مهربون و پدرانہ ی عمومو دیدم و خودمو تو آغوش گرم و با محبتش جا دادم یادم میاد...

وقتی نگاه های دلسوزانه و بی کینه ی زن عمومو دیدمو دست پر مهرشو رو سرم، یادم میاد...

وقتی نگاه اشک آلود و پر بغض مادر جون و خم شدن کمر خم شدشو دیدم یادم میاد...

وقتی نگاه خواهرانه و پر از نگرانی دختر عموم مهتابو دیدم یادم میاد...

وقتی نگاه با اعتمادو پر از دلگرمی پسر عموم مهردادو دیدم یادم میاد...آره همه رو یادم میاد، یادم میاد که

چطور حمایتم کردن و چطور دارن درمانم می کنن تا از این منجلا ب زندگی بکشونمن بیرون...

-تو فکری دختر عمو کجایی؟؟؟

-اینجام تو ماشینت پسر عمو

-!!!! پس اینجور یاست؟!!!!

-چجور یاست؟؟؟

-نه مثل اینکه شدی خودتو داری کم کم رو به راه می شی... ولی خدا به داد منو مهتاب برسه

-چرا؟؟؟

-آخه یه مدت از دست زبون تو در امان بودیم

-شما که ۶ ساله از دست زبون من در امانین

6- سال؟؟؟؟...انگار یه عمر گذشت...!

اینو گفت و رفت تو فکر...اینو گفت و رفتم تو فکر...رسیدیم به مطب پزشکم، راه افتادمو پله ها رو یکی یکی رد

می کردم. این بار قدمها محکمتر بود با اعتماد به نفس تر بود، دیگه نمی ترسیدم.

-به خانومه ایزدپناه تشریف آوردین؟

-بله آقای محمدی خوب هستین؟ خانوم دکتر هستن دیگه؟

-بله بفرمایین بشینین مراجع قبلی اومدن بیرون شما بفرمایید

-چشم مرسی

بعد از ده دقیقه نوبت من شد رفتم داخل دوباره یه نگاه به اتاق آرامش بخشش انداختم. دکور اتاقش سبز بود از

همه نوع سبزی ، آرامش داشت ، آرامش می داد آروم می کرد.

-سلام پری خانوم خودمون چطوری شما؟

-یه نگاه به اون دو تا نیله ی سبز رنگش انداختمو یاده مهربونای این چند وقته افتادم ، یاد دستهای گرم و

آرومش که همیشه موقع درد و دل کردنم آروم می کرد.

-سلام خانم دکتر مرسی خوبم به لطف شما

-می بینم که امروز سرحالی و زیاد لبخند می زنی

-ای بد نیستم

-نه دیگه باید بگی خوبه خوبم چکار کردی دختر خوب

-با دستای لرزانم دست کردم تو کیفمو دفتر درد و رنجمو از توش کشیدم بیرونو گذاشتم روی میز

-اینه همش اینجاست ، هر چی که از کلمه زندگیم تو ذهنم میاد اینجاست حالا ... حالا چیکارش کنم

-برو بندازش تو سطل آشغال

-چی؟!

با بهت خیره شدم تو چشماش

-بهت می گم عزیزم برو بنداز توی سطل آشغال و تمام خاطرات تلخو درد آورو از خودت دور کن. ببین دخترم

زندگیتو یه دور واسه من گفتمی یه دور واسه دفترت چند دورم واسه خودت بسه دیگه.

بلند شدم با پاهای سستم سمت سطل آشغال سبز فسفری گوشه ی اتاق رفتم و یک نگاه به دختر خنده روی

روی دفتر انداختم ... بازم میخندید ... با این که می دونست داره می افته توی آشغالا بازم می خندید منم بهش

خندیدمو رهاس کردم توی سطل آشغال... خاطرات و حماقت هامو رها کردم تو سطل آشغال...

-خوب عزیزم حالا بیا اینجا بشین ببینم چیکارا کردی. حالت چطوره؟ بازم از قرص های آرامبخش خوردی یا

دیگه لازم نشد؟

-نه خدا رو شکر دیگه از کابوسام خبری نیست. سر دردمام کم شد خوب بودم خوبه خوب ، الان باید چیکار کنم

-الان خودت داری چیکار می کنی

-هیچی بیکارم تو خونه

-خوب عزیزم باید یه جا بری سرکارو خودتو یکم مشغول کنی از چهار دیواری خونه دل بکنی

-آخه خانم دکتر کجا برم ؟ کار که نیست

-هست عزیزم هست ، با زن عموت صحبت کردم عزیزم یه فکراییی تو سرمه. حالا باهاش هماهنگ می کنم بهت

بگه دیگه خوددانی دخترم دیگه به منم احتیاجی نداری خانومی

-مرسی خانوم دکتر، مرسی

-من که کاری نکردم خودت خودتو درمان کردی خانم البته بازم می گم که اگر از اول می اومدی الان اینجا و تو

این نقطه نبود ، اما بازم خدا رو شکر که الان حالت خوب شد می تونی زندگی عادیتو داشته باشی ، دختر همه

چیو بسپر به خدا حتما حکمتی است ، برو ، برو دخترم خبرارو به زن عموت می دم.

با ذوق و خوشحالی از مطب اومدم بیرون سبک سبک مثل یه پر کاه.

-پری دختر مثل اینکه خیلی حالت خوبه ها چرا الکی می خندی

با تعجب بهش نگاهی انداختم

-مهرداد تو هنوز اینجایی؟ مگه نرفتی؟

-نه این دور و ورا کار داشتیم گفتیم وایستم با هم بریم ، خوب دکتر چی گفت؟ باز کی باید بیای؟ بازم آرام بخش داد.

-نه خوب شدم الان ۳ هفته است که آرام بخش نمی خورم کجای کاری ، لازم نیست دیگه پیام.

-مامان می گفت دکتر خوبیه

-آره اتفاقا خانم دکترم می گفت زن عمو بهترین پرستار بخشه و مریضا عاشقشن. راستی خانم دکتر گفت می خواد واسم کار پیدا کنه. گفت به زن عمو می گه.

-کار؟ کار واسه چی؟

-می گفت واسه روحیت خوبه ، منم گفتم آخه با این فوق دیپلم کامپیوترم که کار نیست گفت من یه جا سراغ دارم حالا به زن عمو می گه.

-خوب بیا تو شرکت پیش من

-نه من به اندازه کافی مزاحم شما شدم ، تازه اگر پیام باید جای یه بنده خدای دیگه رو هم بگیرم درست نیست
-مزاحم یعنی چی باشه هر جور راحتی

بعد با حالت گرفته ماشینش رو روشن کرد و راه افتاد. تو فکر بود ، تو فکر بودم یعنی چه کاری واسم پیدا می شه؟ اومدیم خونه ۳ روز از اون روز گذشت ، زن عمو بهم خبر داد از شغلی که خانم دکتر واسم پیدا کرد گفت ، گفت و با گفتنش باعث خنده ی شیطنت آمیز مهتاب شد گفت و با گفتنش باعث اخمای رو صورت عمو شد ، گفت و با گفتنش باعث خدایا هرچی تو می خوای مادربزرگم شد ، گفت و با گفتنش باعث عصبانیت و گلایه کردن مهرداد شد ، گفت و با گفتنش زندگی من عوض شد ، افتادم تو این راه افتادم تو این راهی که از اخرش به اندازه اولش بی خبر بودم

اما رفتم ، رفتم و خودمو سپردم به چرخ های چرخنده ی روزگار...

روز اول کارم بود. یه شلوار جین مشکی با یه مانتوی بلند مشکی پوشیدم و با کیف و شال قهوه ای سوخته آماده ی رفتن شدم. استرس

داشتم. قلبم تند تند می زد و بیقراریشو به رخم می کشید. خدایا یعنی چی می شه؟ یه جورایی خجالت می

کشیدم. آخه این شغل... خدایا

رازیم به کرمت ، خودت دستمو بگیر... از اتاق اومدم بیرون که قیافه ی کلافه مهردادو دیدم

-حاضری پری؟ زودتر بیاین پایین منتظرم

-مگه با ماشین زن عمو نمی ریم؟

-نه امروز من می رسونمتون ، مامان...مامان ، زود باش باید برم شرکت

اینو گفت و با عجله از خونه رفت بیرون. خدایه من این پسر چشمه...تو افکار پریشونم دست و پا می زدم که با

صدای زن عمو به

خودم اومدم

-می بینی پری؟ از صبح تا حالا اسیرم کرده هی می گم پسر خوب خودمون می ریم مگه این چند سال تو منو می

بردی، می گه نه

شاید پری پشیمون شد بردمش شرکت. پروانه جان تو الان پشیمونی؟

صدای پر از خنده ی مهتاب از آشپزخونه می اومد که می گفت

-مادر جان از خداهش باشه.حالا شاید کارش خوب بود درجه دادن بهش ،بشه رئیس بخش

بعد قهقهه ای سر داد که منو از حال و هوای دودلی و دوراهی آورد بیرون

-باشه مهتاب جون بخند، بخند عزیزم منو بگو دلتم برات سوخته ،گفتم تو اون مدرسه که بجز چند تا پیر پسر

فرهنگی گیرت نمیداد که

حتی از بی پولی نمی تونن یه زن صیغه کنن چه برسه به عقد ،برم اونجا چند تا دکتر خوب برات گیر بیارم که با

این لبخند زیبات

پشیمون شدم عزیز دلتم

-نه بابا...پری جونم ،زبون باز کردیا دو روز دیگه راه میافتیو تاتی تاتی می کنی...حالا مگه تو شوهر کردی کجای

کاری

-مهتاب _____اب

صدای پر شماتت زن عمو صدای پر از شوخی مهتابو قطع کرده بود. اما چه فایده ، گفتو آتیشم زد،گفت و آتیش

زیر خاکسترمو شعله

ور کرد ، گفت و تنه خسته از راهموخسته تر کرد...راست می گفت من با ازدواجم به کجا رسیدم؟ من که ادعای

عاشقی کردم

دلدادگی به کجا رسیدم؟ منی که معنی گنگ و نامفهوم عشقو نفهمیدم به کجا رسیدم؟!!!!

عشق یعنی ،واژه ی گنگ هوس

عشق یعنی، مرغ عشقی در قفس

عشق یعنی،یک نفس در التهاب

عشق یعنی، عمرها در انتظار

(-امیرم می دونی وقتی بهم می گی پری دریایی من ، تو دریای عشقت غرق می شم؟؟؟)

عشق یعنی، در پی دیوانگی

عشق یعنی،دم به دم دلدادگی

عشق یعنی، همچو مجنون زیستن
در پی لیلی اشک ها ریختن
(- پری دریایی من، می دونی وقتی لبای خوشگل تو برام لوس می کنی، تو دریای خواستنت غرق می شم؟؟؟)
عشق یعنی ای دریغ، ای حسرتا
عشق یعنی داد و بیداد ای دلا
وصف عشقم را در اینجا گفته ام
یک کلام عشق یعنی، تنها مانده ام (سلماز)
- پری عزیزم، دخترم حرف بزن، حالت خوبه؟ چرا بغض کردی دخترم؟
- پروانه به خدا غلط کردم یه دفعه از دهنم پرید، تو رو خدا... وای... چرا جواب نمی دی؟
تازه صداها رو شنیدم. تازه صورت های تارو گنگشون برام روشن و شفاف شد تازه به خودم اومدم، تازه خودمو پیدا کردم... پیدا
شدم پیدا شده بودم از توی کوچه های تنگ و تاریک بی کسیم
- خوبم ببخشید... نگران نباشید
- دخترم ببخشش از دهنش پرید
- نه نه چیزی نشد من خوبم فقط بریم... بریم زن عمو
- تو حالت خوب نیست پری جونم. بازار واسه فردا خوب؟ مگه دکتر نگفت خوب شدی؟ تو چند وقت بود که از این حالتا نداشتی. من
نمیزارم بری منم امروز مرخصی می گیرم پیشت می مونم
- راست می گه دخترم نمی خواد امروز بیای. فردا تورو میبرم
نه حالم خوبه، باید برم. امروز برمو خودمو مشغول کنم حالم خوب می شه. بعد سریع با پاهای لرزونم رفتم، رفتم
به سمت
سرنوشتم... رفتم به سمت آیندم، آینده ای که برام گنگ تر و مبهم تر از گذشتم بود... اما من روشنش می کنم
دیگه نمی زارم تو زمان و
مکان روزگار بین چرخ های بزرگ آهنیش گیر بیافتمو در جا بزنم. نه من پشیمون نمی شم. من بر نمی گردم که
بخشیده بشم
من... من باید امیرو ببخشم نه اون منو...
با دستای لرزون در ماشین و باز کردم سوار ماشین شاسی بلند مهرداد شدم. وای خدا ی من کجای روزگارم که
هنوز نمی دونم اسم
این ماشین چیه و چه رنگی. سرمو بیرون اوردم که یه نگاه به رنگ ماشین بندازمو خودمو از باتلاق روزگار بکشم
بیرونو سرگرم
ظواهر دنیا کنم

- پروانه چرا انقدر رنگ و روت پریده من که اومدم بیرون خوب بودی؟

- خوبم مهرداد جان

یه نگاه پرسشگر به زن عمو انداخت که اونم حرف منو تایید کرد که این باعث شد با تردید دست رو سوییچ

ماشین بزاره و منو ببر به

سمت بازی روزگار... ایستادم، روبه روی کلینیک تخصصی و تحقیقاتی کبد و گوارش ایستادم. یه نگاه به نمای

قرمز رنگ ساختمون

شیک انداختمو یه نگاه به لباس سیاه و تیره ی خودم، یه لبخند تلخ اومد گوشه ی لب ترک خوردم. حتی این

ساختمونم از من خوشحال

تر بود. دستهای گرم زن عمو تو دستهای سردو یخ زدم قرار گرفته و منو برد به سمت راه پله های گنگ و مبهم

زندگیم. فقط لحظه

آخر نگاه بی قرار مهرداد بود که ازم می خواست نرمو راه پله های سنگی روزگارمو عوض کنم اما مگه دسته ما

آداماست سرنوشت

از قبل نوشته ی زندگیمون...

- عزیزم تو باید تو این بخش کار کنی. خانوم امینی همه چیو برات توضیح میده، من دیگه باید برم سر کارم

یه نگاه به خانوم قد کوتاه و تپل و سفیدرو انداختم که با چشم های مهربونش به چشم های پر سوالم خیره شده

بود

- دخترم خوش اومدی... قبلا خانوم دکتر و خانوم ایزدی، زن عمو تونن دیگه؟

با سر بهش جواب دادم

- خوب همون خانم یزدانی با من هماهنگ کردن. بیا اینجا این لباسا رو تنت کن بعد بیا که کاراتو بهت توضیح بدم

عزیزم

بعد منو از یه سالن شیک و تمیز به سمت یه اتاق که گوشه ی سمت چپ سالن بود برد. بعد یه بسته دستم دادو

گفت

- عزیزم این لباسارو بپوش بیا بیرون که بهت بگم

لباسو تنم کردم فرم لباسم یه مانتو آبی آسمونی با یه شلوار با همون رنگ بود که روی آستین مانتو دو خط موازی

سفید بودن که با

نگاه بهشون به یاد جمله دو خط موازی بهم نمی رسند افتادم. دیدگاهم به همه چی بدرنگ شده و اینم شده عذاب

تنه خستم. از اتاق

اومدم بیرون. اومدم و یه نگاه به اطرافم کردم. همه در تکاپو بودن همه در تلاش بودن، انگار همه داشتن همه رو

دنبال می کردن. بی

قرار ویی تاب بودن

- عزیزم بیا کاراتو بهت بگم

روبه روش ایستادمو نگاه کنجکاو مو بهش انداختم

روبه رو ایستادو نگاه مهربونشو بهم انداخت

-کارت از این به بعد خدمات تو این قسمت عزیزم. زمین هارو طی می کشی و سطل آشغال مدام باید چک

باشن. البته خانوم محمدی هم

بهت کمک می کنه بعد مهم ترین کارت که فقط باید زیر نظر تو باشه این قسمت همراهم بیا

همراش راه افتادمو به آدمای بی تابو بی قرار اطرافم نگاه می کردم. ولی یه چیزی خیلی عذابم می داد. اونم صدای

خانوم جوونی که

هی پشت بلندگو می گفت: همراه آقای... به طبقه ی 2. همراه خانوم... به طبقه ی ۲. یعنی طبقه ی دو چه خبر که

همه با کلافگی به

سمتش می رن. منو همراه خودش به سمت یه در چوبی بزرگ برد که محکمو سفت بسته شده بود. یعنی اونجا چه

خبره؟ با کنجکاوای

به در بسته شده نگاه انداختم که یه دفعه در های بزرگ چوبی به روم باز شدند. باز شدند و منو به دنیای دیگه

بردند... باز شدند و منو

به یه راه دیگه ای کشوندند... باز شده و درهای بسته شده ی رو قلبمو برام باز کرد... باز شدو چرخ های چرخنده

ی روزگارو از

نزدیک بهم نشون داد ...

وقتی درهای چوبی روزگار برام باز شد و یه نگاه انداختم به اون اتاق موندم... تو کار خدا موندم... تو حکمت اینجا

اومدنی موندم...

روی هر تخت یکی خوابیده بود و به دستشون یه سرم وصل شده بود. اما سرم هاش با سرم های دیگه فرق

داشت. شفاف نبود. زلال نبود. یه رنگی بد، یه رنگ کبود، یه رنگی بین قرمز و زرد و نارنجی، نمی تونم بگم چه

رنگی... انگار رنگ حقیقی نبود... انگار مثل رنگهای دیگه جزء رنگ نبود. اما چرا؟... چرا اونو تو یه کاور پلاستیکی

مشکی پنهون کرده بودن... پنهون کردن که این رنگ بی رنگی رو کسی نبینه... تو افکارم غرق شده بودم. تو

رنگها غرق شده بودم که با صدای خانوم امینی به خودم اومدم

-عزیزم چیه؟ چرا تو فکری؟... اینجا بخش شیمی درمانیه... مواظب باش همه چی باید بهداشتی باشه، هر کسی

که شیمی درمانیش تموم شد سریع این روکش هارو از رو بالشت و تخت در بیارو جدیدارو بزار. سطل آشغال مدام

باید عوض بشه. آقای صالحی مسؤل شیمی درمانی این بخشه باید باهش همکاری کنی و اگه چیزی لازم داشت

بهش برسونی... هر مریض جدیدی که میاد باید از تو اون یخچال گوشه ی اتاق یه ابمیوه با کیک بهش بدی. متو

چه شدی؟ حالا بازم یکم کارارو انجام بدی دستت میاد من برم با آقای صالحی هماهنگ کنم

اینو گفت و رفت سمت اتاق کناری. رفت و من موندم، موندمو نگاه کردم، نگاه کردم و رفتم تو فکر، چرا اینا گریه

نمی کنن؟ چرا اینا غصه نمی خورن؟ بعضیا موهاشون ریخته بود و کلاه سرشون بود. بعضیا هم موهاشون داشت می ریختو کم رنگ شده بود. بعضیا هم عادی بودن مثل من...مثل تو...اما خوشحال بودن، می گفتن...می خندیدن...صدای یکی رو شنیدم که به کنارش می گفت:

-خانوم شما جلسه ی چندمه که دارین میاین؟

-جلسه ی ۴روم شما چی؟

-من جلسه ۱۲ هممه، غذا می تونین بخورین؟ من که الان دو هفته است سیب زمینی آب پز می خورم، آبم به دهنم تلخه و کلافم کرده.

-نه من مشکلی ندارم اتفاقا غذام بیشتر شده نمی دونم چرا؟

وای خدا اینا چقدر دارن با هم راحت در مورد غذاشون صحبت می کنن. سرطان... سرطان کم چیزی نیست. سرطان افتاده تو جونشونو داره ذره ذره از جانشونو می گیره و اینا دارن برنامه های غذایی شونو چک می کنن. موندم، واقعا موندم، توکار خدا موندم خدایا یعنی صبر اینا انقدر زیاده یا منه بندت کم طاقتم موندم تو کار خدا موندم تو حکمت خدا

-خانم شما چرا هی ماهارو نگاه میکنین چیه این همه فرشته یه جا ندیدین

اینو گفتو کل اتاق ۸ تخته ترکیدند از خنده. اینو گفتو نگاه های شیطان اون آدمهای سرم به دست به طرفم کشیده شد...

آره گفت... اینو یه دختر بچه چهارده، پانزده ساله ی سرم به دست گفت. خدایا این ماده بدرنگ شیمیایی داره تو بدنش میره تو بدن نحیف و لاغرش. خدایا... اون چرا؟ اون که هنوز طعم زندگی رو کامل نچشیده بود. من چشیدم... بقیه چشیدن؟ یعنی اون پیرمرد خنده رو که با چشمای مهربونش روی تخت شماره ۵ خوابیده بود اون طعم خوشبختی رو چشیده؟

-دخترم چیه؟ چرا بهم نگاه می کنی؟ چرا تو فکری؟ بابا بیا بیرون پدرجان

وای تازه به خودم اومدم با لپهای گل انداخته سرمو انداختم پایینو

-بخشید من مسؤل خدمات اینجام

-دخترم تو عزیز مایی اما یه لحظه نگرانت شدم، بد رفتی تو فکره بعدت.

-نه حاج آقا بخشید نمی خواستم اذیتتون کنم

-دخترم منو که اذیت نکردی داری خودتو اذیت می کنی

با بهت به چشمهای مهربونو گرمش نگاه کردم اون از کجا می دونست؟ اصلا اون چرا باید می دونست؟

-به به می بینم که اینجا مزایده گرفتینو یه تیکه جنس مرغوب پیدا کردین قیمت بالا و پایین می کنین.

یهو برگشتمو به پشتم یه نگاه انداختم. یه نگاه به چهره ی شوخو خندونش که با اومدنش خنده و شادی به اون

اتاق ۸ تخته ی سرم به دست آورده بود همه می خندیدنو باهاش سلام و علیک می کردن.

-خوب خوب فامیل نشین همراه ها همه بیرون

یکی یکی تک صندلی های کنار تخت خالی شدند و همه به سمت بیرون رفتن یه نگاه انداختم بهش قد بلندی

داشت اما لاغر بود ، به خورده لاغر ، چشم و ابروی قهوه ای با موهای قهوه ای و شلوار کتان و پیراهن قهوه ای در کل قهوه ای بود یاد بیسکویت شکلاتی باریک افتادمو این فکر باعث خنده ی رو لبام شد -خانوم حالا از آنالیز کردن بنده در اومدی جنس خوب بود ذوق کردین وای موندم ... اینا چرا اینجوری همه راحتن ، بی خجالت میزدند حرفهای خجالت آورو لپهام قرمز شد و با خجالت سرمو انداختم پایین -

-ببخشید دکتر قصد جسارت نداشتم

-خواهش می کنم بنده هم قصد خجالت دادن نداشتم

بعد بدون توجه به من رفت سراغ یکی دیگه از مریضاش ... رفت کنار همون دختر ۱۴ ، ۱۵ ساله ی نحیف و لاغر -به به خانوم خانومای من چطوره؟

-خوبم آقای دکتر اما من خانوم شما نیستم گفته باشم من خانوم کامی جونم -

-بله؟ از کی تا حالا آقا کامرانت شده کامی جون

-از وقتی که شما هنوز آقای دکتر موندین و می مونین

-ای دختر زبون دراز ، یک کاری نکن ندارم تو و کامی جونت به هم برسین ، می دونین جونتون دسته منه -

-خوب اینجا نرسیم اون دنیا که می رسیم اونجارو می خواین چیکار کنین -

یه لحظه دکتر مات شد ، من مات شدم ، اون پیرمرد خنده رو مات شد ، هر هفت مریضه سرم به دست مات شدند روزگار مات شد. وای خدای من این چی می گفت ؟ چقدر مرگ براش راحت بود چقدر براش آروم بود؟ بی استرس ... بی ترس ...

-خوبه تو هم ، باشه از الان دیگه مریض من نیستی من مریض زبون دراز نمی خوام -

-باشه ... ببخشید آقای دکتر من اشتباه کردم حالا تا ده سال دیگه نظرم عوض شد و در مورد شما هم فکر کردم -

دکتر خندید و دشتای مهربونشو رو سر خالی از موی دخترک کشید. رفت پیش مریض سرم به دست تخت 4 اما با این که لبش پر خنده بود دیگه اون برق شادی اولیه رو نداشت ویزیتش تموم شد و از اتاق رفت من موندم و این هشت تخت سرم به دست -

-دخترم می دونستی این آب میوه و کیک مارو ندادن

با این حرفش همه دوباره به خنده افتادن اصلا همه ی اینا منتظر بودن منتظر یه حرف امیدوار کننده از هم که بخندند ، بخندند به هم ، بخندند به حرف هم به نگاه هم به مریضیه هم به تقدیره هم اما اینها باید به من بخندن به من که با این مشکلی که در مقابل مشکلات اونها مشکل نیست شکستم ، شکسته شدم ... باید به من بخندند که خنده های من کم رنگ شدو بی رنگ شد به خاطر یه خاطره ی کم رنگ ... آره اونا می خندیدنو ، می خندیدن حتی به روزگار هم ...

با تنه خسته و کوفتم به سمت خونه راه افتادم ، تو فکر امروز بودم .همه این ۸ نفر سرم به دست. خدایا انقدر شادو با روحیه بودن که خودم از دست خودم شاکی بودم...از مشکل اونا مشکلترم مگه بود؟؟؟؟؟؟

رسیدم... زنگ خونه رو با انگشتهای ظریف و کشیدم فشار دادم. در آهنی بزرگ و سبز رنگ به روم باز شد. رسیدم به دم آسانسور و به نگاه بهش انداختمو به نگاه به پله های سنگی... دستمو بلند کردم که دکمه ی طلایی آسانسور فشار بدم که یهو دیدم یکی داره از پشت کیفمو می کشه. برگشتم و با تعجب بهش نگاه انداختم که اونم با لبخند نگام کرد... لبها و چشماش با هم می خندیدن... وای من چقدر این چشم های آبی رنگ و مهربونو دوست داشتم... نه نه من ۳ جفت چشمای آبی رنگ و مهربونو دوست داشتم... مهربادو مهتاب که چشم های نازشون به مادرشون شبیه بود. تا حالا چشم آبی زیاد دیده بودم اما چشم های اینا از به جنس دیگه بود از به تبار دیگه بود. وقتی به چشمشون نگاه می کردی انگار تو ساحل آرومو آرامش بخش داری قدم می زنی... داری حل می شی تو موج نگاهشون...

- به قول مهتاب، دخترعمو شهرستانی کجایی تو؟ بابا به ساعته داری چشمای منو از کاسه در میاری با به لبخند که مهربونتر از لبخند خودش بوند بهش نگاه کردم گفتم
- مهرباد من حسرت رنگ چشمای شماها رو می خورم میدونستی؟
- خانم منم حسرت اون چشمای خمار شمارو می خورم می دونستی؟
صدای امیر اومد تو گوشم... اومدو بی وجود همه ی وجودمو لرزوند.
(پروانه می دونستی وقتی چشمای خمارت رو می بینم انگار از زمین و زمان کنده می شم. دختر چشمات به جادویی داره که آدم در مقابلش باید دست به عصا راه بره که نکنه این چشمایه چیکه اشک بیادو از این خونه خرابترمون کنه.)
- بابا دختر عمو مگه تو حسرت چشمای منو خوردی من گریه کردم که تو داری گریه می کنی؟ بابا اصلا چشمای خودمو عشقه ول کن تورو خدا.
به خودم اومدمو به چشمای نگرانش به نگاه انداختم که اصلا به خنده روی لبای باریک و کشیدش که زیر ریش و سبیل پرفسوری پنهون کرده بود نمی خورد. سریع قطره اشکی که از چشمم اومد پایینو پاک کردم گفتم
- آخه پسرعمو من هنوز به این دود و دم تهران عادت نکردم همش این چشمای من سوزه.
یک نگاه بهم انداخت که یعنی بی خیال از این بیشتر توضیح بدی دکتر می شم.
- من به راهکار واست دارم پری که این چشماتو خوب می کنه عزیزم تو ورزشت کم شده می خوری و می خوابی این بدن ضعیف قدرت نداره دود و دم تهرانو تحمل کنه بیا بیا دوا دردت پیش منه.
بعد دستای منو تو دستای قوی و بزرگش گرفت و به سمت پله ها برد.
- وای مهرباد ۸ طبقه است.
- میدونم عزیزم
- تورو خدا بابا من از صبح تا حالا انقدر دیدم که جونی برام نمونده.
- خوب بیا همینجور که می ریم بالا بهم بگو چی دیدی.
باهاش همراه شدمو شونه به شونه شروع کردم به هم قدم شدن زیاد قد بلند نبود جز مردای قد متوسط بود اما باز من ازش کوتاه تر بودم. دونه به دونه پله هارو با هم می رفتیم بالا منم دونه به دونه لحظه هایی که اونجا

واسم اتفاق افتاده بودو واسش تعریف می کردم

طبقه ی اول مریض سرم به دست اول

طبقه ی دوم مریض سرم به دست تخت دوم

وقتی از مریضه سرم به دست تخت هشت واسش تعریف کردم اصلا متوجه نشدم اصلا نفهمیدم که دست به

دستش هشت طبقه رو بالا اومدمو رسیدم به اینجا . به نگاه پر از تعجب بهش انداختم که ، دستمو محکم تو

دستای مردونش فشار داد و گفت

- عزیزم تو این چرخ و فلک روزگار که آدمو می چرخونه و میگردونه اگه تونستی خودتو به یه چیزی بند کنی به

اون اعتماد کنی ... با اون دردو دل کنی و اونم بشه سنگ صبورت ... اونم بشه هم پیاله ی قدمهای سست و بی

جونت ... حتی اگه مجبور بشی سینه خیز خودتو بکشونی و سینه خیز خودتو برسونی ... اما اون باهات باشه ...

یادت میره ، همه چی یادت می ره ، گذر زمان یادت میره ، سختی زمان یادت میره ، جون کندن آروم عقربه های

زمان یادت می ره . بدون اینکه از تکرارها رد بشی می رسی به ته هدفت .

اینو گفت و رفت ... منو تو فکر حرفاش گذاشتو رفت . آره راست می گفت من اصلا نفهمیدم چطور این هشت

طبقه رو اومدم بالا، چون تو افکارم بودم می دونستم یکی داره با صبر و لذت به جمله جمله و به کلمه کلمه از

حرفام گوش می ده. به خودم گفتم ... به اون نه ... به خودم گفتم مرسی مهرداد جان مرسی که تو تکرار روزگار ،

یک روز ، حتی اگه چند ساعت بود حتی اگر چند دقیقه هم بود ، حتی اگه چند ثانیه هم بود ، حتی برای یک

لحظه ... منو از خودم جدا کردیو با خودت همراه .

دوباره صبح شد. یه روز دیگه به روزای روزگارم اضافه شد دومین روز کاریم بود. بابا یه جوری می گم کاری که

انگار چیکاره ی مملکتتم ... پشت میز صبحانه مهتاب هی اذیتتم می کردو خانوم دکتر صدام می کرد و مهردادم

باهاش می خندید ، منم می خندیدم ... عموم هم از خنده ی رو لبام راضی بود و دیگه اخم نکردو کنار اومد با

کاری که من باهاش کنار اومده بودم ...

-عزیزم پروانه جان ، مادر زیاد بخور جون داشته باشی بری سر کار .

-مادر جون یعنی چی؟ من هر روز دارم می رم سر کار شما یک بار این حرفو نزدین حالا به این نوه شهرستانی

می گی .

-دختر پایتختی چرا حسودی می کنی؟

-بیا ببین مادر جون بچت این چند روزه زبون باز کرد دیگه نمی خواد هواشو داشته باشی .

-آخه مادر تو که کاری نمی کنی اونجا نشستی پشت میز به اینو اون نمره می دی

-مادر جون من اونجا نشستم نمره می دم؟! میدونی سر و کله زدن با یک مشت دختر تازه سر از تخم در آورده

یعنی چی؟ به خدا دارن هر روز یه بلایی سرم میارن در ضمن این دختر تو مگه اونجا زمین بیل میزنه که خسته

می شه؟

-مهتاب درست صحبت کن

صدای مهرداد بود که با سرزنش داشت مهتابو نگاه می کرد

-باشه باشه بابا همه طرفدار این خانوم دکترون من برم که هیچکی منو دوست نداره

منم همراه باهاش بلند شدمو یه بوسه محکم از لپهای سفیدش برداشتمو باهاش همراه شدم با اینکه مهرداد اصرار کرد اما نداشتیم که دوباره راهشو دور کنه و ما رو برسونه .

لباسامو عوض کردم نمی دونم وقتی اینجا بودم یه احساس جدیدی داشتم انگار دیگه من بدبخت نبودم کلی بدبخت تر از من بودن، شنیدم که می گفتن اگه قرار باشه همه درداشونو تو دستشون بگیرنو بذارن وسط تو خجالت می کشی و درد تو آروم می زاری تو جیبته از اونجا دور می شی منم به این حس رسیده بودم. یک طی گرفتمو داشتم زمینهای سالنو برق می نداختم خندم گرفته بود از خودم هنوز باورم نمی شد که من دارم از این کارها می کنم.

-خانومه جوان چه چیزی کف سالن دیدین که انقدر ذوق کردین و می خندین؟

وای خدای من یهو سرمو اوردم بالا که باهاش چشم تو چشم شدم.

-الان چی دارین می بینین که زبونتون بند اومده؟

-ســـــلام آقای دکترون

-سلام خانومه؟

-یزدان پناه هستم

-آهان ... سلام خانومه یزدان پناه ببخشید که ترسوندمتون آخه همچین با خنده داشتین کف سالنو نگاه می کردین که من فکر کردم عجایب هفت گانه خلقت شده هشت تا که تازه کف سالن اینجا هست و من ازش بی خبرم.

اینو گفت و با لبخند مهربون از کنارم گذشت . چقدر این دکترون راحتیه ... چقدر خاکی ... چقدر پر از شادی ... با یه لبخندی پر رنگ تر از قبلی به کارم ادامه دادم اما همش یه چیزی رو اعصابم بود اونم صدای اون زن پشت میکروفن که همراه مریضارو با ترس و لرز به طبقه دوم می برد...

رفتم طرف اون اتاق سرم به دستها و درو باز کردم سرم پایین بود ، انگار امروز خلوت تر بود چون فقط دو نفر بودن رفتم سمت یخچال آبمیوه و کیک براشون بیارم که وقتی برگشتم یهو خوردم به یه نفر و آبمیوه ها از دستم افتاد سریع خم شد تا اونا رو برام برداره وقتی از جاش بلند شد باهاش چشم تو چشم شدم ...

یه مرد قد بلند و کشیده با هیکل تو پر ... با یه جفت چشم درشت و مشکی وای چقدر چشم و ابرویش مشکی بود چقدر جذبه داشت این چشایه یهو آدم انگار ازش می ترسید مثل اینکه ترسو تو چشم دید که یهو یه لبخند مهربون بهم زد و گفت

-ببخشید اشتباه از من بود

این کی بود؟ مسئول شیمی درمانی که آقای صالحی بود اونم که دکترون بود یعنی اینم یه دکترون دیگست . اما نه داشت می رفت داشت به سمت اون تختهای پر از درد و رنج می رفت ... آره اونم یکی از مریضای اون ۸ تخت بود.دقیق نگاش کردم. جذاب و پر جذبه بود... یهو دلم گرفت آخه خونه پرش این از ۳۳ و ۳۴ نباید بیشتر باشه با

این هیکل ... با این ابهت مگه می شه ... یهو صداشو شنیدم که داشت با خانوم تو تخت ۳ صحبت می کرد خودمو مشغول کار نشون دادم که به حرفاشون گوش بدم و برم تو دنیاشون ... انگار دنیاشون برام شده بود یه دنیای جدید.

-به به خاله خانوم مادر چه حاله

-آقا کامران باز شما اومدی شروع کردی بابا من جونی واسه کل کل کردن با تو ندارم بچه

-اما جوئه خودم این بچه دلش لک زده برای کل کل کردن با شما

-واقعا کامران جان حاله خرابه دیگه نمی کشم

-چرا مگه چی شده

-بابا این کبد دیگه واسه من کبد بشو نیست

-چرا خاله جون

-آقا کامران من دارم جدی صحبت می کنم

-خوب منم دارم جدی گوش میدم دیگه

-هیچی بابا با تو هم که همیشه حرف زد ، خسته شدم دیگه به خدا ۲ بار این کبد لعنتی رو عمل کردم ۱۰ جلسه شیمی درمانی کلافم امروز دکتر بهم گفت برم شیراز واسه عمل می گه اینجا بدرد تو نمی خوره . خستم به خدا زندگیم ریخته بهم بچه هامو چیکار کنم روحیشون داغونه .

-خاله جون شما چرا بی خود حرص می خوری بابا مریضیت از من که بدتر نیست منو ببین انرژی بگیر آره منم شنیدم شیراز از این لحاظ بهتره... مطمئن باش این دفعه دیگه عملت عالی می شه می تونی تو المپیک آینده تو قسمت وزنه بردای بالای ۱۰۰ کیلو مقام بیاری .

یه لحظه این زن لاغر و در حال وزن بالا ۱۰۰ کیلو رو تجسم کردم و ناخودآگاه با صدای بلند زدم زیر خنده که هر دو شون با تعجب برگشتن سمت من .

-خانوم زبونم لال روم به دیوار احیانا شما که به حرفای ما گوش نمی کردین .

خنده روی لبام ماسید

-ببخشید واقعا متاسفم من نمی خواستم...

-وای بابا بسه حالا خودتو ناراحت می کنی خو من دارم راستشو می گم تو هم با خندت تایید کردی. این کجاش بد بود بعد روشو کرد سمت اون خانومه گفت

-ببین دیدی راست میگفتم این...

-ببخشید اسمتون؟

-یزدان پناه

-می گم اسمتون؟

با تعجب بهش نگاه کردم که اون خانومه تخت ۳ گفت

-عزیز این تا شماره کفشتو در نیاره بی خیال نمی شه که ، باور کن اسمم تک تک خواهر شوهرای منم داره

-خاله جون این حرفها چیه که به این دوستم می گین بابا باورش میشه فکر می کنه زبونم لال خاله زنکم
-نه اینکه نیستی شما

-ای بابا شما اینو ول کن این آخر و اول واسه من خاله بشو نیست از فردا باید عمه جون صداش کنم
-آقا کامران

-باشه خاله یه لحظه بزار من به کار و زندگیم برسم
بعد روشو کرد سمت من ، که منم ناخودآگاه تند و سریع گفتم پروانه یزدان پناه ، که این کارم باعث خنده ی پر
صداش شد بعد کامران با صدای پر خنده گفت
-عزیزم کلاس چندمی؟

-ای خدا پسر بسه دیگه شاید ایشون خوششون نیاد باهش شوخی کنی
-خاله مگه من چی گفتم ، پروانه جون اینو ول کن شما چند سالتونه
دقیق بهش نگاه کردم که ببینم داره جدی میپرسه که اما نمی دونم خنده رو لباش بود یا چشمای کنجکاوش که
ناخودآگاه منو وادار به جواب دادن می کرد
-متولد ۶۵

-خوب پروانه جون شما...

بعد صدای دکتر بود که صحبت کامران رو قطع کرد

-به به آقا کامران شما که باز سوژه جدید پیدا کردین پسر خسته نمی شی از این کارت
-نه سامان جان چرا خسته اگه فقط با یکی سر و کار داشته باشی خسته می شی من موضوع هام متنوع اند.
-آقا کامران

-بابا خاله جون منظورم خواهر برادری و خاله خواهر زادگی بود
صدای پر خنده دکتر بود که می گفت

-آره جون خودت کامی جون

-آی سامان تو چرا اینجوری صدام می کنی عشقم باید منو اینطوری صدا کنه
بعد با صدای بلند خندید ... منم ذهنم رفت پیش اون دختره سرم به دست چهارده پانزده ساله و خندم گرفت از
کارهای خنده دار این موجود خنده دار

-آره دیگه خوب مخ اونو زدی یاسی مال من بود چرا اونو ازم گرفتی

-ببین سامان جون الان دکترا تو بورس نیستن من چه کنم

-آه اونوقت مهندس الکی که ساختمون داغون بندازه مردم می کنن تو بورسه

-ای از کجا فهمیدی

-وای پسر کم نیاری تو ... صالحی جان بیا این دارو رو به این تزریق کن مگه اینکه بی خیال بشه و مارو ول کنه
این که کوتاه نمیاد

بعد با خنده رفت سمت اون خانومه سرم به دست که بهش می خورد ۳۸ و ۳۹ باشه ... دیگه مثل لحظه ی اول

ناراحت نبود. انگار این آقا کامران شارژش کرده بود چه روحیه می دادن به هم این آدمهای پر روحیه

-دکی من با این حرفها بی حال نمی شم گفته باشم

-الان وقتی دزو بردم بالا بهت می گم. فکر کردی مثل دفعه اوله؟ امروز رفتی خونه تا مرحله ی بعدی هی بهم

زنگ می زنیو قربون صدقم می ری.

-صالحی جان بیا دیگه

-اومدم دکنتر

-خوب خانوم احوال شما، خوبین؟

-نه بابا دکنتر ببین دیگه هیچی از من نمونده

-این حرفها چیه باید با روحیه باشین خانوم، اینم آخرین شیمی درمانی اینجا بود. انشالله که این دفعه از عمل

جواب می گیرین.

-آره خاله غصه نخور

با این حرفش دوباره لبخند به لبهای رنگ پریده ی اون زن اومد

-آره آقا کامران چون تو می گی پس حتما می شه

-ای بابا کامران می گم تو بیا دکنتر اینجا باش اینا به حرفهای تو بیشتر گوش می دن.

-وای نه آقای دکنتر این حرفها چیه به خدا منظور نداشتم

-خاله جان ول کن اینو حسوده بابا

دکنتر سری تکون دادو با لبخند به سمت در خروجی رفت اما یهو با صدای کامران ایستاد

-خوب پروانه جان داشتی می گفتمی

یهو صدای تدافعی دکنتر اومد که گفت نه کامی جون اینو دیگه نمی زارم از من بگیری اینجا واسه خودت لشگر

کشی می کنی

-خانوم یزدان پناه خواهش می کنم همراه من از این اتاق بیاین بیرون و تا وقتی که این موجود اینجاست پاتونو

اینجا نزارین، این دستوره دکنتره اینجاست خانوم

یه لحظه مات حرکت های بچه گانه ی اینها شدم من اصلا تو ذهنم خطور نمی کرد تو همچین جایی همچین

آدمهایی بشه پیدا کرد به خداوندی خدا اینجا کم جایی نیست اینا کم دردی نیست. سرطان کم مریضی نیست

اما چقدر برای اینها کم بود، آسون بود، میخندیدن به گریه های روزگار شونو کنار میامدن با گذر زمانشون.

-خانوم با شما نیستم

-|||||| سامان چرا زور می کنی، از قدرتت استفاده نکن

-در مقابل تو باید از کل وجودم استفاده کنم وگرنه کلام پس معرکه ست

بعد دکنتر با تاکید داشت در خروجی رو بهم نشون می داد که من هم یهو با قدمهای شتاب زده و سر پایین بدون

اینکه حتی به اونها نگاه کنم اومدم بیرون فقط لحظه ی آخر صدای ای بابا گفتن کامران به گوشم رسید که باعث

خنده ی روی لبهام شد. دکنتر بعد از چند دقیقه اومد بیرونو رفت سمت اتاقش ... خیلی دلم می خواست بازم برم

اون تو انگار کشیده می شدم به سمت اتاق ... یکم با تمیز کردن و جارو کشیدن خودمو سرگرم کردم که دیدم دکتر کیفشو برداشت و از اتاق خارج شد و رفت منم فوری جارو رو ول کردم و رفتم سمت اتاق یواشکی سرمو بردم توی اتاق دیدم که کسی نیست آروم در رو باز کردم و داشتم توی اتاقو نگاه می کردم که صدای پر شیطنت کامرانو شنیدم....

-پروانه خانوم من اینجام

یهو پریدم و برگشتم که دیدم با خنده یه لنگ ابروشو داده بالا و داره نگاه می کنه

-من که دنبال شما نبودم

-پس چرا یواشکی داشتی دید می زدی؟

-خوو می خواستم ببینم که شما رفتین که بیام اینجارو تمیز کنم

با یه لبخند شیطنت آمیزی بهم نگاه انداختو گفت

-الان باور کنم؟

با اخم بهش گفتم

-خوب باور نکنین

بعد اومدم که از اتاق خارج بشم که گفت

-پروانه خانوم من دیگه دارم می رم نمی خواد از اینجا برید ، فکر نمی کردم که انقدر از سامان بترسید .من اینجا

با همه دوستم امیدوارم برای شما هم بتونم دوست خوبی باشم، آخه منو بیشتر از مریض های دیگه می بینین

بعد بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه از اتاق رفت بیرون

خدایا اینجا کجاست؟ این آدما کجای زندگی منن؟ انگار افتادم تو سرازیری زندگیمو با سرعت رد می کنم

سنگریزهای زمان رو... نمیفهمم... اینجا رو این آدمارو نمی فهمم... این دنیایی که افتادم توشو نمی فهمم... حتی

الان دیگه خودمم رو هم نمی فهمم...

پاهام کشید شد سمت تختش هنوز بوی عطر سردش و حس می کردم... دستمو بلند کردم که بالشتشو بردارم تا

کاورشو عوض کنم که یه دفعه چشمم افتاد به یه چیزی اون زیر، بالشتو کشیدم کنار که دیدم... یه عکس اونجا

بود. برداشتمو بهش نگاه کردم. چقدر خوشگل بود. یه دختر زیبا با یه جفت چشم عسلی، موهاشو یه رنگ شرابی

قشنگ کرده بود که درشتیه چشماش و بیشتر نشون می داد. یه صورت گرد با پوست گندمی، یه لب درشت و

گوشتالو فقط ایرادی که می تونستی ازش بگیري قوس خیلی کوچیک رو بینیش بود که انگار اونم زیبایی داده بود

به صورت زیباش، نا خداگاه از دهنم پرید و بلند گفتم

-چه عروسکیه

-آره عروسکه

با ترس برگشتم سمتش که باهاش سینه به سینه رو به رو شدم. دستشو دراز کرد و عکسو از دستم گرفت و بهش

نگاه می کرد بعد با صدای گرفته آروم آروم شروع کرد برام گفتن...

-یه عروسک ناز دوست داشتنی... درست مثل اون عروسکایی که وقتی یه دختر ۷ ساله داره از کنار یه عروسک

فروشی رد می شه و با التماس به مادرش می گه اونو برام بگیر...
مامان می خوام اونو بچم کنم... می خوام باهاش بجگی کنم
مامان می خوام براش لالایی بخونمو موهای نازشو با شوونه ی کوچولوم شوونه کنم
مامان اسمشو چی بزارم؟
مامان اگه من باهاش صحبت کنم ، اگه براش از دختر همسایه بگم که چطور یز خواهر برادرشو به منه تنها میده
اون متوجه می شه؟
مامان اون به دردو دل هام گوش می ده؟
مادرش بهش می گه عزیزم اون یه عروسکه اون حس نداره...اون درک نداره...اون فقط زیبایی داره فقط
زیبایی...حالا مگه دختره قبول می کنه .دختر پاهاشو می کوبه زمین و میگه مامان اون از این به بعد همه ی دنیای
منه ...همه ی دنیای من...
به صورتش نگاه کردم .نم اشک و تو چشمای پر جذبش دیدم.دلم لرزید...دلم گرفت از بغض سنگین یه مرد ...دلم
گرفت از حرفهای پشت پرده ی یه مرد...
-آقا کامران خودتو اذیت نکن
به خودش اومدو سریع قطر اشک چکیده شده از گوشه ی چشمشو پاک کرد و شد همون کامران شادو سرحال
چند دقیقه پیش
-پروانه خانوم آخه چرا به عروسک بچه های دیگه دست می زنین؟دیگه بزرگ شدین این کارا خوب نیست
خندم گرفته بود و با خنده به صورت شادش که سعی میکرد دردشو پشت پرده ی بی خیالی پنهونش کنه نگاه
کردمو گفتم
-آقا کامران چطوری آخه؟
-چی پروانه خانوم؟ چی چطوری؟
-چطور می تونین دردتونو بندازین تهه خاطراتون و راحت کنار بیاین با دردهایی که کنار اومدن باهاشون
راحت نیست؟
-می دونی فرق من با تو چیه؟ اینکه من واسه امروزم زندگی می کنم چون به فردام اعتباری نیست اما تو می گی
حالا شاید فردام از امروزم بهتر بشه به خاطر همین تو دیروزت می مونی...
اینو گفت و با یه لبخند مهربون رفت ...تو حرفاش دست و پا زدم...تو جمله هاش دست و پا زدم...کاش می موند
...کاش بیشتر برام می گفت ...کاش بیشتر ازش می پرسیدم...
کارامو انجام دادمو از کلینیک اومدم بیرون هنوز تو فکر بودم.تو فکر حرفاش بودم...تو فکر کاراش بودم سرمو
بلند کردم که یهو ماشین عموم رو دیدم . با خنده بهش نگاه کردم ،که اونم با نگاه گرم و پدرانش بهم نگاه
کرد...چقدر من این نگاه دوست داشتیم...این نگاهی که هر وقت می دیدمش یاد نگاه تو عکس قاب گرفته ی پدرم
که هرشب تو بغلم بود می افتادم...
-سلام عمو جون

-سلام عزیز دل عمو ، خسته نباشی دخترم

-مرسی ، اینجا چیکار می کنین؟ چیزی شد؟

-نه عزیزم از اینورا رد می شدم که اومدم بهت سر بزمو تو رو ببرم خونه

اما نگاهش اینو نمی گفت...صداش اینو نمی گفت...انگار حرف داشت...انگار دردو دل داشت...

-عمو جون اگه چیزی می خوایین بهم بگین راحت باشین ، من حالم خوبه دیگه نه از گذشتم می ترسم نه از آیندم

-چیز خاصی نیست عزیزم .اصلا نمی دونم لزومی داره بهت بگم یا نه ، اما دلم می خواست بهت بگم...اما...اما

-عمو بهم بگین باور کنین دیگه هیچی حالمو خراب نمی کنه

یه نگاه پر تردید بهم انداخت و بعد آروم بهم گفت.....

دیروز با یکی از دوستانم حرف می زدم. همون که همسایه ی دیوار به دیوارمون تو شمال.می گفت مادر امیر فوت

کرده...می گفت کسی خونه نبوده اونم با ویلچر نتونست بره قرص زیر زبونیشو بگیره ، سکنه می کنه...

یه لحظه مات شدم ... من مات شدمو هر چی اطراف منه داره با سرعت نور از کنارم میگذره...قیافش جلوی چشم

هامه، با اینکه برام مادری نکرد ، با اینکه برام نا حقی کرد اما وقت هایی که آذر نبود من کاراشو انجام می دادم

بهم خوب نگاه می کرد. با نگاهش ازم تشکر می کرد، با نگاهش ازم شرمنده میشد... منم با نگاهم بهش دلداری

می دادم، با نگاهم می گفتم منم دلم مادر می خواد، با نگاهم بهش می گفتم کاش برات آذر بودم...

-دخترم دیدی نتونستن بدون تو مادرشونو نگه دارن؟دیدی قدر تو ندونستن خدا چراغ خونشونو خاموش کرد؟

نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم ...نمی دونستم برای مادر شوهر سابقم گریه می کنم ...برای امیر بی مادر گریه

می کنم...یا برای آذر بی محرم...

-اینجوری نگید عمو

-چرا نگم ؟ دختر دسته گل برادرمو دادم دستش، یادگار عزیزمو...دلم نمی خواست جدا بشی، که به خداوندی

خدا اگه مهتاب بود نمی داشتم. اما گفتم تو که حرف های دلت رو به هیچکی نمی گی همرو میریزی تو دل خودت

شاید چیزی بود و تو نمیتونستی تحمل کنی که اگه من بگم نه بگی عموم منو دختر خودش نمی دونه و من یتیمو

تنهام میزازه ... جیگرم برات کبابه پری چرا با تو این کارو کردند. شاید خدا داره ... ای خدا نذار بگم ، نذار بگم.

بعد دستشو محکم کوبوند رو فرمون ماشین.

-عمو می شه نریم خونه

-کجا بریم عمو جون؟

-بریم ... بریم یه جا که یه عالمه درخت داشته باشه ، بریم یه جا که سبز باشه و چمن داشته باشه بریم یه جا که

بالای سرم سقف نباشه ، آسمون خدا باشه ، بریم یه جا که هوا داشته باشه ، عمو جون می خوام نفس بکشم ،دلم

گرفته ... به خدا دلم گرفته .

-چشم عزیز دل عمو ، من نباید می گفتم شرمندتم به خدا

-عمو نگین این حرفو ... بریم خوب؟

-باشه عزیزم مستقیم می ریم باغ لواسون به مهردادم می گم بره دنبال مامان اینا اونهارو هم بیاره.

سرم درد می کرد ... سرم سنگین بود من گیج گیجم ، چرا زندگیم اروم نیست چرا هر لحظه باید منتظر باشم ...
منتظر یه حرف جدید، منتظر یه آدم جدید ، منتظر یه خبر جدید ... چشامو بستمو دیگه هیچی حس نکردم .
-عزیز دل عمو ... پری جان ... پاشو دخترم رسیدیم .
چشامو باز کردم باغ پر از درختو روبروم دیدم . چقدر من عاشق اینجا بودم عاشق درختهای اینجا که همیشه منو
یاد جنگلهای سرسبز زادگاهم می انداخت .
-پری خوب خوابیدیا ... نگفتی من بی همسفر چه کنم ؟
-ببخش عمو اصلا متوجه نشدم که چشمام روهم رفت .
بعد از ماشین پیاده شدمو بو کشیدم این هوای پر از انرژی رو . اما بازم بغض داشتم بازم رودلم یه چیزی سنگینی
می کرد...
-عمو برم تو باغ یه خورده قدم بزنم .
-برو عزیزم فقط مواظب باش هوا داره کم کم تاریک می شه ، منم برم وسایل شامو مرتب کنم که امشب کباب
مهمونه عمو تی .
یه لبخند مهربون به صورت مهربونش زدمو رفتم
صورت مادر امیر جلوی چشمامه ... چرا انقدر جلوی چشمام مظلومه ... چرا دیگه تو خیالم با اخم نیستو با
مظلومیت داره نگاهم می کنه... چرا ناحقی هاش داره یهو برام کمرنگ می شه و شرم تو نگاهش برام پر رنگ ...
قدم زدم ... قدم زدم ... یک ساعت ... دو ساعت ...
صدای عقربه های ساعت می آید .
دینگ ... دینگ ... دینگ
ساعت یک لحظه به وقت تنهایی (سلماز)
به درخت پیر باغ تکیه دادمو چشمهامو روی هم گذاشتم . احساس کردم یک چیزه نرم و خوشبو روی پوستم
کشیده می شه چشمامو سریع باز کردم که با مهرداد چشم تو چشم شدم .
-سلام دختر عمو
-سلام مهرداد جان ، آخه این چه کاریه ؟ چرا گل رو می کشی رو صورتت نمی گی شاید بترسم؟
-خو منم می خواستم بترسی دیگه
-مهرداد ... تو هم مثل خواهرتی
-دلت می خواد مثل تو باشم؟
-مثل من !! نه ... نه ... مثل من خوب نیست
حالت نگاهش نگران شد .
-خوبی پری؟
-نه خوب نیستم ... مهرداد داغونم ... دلم گرفته ... یه چیزی داره رو گلوم سنگینی می کنه ... انگار دارن رو
گلوم تیغ می کشن ، انگار زخمه ... گلوم درد می کنه ... یعنی سرما خوردم؟ مهرداد قرص بخورم خوب می شه؟

کنارم رو زمین نشست و به درخت پیری که من بهش تکیه داده بودم ، تکیه دادو دستهای یخ زدمو تو دستهای پر از حرارتش گرفت و گفت :

-نه عزیزم ... مریض نیستی ، سرما نخوردی ، بغض کردی ... یه خورده گریه کنی راه گلوت باز می شه ... یه خورده درد و دل کنی درد گلوت خوب می شه

-اعتراف کنم ؟

-مگه گناهکاری؟

-اولین باری که مادر امیرو دیدم تو دلم گفتم اگه یه روز کسی تو خونه نباشه و منو اون تنها باشیم بهم بگه پری منو ببر طبقه بالا ، من باید چجوری ببرمش ... یعنی باید بندازمش رو پشتمو اونو ببرم اولین قطره اشک از چشمم اومد پایین

-وقتی می بردمش حموم و اون از من خجالت می کشید و خودشو جمع می کرد تو دلم می گفتم خوبشه چرا وقتی کنار امیر می شینم هی می خواد با چشمو ابرو امیرو از کنارم بلند کنه دومین قطره از چشمم اومد پایین

-وقتی آذر خونه نبود و اونم روش نمی شد بهم زنگ بزنه و خودشو خیس می کرد و اشک و تو چشمش جمع می شد ... رنگ و روش سرخ می شد ... تو دلم می گفتم خوبشه چرا وقتی آذر داره بهم متلک می ندازه و کارهای خونه رو می ندازه گردن من اون به دخترش با افتخار نگاه می کرد و با ذوق بهش لبخند می زد . سومین قطره اشک از چشمم چکید

-ناحقیاش یادمه ... نامهربونیش یادمه ... اما الان که خوب فکر می کنم میبینم یه روزهایی هم مهربونی کرد برام ... وقتی تب داشتمو تو تب تندم امیر و صدا می کردم دستامو گرفت و گفت الان میاد مادر ... آره ... آره چند بار بهم گفت مادر

دیگه اشکام دست خودشون نبودو در می امدنو میرفتن و آتیش می زدن به دل واموندم
-پری بسه ... دیگه نمی خواد اعتراف کنی ... من اعتراف کنم؟

می خواستم با پشت دستام اشک هامو پاک کنم که دیدم هنوز دستام تو دستاشه
-اول دستامو ول کن بعد اعتراف کن

دستشو تو دستام بیشتر فشار دادو با اون دستش آروم آروم اشک های تو صورتمو پاک کرد و گفت

-من مهرداد یزدان پناه که تا کلاس سوم راهنمایی شاگرد اول کلاس بودم اعتراف می کنم اول دبیرستان الکی ریاضیمو افتادم تا پیام شمال پیش دختر عموم تا مثلا او نکه از من خنگ تر بود به من درس یاد بده . حاج و واج بهش نگاه کردم

که باعث شد با صدای بلند بخنده و بگه

-خوو اعتراف من که از مال تو بدتر نبود

-مهرداد

-من مهرداد یزدان پناه اعتراف می کنم که سه سال دبیرستانو به بهانه اینکه از تهران فرار کنم و بیشتر با

دختر عموی همسن خودم باشم الکی یکی از درسامو خراب می کردم که مثلاً به جز پروانه هیچکی نمی تونه بهم یاد بده و با لچ خودمو سه ماه می انداختم اونجا

آره یادم می یاد مهربادی که تا سوم راهنمایی همیشه شاگرد زرنگ بود و نمره هاش از من بهتر اول دبیرستان یهو درسش افت کرد تا کنکور. اما کنکور رو عالی داد و با این کارش همه تعجب کردند در صورتی که من کنکور رو افتضاح دادم

-آخه چرا مهرباد؟

-من مهرباد یزدان پناه اعتراف می کنم...-

که صدای پر از شوخ مهتاب صدای مهرباد و قطع کرد

-اعتراف می کنه ، انقدر نادونه که ما یه ساعت اونو فرستادیم دنباله تو و اون اینجا نشسته و داره اعترافات مزخرف می کنه .

یهو همه زدیم زیر خنده که مهرباد پا شد و دستمو کشید که باعث شد منم یهو بلند شم

-بچه ها آخرین اعترافم ... من مهرباد یزدان پناه اعتراف می کنم که دارم از گشنگی میمیرم

خندیدیم ... بلند بلند خندیدیم ... یکم سبک شدم ، یکم دلم باز شد

-خوو دختر عموی دیوونه و داداش دیوونه ترم بریم که مادر جون باز داره حرص می خوره و هی پری پری می کنه ... الهی که بی پری نشینم .-

اینو گفت و با غر غر رفت و ما هم دنبالش راه افتادیم ... شب خوبی بود ... اما تمام شب تو فکر اعترافها بودم . تو فکر اعتراف خودم ... تو فکر اعتراف مهرباد ... همه چی گنگ برام ، انگار یه سنگ انداختم تو سیاهچال زندگیمو با یک چوب کبریت دارم دنبالش می گردم ... اما من کجا خبر داشتم از چراغونیه زندگیم که هر روز لامپ ها شو برام روشن و خاموش می شد ...

یک هفته از اون شب گذشته بود منم دیگه کنار اوامده بودم با خودمو با خبرهای بد زندگیم. هر روز می اوامدم تو این کلینیک و با آدمای جدید و جالب آشنا می شدم...اما تو این هفته کامران رو ندیده بودم. آخه بین هر دوره شیمی درمانی زمانی داره تا مرحله ی بعدی ، اما من نمی دونستم مریضی اون تو چه مرحله یی هست و تو چه زمانی باید انجام بشه. فقط می دونستم اول راه هست چون تازه کم کم داشت تار تار موهاش می ریخت. اما چرا اونروز گفته بود اونو بیشتر از بقیه می بینم؟

طی رو گرفتم و کف سالن رو برق مینداختم. رسیدم پشت در اتاق دکتر و یه نگاه به تابلوی کنار اتاقش انداختم (فوق تخصص آنکولوژی دکتر سامان خسروی) با اینکه زیاد سنی نداشت ، بهش می خورد سی و خورده ای یا ته تهش نزدیک به چهل باشه اما خیلی سر زبون ها بود و مریض های زیادی از شهرهای دور اوامده بودن پیششو می خواستن اون دکتر معالج اونها باشه. نگاهمو از تابلو برداشتم و مشغول ساییدن زمین شدم که صدای عصبانی دکتر و شنیدم که با حرص حرف می زد

-چی؟ چی می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

-آها! الان شدی مادر؟ تو کی-----براش مادری کردی؟

-آره می دونم هدف داشتی و اون مانع اهداف بزرگت بود. پس الان ناراحتیت چیه؟

-گفتم که نه، من جایی نمیام، همین جا می مونم و از همین جا به هدفم می رسم نه تو کشور غریب بیامو با آدم های غریبتر زندگی کنم

-مگه اینجا پیشرفت نیست؟ من خودم هر چند ماه یکبار میام اونجا و باز بر می گردم. اطلاعاتم به روز می کنم شما همون جا باش ببینم به چی می رسی

-زندگی ما تموم شد نسترن... الان ۵ ساله که تموم شده و تو باز باور نداری، ۲سال هم هست که مهر طلاق رو انداختی تو شناسنامت. نازنین هم پیش من می مونه، من هم براش پدری می کنم هم مادری، اما اگه بیاد پیش تو می شه یتیم. دیگه نمی خوام صداتو بشنوم خواهش می کنم بفهم...

بعد صدای کوبیدن چیزی روی زمین شنیدم. آروم خواستم برگردم که صورت پر از خنده کامرانو دیدم که باعث شد بترسمو طی از دستم بیافته زمین. با خنده خم شد و طی رو از زمین برداشت و گفت

-آخه پروانه خانوم چرا همش کارهای بد می کنی؟ یا بی اجازه به عروسک بچه ها دست می زنی یا پشت در به حرفهای بزرگترها گوش می دی، آخه من چند دفعه بگم این کارا بده

یهو در اتاق باز شد و دکتر با صورت قرمز اومد بیرون که باعث شد کامران جدی بشه و بگه

-سامان چته پسر؟ حالت خوبه؟

دکتر کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت

-آره آره خوبم -وای اصلا یادم نبود با تو قرار دارم. نازنین الان از مدرسه تعطیل می شه باید برم دنبالش، الان چیکار کنیم کامران؟

-خوب برو بیارش اینجا

-اینجا که نمی شه... الان بیاد نمیداره به کارمون برسیم

نمی دونم چی شد که ناخداگاه گفتم

-خوب من مواظبشم

دکتر با تعجب به سمت من که پشتش بودم برگشت و گفت

-خانوم یزدان پناه اصلا متوجه نشدم شما هم اینجا باین

سرمو با خجالت انداختم پایین و گفتم

-سلام آقای دکتر

که باعث شد کامران با صدای بلند بخنده و بگه

-پروانه خانوم بیا اینم یه کاره بد دیگه، آخه چرا انقدر دیر به بزرگترت سلام می کنی؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم که باعث شد با صدای بلند بخنده و دستاشو به حالت تسلیم ببره بالا. من بدون توجه به اون رومو کردم سمت دکتر و گفتم:

-آقای دکتر من الان زیاد کار ندارم اگه کمکی بتونم بهتون بکنم خوشحال می شم

-ممنون خانوم... دخترم زیاد شیطان نیست. فکر کنم بتونین از پشش بر بیاین، پس من بی زحمت برم نازنینو
بیارم که مزاحم شما بشه

-خواهش می کنم دکتر مراجعه ، من منتظر می مونم

بعد روشو کرد سمت کامران و گفت

-کامران مدرسه نزدیکه، من یه ربع دیگه اینجام

-باشه برو سامان جان من تو اتاقت منتظرم

دکتر رفت و من با کنجاوی به کامران نگاه می کردم. دلم می خواست بدونم اینا می خوان چیکار کنن. یعنی یک

دکتر با مریض با هم چیکار می تونن انجام بدن ؟

-الان پروانه خانوم از کنجاوی نمی دونین چیکار کنین، نه ؟

اخم کردم

-اصلا برام مهم نیست

-بازم با صدای بلند

-کاملا مشخصه

لجم در اومده بود. انگار من شدم یه وسیله برای تفریح و خنده، اومدم که از کنارش رد بشم که دستشو گرفت

جلومو گفت

-ای بابا ، شما چرا هی از دست من ناراحت می شین. یه لحظه بیاین با من اتاق دکتر که بهتون بگم چیکار می

خواییم بکنیم

از کنجاوی زیادم همراه باهاش وارد اتاق شدم. کیف دستیشو گذاشت رو میز و از توش یه کتاب در آورد و گرفت

سمت من ، کتابو از دستش گرفتم. اما یه کتاب به زبان انگلیسی بود و من هیچی ازش متوجه نمی شدم

-این کتابی که دستته در مورد بیماران سرطانیه که چندین کشور اونو به زبون خودشون ترجمه کردن. اصل این

کتاب فرانسویه. کتاب جالبیه، اون موقع که تازه فهمیدم مریض شدمو روحیمو کامل از دست دادم یکی از دوستانم

از انگلیس این کتابو برام فرستاد. گفت بهت کمک می کنه، من زبانم قویه یعنی چون تو سفر زیاد بودم زبانم خیلی

خوبه، کتابو خوندم ، بهم کمک کرد، بهم انرژی داد، می دونی روحیه ۶۰ درصد تو بهبود این بیماری تاثیر داره، به

سامان گفتم بیا این کتابو ترجمه کنیم که اون قسمت تخصصی رو ترجمه کنه و من متن کتاب ، بعد هم چاپ کنیم

تا هم یه اطلاعاتی به مردم بدیم هم یه کم روحیه به یکی مثل خودم

بهش نگاه کردم. دلم گرفت. دلم برای جوونیش گرفت

یه دفعه دیدم سرشو انداخت پایینو آروم آروم برام گفت

-یه بخشی از حالت هام تو این کتاب بود. وقتی آدم می فهمه سرطان داره اول خودشو به درو دیوار می کوبونه که

نه اشتباه شد، جواب آزمایش اشتباه شده من که درد ندارم من که مشکل آنچنانی ندارم ، بعد چند جا می ره

آزمایش میده که اونجام میگن درسته ، برات سر تکون می دنو می گن انشاالله که خوب می شیو با دلسوزی نگاه

می کنن... اونوقت عصبانی می شیو میای خونه و هرچی دم دستته می زنی داغون می کنی، بعد که یکم آروم

شدی آروم آروم گریه می کنی... می گی دارم میرم... می گی بین این همه آدم چرا من؟ می گی خدا چرا الان؟ کاش به کم زودتر کاش به کم دیرتر... بعد میگی اون به وجب جایی که قرار منو با به پارچه ی سفید بزارن تووش و خاکو آرم آروم بریزن سرت، اونجا جاش خوبه؟ زیادی تنگ نیست؟ زیادی سرد نیست؟ اگه شب بشه و همه برنو تو رو تنها بزارن زیادی تاریک نیست؟ زیادی ترسناک نیست؟ وقتی نکیر و منکر اومدن بالای سرت و ازت سوال پرسیدن، دفتر مشقت زیادی خالی نیست؟ زیادی کثیف نیست؟ اگه تو رو انداختن تو به کوره آتیش، اونجا زیادی داغ نیست؟ زیادی درد آور نیست؟... بعد که این سوال هارو از خودت پرسیدی و ترسیدی از جات بلند می شی و می گی خدا به فرصت فقط به فرصت بهم بده تا دفتر مشقمو از اول پاک کنم و با روان نویس خوشرنگ... خوش خط بنویسم... بعد می ری دنبال بهترین دکتر، دنبال بهترین دارو، و بعد به خودت می گی می تونی امروز تو بکنی فردا... می تونی یک روز دیگه هم از خدا بگیری و نفس بکشی و شاد باشی... دیگران رو شاد کنی... تو حرفاش غرق شده بودم... تو نگاه پر از ناامیدی و پر از امیدواریش غرق شده بودم... به چیزی به گلوم چنگ می زد... من حتی نمی تونم یک لحظه خودمو بزارم جای اون... من حتی نمی تونم یک لحظه به اون چیزای که اون فکر می کرد فکر کنم... اشک هام داشت دوباره این دله داغونو لو می داد که در اتاق یهو باز شد...
به دختر نازو کوچولو پرید تو اتاق. وای خندم گرفته بود دقیقا شبیه پدرش بود. هم چشمو ابروش و هم موهاش قهوه ای بود. به قهوه ای تیره ی خوشرنگ. به دفعه کامران به خودش اومد، به دست به صورتش کشید و بلند شد و گفت

-سلام نازنین خانوم، چطوری عروسک؟

نازنین به نگاه به منو به نگاه به کامران انداختو بعد با خجالت گفت

-سلام

همون لحظه سامان اومد تو اتاق گفت

-وای نازنین چقدر تو می دویی، نفسم بالا نمیار

کامران با صدای بلند خندید

-پیر شدی سامان جان، این دختر نازت باید از این به بعد با من بگرده

-کامران دور دختر منو خط بکش از همین الان بگم به یک متریشم نزدیک نمی شی. البته دختر من خودش طرفت

نمیاد

به نازنین به نگاه انداختم که خودشو جمع کرد و به قدم به عقب رفت. چقدر مظلوم بود، این بچه منو یاد بچگی

های خودم مینداخت. نگاهش شبیه نگاه بچگی های خودم بود

کامران گوشی لمسی خودشو از جیبش درآورد و گفت

-اگه بدونی نازنین جون بازی جدید چی دارم

یهو نازنین خندید و پرید سمت کامران که این کارش باعث شد همه بخندیم. دکتر سرشو تگون داد و گفت

-دخترم آخه تو بخاطر گوشی باید بری پیشه آقا گرگه؟ خودم امشب برات جدیدترین بازی رو می خرم، بعد با

عشق دخترشو بوس دادو با عشق رو صورت دخترش دست کشید

- عزیزم شما برو پیش خانوم یزدان پناه تا کارامون تموم بشه، باشه گلم؟
با تردید چشم های قهوه ای خوشگلشو دوخت بهم ، منم یه لبخند به اون نگاه ناز زدم...رفتم طرفشو دست هاشو گرفتم و گفتم

-آقای دکتر شما نگران نباشید ما با هم دوستای خوبی می شیم
دکتر نگاه قدر شناسانه ای به من کرد

-واقعا ممنونم از تون
یه دفعه کامران خندید

-نترس سامان جان بچه ها با هم کنار میان تو بیا به کارمون برسیم
ای خدا یعنی من نمی دونم باید چه حسی نسبت به این آدم داشته باشم. یه وقتیایی دلم برای دل بیتابش می سوزه یه وقتیایی هم دلم از حرفهایی که می زنه آتیش می گیره. با اخم بهش نگاه کردم که بلندتر خندید ، نه من حریف این نمی شم ... رومو کردم سمت دکتر و گفتم

-پس ما میریم تو اتاق پرسنل
-بازم ممنون خانوم یزدان پناه
بهش لبخند زدمو با نازنین از اتاق اومدیم بیرون ، ساکت و آروم همراه من می یومد در اتاق رو باز کردم و رفتیم
توی اتاق

-خب نازنین خانوم کلاس چندمی؟
-اول دبستان
هفت سالش بود ... یه دختر هفت ساله ی بی مادر ... درست مثل من ... نه نه من بدتر بودم من هم بی مادر بودم و هم بی پدر. با بغض بهش نگاه کردم.

-من کلاس اولمو دوست نداشتم تو چی؟
-نه من دوست دارم ، خوبه یعنی از تو خونه موندن با یه پرستار پیر بهتره
-پرستارت سنش زیاده
-سر تکون داد
-خوبه که ، منم با مادربزرگم زندگی می کردم اونم همش واسم قصه های قشنگ تعریف می کرد.
-تو هم تنها بودی؟
-آره ، اما تو که تنها نیستی بابات هست
-تو باباهم نداشتی؟
-نه نداشتم
یهو مهربون بهم نگاه کرد و گفت

-خب اشکال نداره الان که بزرگ شدی کسی رو نمی خوای ، می خوای من برات نقاشی بکشم ؟
خندم گرفته بود . این دختر کوچولو می خواست بهم دلداری بده و ذهنم رو منحرف کنه به یه سمت دیگه ...

آخه کی میگه بچه ها نمی فهمن ؟ اونا زرنگترن ... اونا باهوش ترن ... اونا با احساس ترن. با مهربونی بهش نگاه کردم و گفتم

-آره عزیزم برام یه خونه بکش

-باشه یه خونه برات می کشم پر از گل .

دفتر و جعبه مداد رنگیشو در آورد . ساکت و آرام داشت نقاشی می کشید ... نقاشی میکشید و منم محو صورت زیبا و مظلومش شده بودم . درست مثل یه فرشته کوچولو ... دلم گرفته بود از تنهایی های این بچه ... دلم گرفت از تنهایی بچگیم ... نمی دونم چقدر گذشت فقط وقتی برگه نقاشیشو جلوم گذاشت به خودم اومدم. عکس یه خونه برام کشیده بود کنارش دو تا آدمک ، دو تا آدم زن و مرد که وسطشون یه بچه بود که دستهای اونها رو محکم گرفته بود یه خورده پایین تر هم یه دختر و پسر کوچیک و با یه حیاط پر از گل. با لبخند بهش نگاه کردم که گفت

-این بابا و مامانتن و اینم تویی که این وسط دستاشونو گرفتی ، اونام خواهر و برادراتن

-من که خواهر و برادر ندارم

-تو نقاشی می تونی همه چی داشته باشی ، تو نقاشی می تونی آرزوهاتو بکشی خانوممون می گه نقاشی ناراحت نمی شه ، همیشه بهت می خنده

مات این بچه بودم ، مات این بچه که زود داشت بزرگ می شد خیلی زود بود براش ، اون هنوز باید بچگی می کرد ... ناخودآگاه از جام بلند شدموگرفتم توو بغلم و محکم بوسش کردم که در اتاق باز شد

-اینجا چه خبره؟

دکتر بود که با خنده مارو نگاه می کرد

-برای این خانم نقاشی کشیدم خوشحال شد

با خنده بیشتر به خودم فشارش دادم و گفتم

-خانوم نه، پروانه

-خوب پروانه جون

که یهو دکتر گفت

-عزیزم بگو خاله پروانه

-نه آقای دکتر همون پروانه جون بهتره

دکتر لبخندی از روی تشکر بهم زد و گفت

-مرسی که براش وقت گذاشتین

-بهترین لحظه ی زندگیم بود آقای دکتر

باهم از اتاق اومدیم بیرون من ازشون خداحافظی کردم و آماده ی رفتن شدم. ذهنم درگیر اون بچه بود ... ذهنم درگیر حرفهای دکتر بود... تو این مدتی که زندگیم از هم پاشیده شد ، فکر می کردم من بدبخت ترین آدم روی زمینم ... اما ... اما من ، یه عالمه بد بخت تر از خودم دیدم ... آره دیدم .

دیدی؟

گذر زمانو دیدی؟

چرخش ثانیه های بی تاب مکان را دیدی؟

و پیرمردی که با دست لرزانش بوته ای جوان می کاشت

و با آبیاش عشق به آن جلا می داد.

(من تو این کلینیک پیرمرد سرم به دستی دیدم که ذهن آدمو می خوند و نگاهش پر از امید بود و به آدم

دلگرمی می داد)

سایه ها را چه؟

آنها را هم دیدی؟

سایه ی آن مرد غم آلود که بر درخت خشکیده ی زندگیش تکیه می داد

و با حسرت به بوته ی پیرمرد نگاه می انداخت.

(من تو این کلینیک کامران سرم به دستی دیدم که در حسرت یه تیکه عکس خودشو به بیخیالی میزد تا که

شاید بتونه گریه هاشو پشت یه لبخند تلخ پنهون کنه)

تنهایی را هم دیدی؟ آنکه هر روز به دور روزگارم می چرخد... می گردد

(من تو این کلینیک یه دختر هفت ساله ی تنها دیدم که تنهاییشو با یک برگ کاغذ و یک جعبه مداد رنگی

نشون می داد... اما ... اما من که خودم تنها تر بودم)

آری تنهایی را دیدم ... او همنشین روزهای شادی من است

با تنهایی ، تنها هستم

با تنهایی خطهای سیاه روزها را بر روی دیوار کاهگلی خونه یمان می کشم

(آره من تنها هستم و فقط خاطرات قدیمی که با امیر داشتم گاهی میاد و برام سک سک میکنه و میره)

با تنهایی از خاطرات عشق می گویم

و فقط تنهاییست که یارو یاور روزهای بی کسی ام می شود) .سلاماز)

اومدم از کلینیک بیرونو راه افتادم رو سنگ فرشهای شطرنجی پیاده رو که یه دفعه صدای بوقی از کنارم شنیدم.

برگشتم و نگاه کردم که دیدم کامران داره برام سر تکون می ده. رفتم نزدیکتر

-کاری داشتین آقا کامران

با خنده بهم نگاه کرد و گفت

-خوب اسممو یاد گرفتیا

نه مثل اینکه این کوتاه نمیدادو بازم منو گیر آورده. با اخم بهش نگاه کردم

-اگه کاری ندارین می خوام برم دیرم شده

-من می رسونمتون

-مرسی مسیرمون یکی نیست

- یکی میکنم پروانه خانوم ، تعارف نکینین سوار شین ، بابا من قاتل که نیستم یه مریضم
اینو با یه لحنی گفت که بازم دلم براش سوخت. با خنده بهش نگاه کردم و گفتم
-زحمت می دم بهتون اما باید از مریضها ترسید دیگه.

بهم خندید

-نه ، شما هم می دونین چی بگین

در ماشینو باز کردم که بوی سرد عطرش خورد به صورتم. چقدر این عطر خوشبو بود ماشینو حرکت داد و با خنده
بهم نگاه کرد

-خوب پروانه خانوم مسیرتون کجاست؟

آدرسو بهش دادم و حرکت کرد

-ساکتین پروانه خانوم؟

-خوب چی بگم؟

-از وضع آب و هوا

بعد با صدای بلند خندید. خندم گرفته بود از کاراش، از رفتاراش، خیلی خاص بود. همه کاراش برام جالب بود. این
همه روحیه برام جالب بود

-کارای کتاب خوب پیش می ره؟

-آره، هر دومون زبانون در حد عالیه، مشکلی نیست، فقط یه بخش هایی از کتابو باید یه خورده حذف کنم تا

مجوز چاپ بگیریم. می دونین که؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

-خوب پروانه خانوم یه خورده از خودتون بگین

-برای چی؟

-خوب چون ما با هم دوستیم

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم

-کی با هم دوست شدیم؟

-هرکی کامرانو واسه یبار ببینه میشه دوستش

بهش نگاه کردم که دیدم یه لحظه برگشت و با مهربونی نگام کرد. انقدر دلم می خواست بدونم مریضیش چیه

؟ انقدر دلم می خواست بدونم امیدی به زنده بودنش هست؟ اما... اما می ترسیدم ازش بپرسم... بپرسمو بگه دو ماه

... ۶ماه... ۱سال... نمی دونم چرا انقدر دونستنش برام سخت بود

-نمی خواین بگین؟

-از چی؟

-از غم تو چشمتون، از بغض تو صداتون ، از خطهای روی پیشونیتون

-انقدر ضایع است

باخته گفتم

-از اونم بدتر

بهش نگاه کردم . آخه چی بهش بگم ، از کجا بهش بگم ، آخه برای چی باید به اون بگم اما ... اما نمی دونم چرا دلم می خواد بگم ، به یکی بگم ، شاید به اون که منو نمیشناسه بگم که برام راحت تره ، شاید چون نمی دونستم میمونه یا میره برام راحتتره ، دوباره همه چی اومد جلو چشمم ... دوباره دستام لرزید ... دوباره به چیز بد که مردم بهش میگوین بغض راه گلومو گرفت .

-می دونی تکیه گاه به دختر هفت ساله تو زندگیش کیه؟ میدونی حامی به دختر بچه تو زندگیش کیه؟ دنیا اونو ازم گرفت ...

-میدونی محرم راز به دختر تو زندگیش کیه؟ می دونی سنگ صبور به دختر نوجوون تو زندگیش کیه؟ دنیا اونم ازم گرفت ...

-آره هر دو رو با هم ازم گرفت ... از این گرفتند عادی نه ، از اونایی که هر وقت یادش می افتم زندگیم زیر و رو می شه ، دستام میلرزه ، دلم آشوب می شه ، هر چی جلوی چشمم تار می شه ... آره به دختر هفت ساله همه چی رو یادشه ، بدون اینکه به کسی بگه همه چی یادشه ... هیچکی نمی دونه ، هیچکی خبر نداره که اون دختر ۷ ساله همه چیرو دید ... همه چیرو با چشمای خودش دید ... اون چیزهایی که اون دختر ۷ ساله دید هیچکی ندیده ، هیچکی ازش خبر نداره فقط اون دختر یادشه ، اما ... اما نمیخواد کسی بدونه ... شاید دختره دلش نییاد آدم بد زندگیشو نفرین کنن ، به آدم بد زندگیش سنگ بزنن ، به آدم بد زندگیش عذاب وجدان بدن ، به آدم بد زندگیش بدکاره بگن ... آخه این دختر هفت ساله که الان خیلی خیلی بزرگ شده ، انقدر بزرگ که تازه فهمید درد یعنی چی ... انقدر بزرگ که قلبش پره درده ، اون دختر آدم بد زندگیشو هنوزم دوست داره ... هنوزم منتظر اون دستای کشیده و ظریفو زیباهشه ... هنوزم منتظر اون لبای غنچه ای و همیشه قرمزشه بعد که دختر بزرگ شد . بعد که اون دختر بچه ی بی تکیه گاه و بی محرم بزرگ شد ... تا چشم باز کرد یکی رو دید که مثل تکیه گاه زندگیش بود . یکی رو دید که اونو یاد حامی زندگیش می انداخت ... یکی رو دید که اونو یاد اون عکس تو قابی که اون دختر هنوزم تو بغلش میگیره و می خواجه می انداخت ... دختره تا اونو دید عاشقش شد ، دل داد و دل گرفت . اما دختره بد شده بود شایدهم لیاقت نداشت ، شاید کسی رو نداشت که بهش بگه چیکار کنه که عشقش تو دستاش نگه داره و نذاره که اون بره و پر بکشه ، بره و ازش جدا بشه ، جدا بشه و آتیشش بزنه ، آره دختره لیاقت نداشت ... دختره کسی رو نداشت ... دختره همه چی داشت اما انگار چیزی نداشت ... دختره همون چیزی رو که داشت با دستهای خودش از خودش جدا کرد ... بعد دختره که به خودش اومد تازه به نگاه به دور و برش انداخت که دید...اره تازه دید...دید که سهمش از اول تنهایی بود... سهمش بی کسی بود ، سهمش به قاب عکس قدیمی ... به خاطره بد ... با یک عشق از دست رفته بود .

دختری را دیدم که کاسه به دست

عشق گدایی می کرد

محبت می دزدید

عابری او را دید

دخترک ، کوچه عشق چند قدم بالاتر است

اینجا ریا می کارند (سلماز)

یهو دیدم یه دستمال آبی آسمونی جلوی صورتمه، خجالت کشیدم به این غریبه نگاه کنم. دستمالو ازش گرفتم و صورتمو پاک کردم صدای گرفته ی کامران بود که سعی می کرد کاور شادی بکش رو آهنگ صداش، که دل بیتاب من آروم بشه اما...

-آخه پروانه خانوم بازم که کار بد انجام دادین، گریه کار بچه های بده، بچه های خوب همش می خندن یه لبخند تلخ اومد روی لبم ، سرمو بلند کردم و باهاش چشم تو چشم شدم. یهو نگاهش رنگ عوض کرد، رنگ نگاهش یهو شد یه رنگی که تا حالا تو جعبه ی مداد رنگیه زندگیم ندیده بودمش

-پروانه تا حالا وقتی گریه کردیو چشمات خیس اشک شد، خودتو تو آینه نگاه کردی؟ چشماتو تو آینه نگاه کردی؟ صدای امیر پیچید تو گوشمو بازم منو لرزون

(پری دریایی من نبینم اشکتو که این چشمای خمارت منو دیوونه می کنه)

اما بازم صدای کامران اومد

-پروانه چرا دستات داره می لرزه؟ چیزی شده؟ پروانه؟

یهو به خودم اومدم ، کیفمو محکم تو دستام گرفتم

-رسیدیم دیگه؟ چرا زودتر نگفتین؟ من باید برم

دستمو گرفتم به دستگیره ی ماشین که یهو دیدم کیفمو گرفت

-پروانه ، خاطرات بد همیشه بده ، هر کاری کنی که رنگی بشن همیشه ، همیشه سیاه و سفیده... باید باهاش کنار

اومد...اونایی که بد هستن اما ما دوستشون داریم، بازم برای همیشه برامون همین... بازم همیشه براش کاری

کرد. اونایی که از دستشون دادیم و دلمون براشون تنگ شده، بازم همیشه براش کاری کرد. باید دلتنگی بکشیم و

امیدوار باشیم که یه روزی اونارو ببینیم و از دلتنگیامون براشون بگیم... از بی کسی هامون براش بگیم. اما... اما

عشق که گفتی درست نبود. عشق همیشه عشقه... نیازی نیست کسی یادت بده... نیازی نیست به کسی یاد

بدی... نیازی نیست کسی هواتو داشته باشه تا اونو از دست ندی. اگه عشق باشه خودش میاد... خودش می مونه ...

خودش نگهت می داره ... اگه بدترین آدم روی زمین باشی ، برای عشقت یه فرشته ای... یه فرشته ی پاکو

معصوم... تو معنی عشقو تو دفتر لغات زندگیت اشتباه نوشتی، برو اصلاحش کن...

یه نگاه به صورتش انداختم - تو نگاهش غرق شدم... تو عمق حرفش غرق شدم که یهو با صدای محکم ضربه ای

به شیشه ی ماشین به خودم اومدم . سرمو چرخوندم سمت شیشه که صورت عصبانی و قرمز مهردادو دیدم در

ماشینو باز کردم که پیاده بشم که یهو مهرداد دستمو گرفتو کشید سمت خودش و با عصبانیت گفت

-این کیه پروانه؟

-مهرداد جان آروم ، ایشون آقا کامران هستن که لطف کردن منو رسوندن

اما اون بلندتر داد زد

- آقا کامران کیه؟

با ترس به کامران نگاه کردم... نمی دونستم بگم... نمی دونستم بگم که اون مریضه... جلوی روش نمی تونستم... کامران که نگاه منو دید در ماشینو باز کرد و پیاده شد

- سلام

- شما کی باشید؟

کامران یه کارت از تو جیبش در آورد و گفت

- مهندس کامران صدر

مهرداد کارتو از دستش کشید و این کارش باعث پوزخند رو لبای کامران شد...

- من یکی از مریض های سرطانی کلینیک هستم، هم مسیر بودیم ایشونو رسوندم

رنگ نگاه مهرداد عوض شد... شد رنگ بد رنگ ترحم

- آها مرسی از زحمتتون.

حالا این طوفان بود که تو چشمهای کامران بود و سعی می کرد به مهرداد چیزی نگه... اما من دیدم... من گره شدن انگشتاشو دیدم... من قرمز شدن چشم های پر جذبشو دیدم... من منقبض شدن فک و صورتشو دیدم... با حرص گفت

- با اجازه آقا... با اجازه خانوم یزدان پناه... خوشحال شدم از هم صحبتی

سوار ماشین شد و درو محکم کوبید و ماشین با صدای وحشتناک از جاش کنده شد

- مهرداد بد کردی... خوردش کردی... چرا فرصت ندادی... چرا فرصت ندادی که بره تا من برات بگم... تا من از دردش بگم... تا من از مریضیش بگم... به خدا بد کردی... به خدا بد گفتمی...

نگاهش پر از پشیمونی شده بود اما دیگه جمع نمی شد غرور شکسته ی کامران... با عصبانیت دستامو از دستاش کشیدم بیرون رفتم طرف خونه. فقط تو آخرین لحظه صدای مهرداد بود

- منو ببخش پری جان، دسته خودم نبود

از اون روز دیگه کامرانو کم می دیدم. یک روز درمیون می اومد و چند ساعت تو اتاق دکتر می موند و بعد می رفت. یه جوری از کنارم رد می شد که انگار منو ندید، یه چند بار هم که چشم تو چشم شدیم یه لبخند کوتاه با یه سلام کوتاهتر داد و رفت. کلافه شده بودم آخه من کاری نکردم. دلیل این سردی چیه؟ دلیل این برخوردهای سرد چیه؟ دلیل این نگاه سرد چیه؟ دلیل فرار کردن از نگاه من چیه؟ ... نمی دونم چرا هر وقت میدیدمش دلم می گرفت دلم عجیب می گرفت.

بی حال و کسل داشتم سالن ها رو تمیز می کردم. کارم تموم شد و رفتم سمت اون اتاق سرم به دست ها، تا آب میوه و کیک و بهشون بدم نمی دونستم کدومهاشون اومدن هر کدوم از اونها برای خودشون دنیایی بودن... هر کدومو که می دیدم دل بیتابم براشون آتیش می گرفت و ذکر یا خدا یا خدا مینداخت زیر زبونم. در رو که باز کردم دیدم حال و هوای اینجا مثل هر روز نیست. انگار امروز دیگه تظاهر به خوشحالی ندارند و

همشون از ته دل خوشحالند. دیدم ... آره خوشحالی رو تو صورت تک تک اونها دیدم ، اون دختر ۱۴ ، ۱۵ ساله سرم به دست می خندید و گریه می کرد ، یه آقا و خانم هم که انگار پدر و مادرشون بودن اونو محکم بغل کرده بودن و با خوشحالی می خندیدن . دکتر هم شاد و با روحیه لبخند می زد به اشکهای شوق رو صورتشون . صدای پدر دختره بود که با استرس عکسهای ام ار آی را نشون دکترو داد و هی تند تند می گفت

-دکتر ببین این عکسهارو خوب دیدین ؟ تو اینام چیزی نیست ؟ این عکسهارو ندیدین ؟ بیاین اینهاش دکتر به صورت پر از استرس مرد لبخند زد و گفت

-آقای جمشیدی ، خیالتون راحت نیازی نیست عکسهارو ببینم ، جوابو دیدم ، همه چی درسته ، دختر شما حالش خوب شده توده با امید خدا ریشه کن شده اما باید مواظب باشیم ، هر چهار ماه باید چک آپ بشه احتمال برگشت است ، الانم زندگی عادیشو بکنه فقط واکسنهای خام نزنه .

وای انگار دنیا برای اینها چراغونی شده بود چه ذوقی می کردن ، چه خوشحال بودن ... من چقدر خوشحال بودم ... اما ... اما بازم یه لحظه دلم گرفت این دختر کوچولوی ناز که دیگه نمی تونه مادر بشه ، این ماده سمی و بدرنگ که رفته تو بدنش که اون غده های سیاه رنگو بخشکونه مهر مادری رو هم تو دل کوچیک این دختر خشکوند. وای دلم براش گرفت ... من این دنیارو نمی فهمم ، من دنیای این سرم به دستهارو نمی فهمم ... اگه من یه روز سرم به دست بشم حتی طاقت یه لحظه از زندگیو ندارم ... من روحیه ی اونارو ندارم ... بهشون نگاه انداختم که چه ذوقی می کردنو و به هم با خوشحالی نگاه می کردن و هی می گفتن خدایا شکر خدا یا چون تو خواستی ، خدایا چون تو می خوای ... جون دوباره گرفته بودنو همه منتظر بودن که شاید سرم به دست بعدی که از اون تخت جدا می شه خودشون باشن ...

صدای ذوق زده ی دختر سرم به دست بود که می گفت

-وای کاش امروز کامی جون بود ... اون حتما از همه خوشحال تر می شد ، بهم می گفت یاسی غصه نخور من علم غیب دارم تو زود زود خوب می شی، من باور نمی کردم اما حرف اون درست بود ، وای کاش اون الان اینجا بود یه دفعه دکتر با حالت اعتراض گفت

-ای بابا به خدا از دست شماها کلافه شدم . همه ی کارهارو من انجام می دم آخر همه از کامران ممنون دار هستن یکی میگه چون آقا کامران گفت پس من حتما خوب می شم ، یکی می گه کامران علم غیب داره ، یکی می گه کامران تو این اتاقه انگار من تو کلینیک نیستم تو پارکم . بابا می زارم می رم ببینم بقیه رو کی خوب می کنه . این آقا کامرانتون ؟

همه با صدای بلند خندیدن دکتر هم می خندید و از شادی همه شاد بود . این دکتر چه دل مهربونی داشت یه جوری با عشق به همه نگاه می کرد . چه نگاه پاکی داشت . چقدر لذت می برد که تونسته بود ریشه سیاه وحشتناک مرگ رو از تن این دختر بچه ناز از بین ببره . اون دختر سرم به دست... نه نه دیگه نمی گم سرم به دست... اون دیگه نباید سرم به دست باشه... حالا می گم اون دختر نازو با نمک یه نگاه از روی سرم به دکتر کرد و گفت

-ای وای به خدا من منظوری نداشتم آقای دکتر ... شما برای من خیلی زحمت کشیدید ... برای من خیلی غصه

خوردید. روز اول که بابا جواب نمونه برداریمو داد دستتون چشمتونو دیدم، وقتی هر بار برای شیمی درمانی می اومدم نگاهتونو دیدم، وقتی دفعه ی اول دارو بهم زدین و نزدیک بود از رو حساسیت ایست قلبی کنم لرزش دستاتونو دیدم... الانم که حالم خوب شد و دارم می رم لبخند رو صورتتونو دارم می بینم... من به عالمه ازتون ممنونم.

خدای من این دختر بچه نوجوون چه چیزهای دیده بود. چقدر دیدنهای روز اولش براش سخت بود... حتی دلم نمی خواست یک ثانیه به جای اون دختر به دکتر نگاه کنم...

دکتر خنده ی مهربونی کرد و گفت

- عزیزم من کاری نکردم. وظیفم بود... وظیفم هست که درمانتون کنم. برای من بهترین تشکر مواظبت از سلامتی خودتونه، اگه می خوای خوشحالم کنی مراقب خودت باش. اون کامی جون شما هم برای ما عزیز، اونم داره بهم کمک می کنه، تو بیماری های شما روحیه ۶۰ درصد تاثیر داره، این یه چیز ثابت شده ست، کامران هم داره با روحیه دادن به شماها به من کمک می کنه.

من پروانه یزدان پناه می خوام اینجا یه اعترافی کنم... یه اعتراف بزرگ تو دله کوچیکم... اعتراف می کنم که هرکسی که کم آورد، از خودش... از روزگارش... از عشقش نا امید شد... اگه برید اگه خواست دهنشو باز کنه که بزرگترین کفر زندگیشو بگه، بیاد اینجا... بیاد اینجا و فقط یک ثانیه در اتاقو باز کنه و دنیای این سرم بدستهارو ببینه... صورت تک تک این سرم به دست هارو ببینه... به خداوندی خدا زندگیش زیرو رو همیشه... دنیاش زیرو رو می شه....

دکتر مریض های دیگه رو هم ویزیت کرد و رفت سمت اتاقش. یهو چشمم افتاد به کیف دستی کوچیکش که روی یکی از تختها جا گذاشت. کیفو گرفتم و رفتم سمت اتاقش. در اتاق رو زدم و با اجازه ی دکتر وارد اتاق شدم

- ببخشید آقای دکتر کیفیتونو جا گذاشتین

- ممنون خانوم یزدان پناه بذارید روی میز

رفتم سمت میزو کیفو گذاشتم که چشمم افتاد به قاب عکس روی میز، یه عکس ناز از نازنین بود که با اون نگاه مظلوم داشت به دوربین نگاه می کرد

- خیلی دختر نازی دارید خدا براتون حفظش کنه

- مرسی لطف دارین. نازنین از اون روز خیلی از شما می گه، هی می خواد بیارمش که براتون نقاشی بکشه

- خوب بیاریش باور کنین وقتی باهاشم اصلا متوجه نمیشم زمان چطور میگذره

- آره منم وقتی با هاش هستم گذر زمان رو متوجه نمی شم. تعریف نمی کنم اما خیلی بیشتر از سنش حرف می

زنه، بعضی وقتها تو معنی حرفاش می مونم... تو معنی سوالاش می مونم

- آخه چون تنهاست داره زود بزرگ می شه، من درکش می کنم

یهو دکتر با تعجب بهم نگاه کرد که باعث شد بترسم و با لکنت بگم

- آخه... آخه خودش بهم گفت فقط با پرستار پیرش زندگی می کنه

دکتر یه نگاه بهم انداخت و بعد سرشو آورد پایینو یه آه کشید

-آره مادرش مارو گذاشتو رفت. قرار بود با هم این کلینیک رو بچرخونیم... قرار بود هر کی تو یه سال تونست آدمای بیشتری رو خوشحال کنه تا یک سال حرف حرفه اون باشه... اما سر قولش نمودن... آدمها به هر چی برسند توقعاتشون بالاتر می ره حریص تر می شن از همه چی و همه کس غافل می شن تا به خواسته های بیشترشون برسند... روز آخر وقتی بهش گفتم یا خارج یا عشق منوبجت ، فقط یه ثانیه ایستاد فقط یک لحظه صبر کرد... یعنی عشق من ، عشق بچش ، زندگی من فقط به یک لحظه می ارزید... به یک لحظه سست شدن پاهاش ، به یک لحظه فشار دادن انگشتاش به یک لحظه تردید تو نگاهش می ارزید... من و عشقم هیچ اما نازنین کم چیزی نیست ، نازنین برای مادرش نباید کم کسی باشه.

یه دفعه بهم نگاه کرد و خندید.

-اینارو گفتم چون اون روز با عشق دخترمو بغل کردین ، با عشق به دخترم نگاه کردین ، با محبت صورتشو بوسیدین. چون وقتی دخترم اومد خونه برام از تنهاییاتون گفتم ، واسه تنهاییاتون نقاشی می کشید... الانم یه دفتر پر از آرزوهای قشنگ براتون داره که اسمشو گذاشته پروانه جون ، قرار شد یه روز براتون بیاره به دکتر نگاه کردم یه لبخند تلخ گوشه ی لبش بود... یه لبخند تلخ گوشه ی لبم بود... یه بغض بد تو چشماش بود... یه بغض بد تو گلووم بود...

صدای تلفن دکتر بلند شد و مارو نجات داد از این لجبازی بد روزگار

-الو دخترم ، نازنینم تویی؟

-سلام به روی ماهت بابایی ، چیزی شده ؟

-حوصالت سر رفته عزیزم ، خوب حاضر شو بهت دو هفته قول دادم ببرمت پارک مثل اینکه امروز وقتشه

-چرا عزیزم؟ چرا تنها؟ خودمون دو تا با هم می ریم

-خوب کی رو با خودمون ببریم؟

بعد اینکه این حرف رو زد سریع بهم یه نگاه انداخت... اصلا نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم. آخه... آخه... درست نبود. اما یه لحظه دلم برای اون دو جفت چشم مظلوم و مهربونه اون دختر کوچولو سوخت و باعث شد یه لبخندی به دکتر بزنم که اونم سریع گفت

-عزیزم تنها نیستیم یکی دیگه هم باهامون میاد

-بابایی انقدر سوال نکن حاضر شو الان میام دنبالت.....

تلفنو قطع کرد و یه نگاه پر از تشکر بهم انداخت.

-واقعا ممنونم از اینکه دله دخترمو دارین شاد می کنین. من واستون مرخصی رد می کنم. بازم ممنون.....

-کاری نمی کنم آقای دکتر، باور کنین خیلی خوشحال می شم که با نازنین جان وقت میگذرونم

از اتاق دکتر اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق پرسنل، تردید داشتم، نمی دونم کارم درسته یا اشتباه... اما منم دلم

می خواد دله یکی رو شاد کنم. اینجا همه می خوان دل همه رو شاد کنن و به همدیگه امید بدن، چرا من

نتونم... من پروانه یزدان پناه از همین الان تصمیم می گیرم که دل هر کسی رو که می تونم توانشو دارم شاد

کنم...

سوار ماشین دکتر شدم...گاهی ما آدما چقدر از دنیا عقبیم ، من حتی نمی دونم اسم این ماشینه خارجی چیه...
دکتر حرکت کرد...یه جوری بودم.خیلی سختم بود که کنارش تو ماشین نشسته بودم ، هی خودمو به در ماشین می چسبوندم و کم کم داشتم پشیمون می شدم از اومدنم
-خانوم یزدان پناه اگه نمی خوای بیایین من مجبورتون نمی کنم
این حرف دکتر باعث شد بیشتر خجالت بکشم و از طرفی هم تردیدم از بین رفت
-نه آقای دکتر من خوشحال می شم باهاتون بیام
دکتر یه لبخند مهربون بهم زدو ضبط ماشینو روشن کرد و تا مقصد حرفی نزدیم...خونه نزدیک کلینک بود.نازنین تا منو دید از ذوق جیغ کشید و پرید تو بغلم.منم با عشق بغلش کردم و با عشق بوسیدمش...تا خود پارک نازنین می خندیدو خوشحالی می کرد.وقتی رسیدیم به پارک نازنین دستمو گرفتمو همراه خودش می کشوند
-پروانه جون اونو سوار شیم
-پروانه جون این باحاله ها بریم
-پروانه جون برام اون عروسکو با دستگاہ بگیر
با وجود اعتراض های دکتر من به حرفش گوش می دادم و باهاش همراه می شدم.که این کارم باعث می شد نازنین ذوق کنه و با صدای بلند بخنده...وقتی نازنین رو می بینم یاد بچگی های خودم می افتم...انگار پروانه کوچیک شده اومد پارک و داره با خوشحالی اینورو اونور می ره...چند ساعت تو پارک بودیم دیگه دیرم شده بود
یه نگاه به ساعت انداختم که این کارم باعث دکتر سریع بگه
-خانوم یزدان پناه دیرتون شد،ببخشیدالان می ریم
با شرمندگی به دکتر نگاه کردم
-ببخشید آخه به خانواده نگفتم می ترسیدم نگران بشن
-نه خواهش می کنم من باید عذر بخوام ،انقدر که نازنین خوشحال بود اصلا حواسم پرت شد...
-نازنین بابا...دخترم بیا باید بریم
نازنین اومدو خواست اعتراض کنه که وقتی نگاه منو دید با خنده گفت
-باشه بریم .اما پروانه جون باید قول بدی بازم باهام بیای پارک...تازه من یه روز میام پیشتون ،یه عالمه براتون نقاشی کشیدم
با محبت به اون دو تا چشم درشتو قهوه ایش نگاه کردم
-باشه عزیزم ،حتما...منم برات یه چیز خوشگل می خرم
با خنده و شوخی سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم .اما...اما لحظه ی آخر که می خواستم سوار ماشین بشم انگار یه لحظه مهردادو دیدم دوباره برگشتم که دیدم کسی نیست...حتما اشتباه دیدم....
رسیدم به خونه ، از دکتر خداحافظی کردم و صورت نازنینو که تو خواب شبیه فرشته ها بودو بوسیدم...
رفتم سمت در خونه خواستم انگشتمو بزارم رو زنگ که یهو صدای مهرداد اومد که با کنایه گفت
-خسته نباشی دختر عمو

یه نگاه بهش انداختم. از اون شب به بعد ازش دلخور بودم و کم با هم حرف می زدیم...

-سلام پسر عمو شما هم خسته نباشی

یه پوزخند اومد گوشه ی لبش

-من که کاری نکردم که خسته بشم

بعد اومد سریع از کنارم رد بشه... درو باز کردو چند قدم از من جلوتر رفت و یه دفعه ایستاد... یه دستش کلید بود

و یه دستش کیف دستی که محکم اونارو گرفته بودو فشار می داد

-تا حالا سایه دیدی؟

-پروانه تا حالا سایه بودی؟

-تا حالا از پشت سایه ها دور شدنه زندگیتو دیدی؟

-تا حالا پشت اون سایه ها خورد شدن عشقتو دیدی؟

-تا حالا از پشت اون سایه های سرد که وقتی بادو بارون روزگار می اومد و میلرزوند آدمو، قطره قطره آب شدند

عشقتو دیدی؟ گریه هاشو دیدی؟ زجه های نیمه شبشو دیدی؟ رنگ پریدگیه رو صورتشو دیدی؟ گودییه زیره

چشماشو دیدی؟

-تا حالا خنده هاشو با آفتابو مهتاب دیدی؟

-تا حالا سایه های پشت پاش بودی؟

-تا حالا سایه به سایه باهاش بودی، اما انگار نبودی؟

-پروانه به خدا سخته... به خداوندی خدا سایه بودن سخته... با سایه خوابیدنو با سایه بیدار شدن سخته... انگار

همش سردته... وقتی باد که بیاد تو سایه ها می لرزیو از خدا می خوای فقط یه لحظه، فقط یه ثانیه آفتابو بهت

نشون بده تا دیگه نلرزی... تا دیگه نترسی

-پروانه انقدر دلم می خواد تو کویر زندگی کنم... دلم یه آفتاب داغ می خواد... انقدر داغ که از شدت نورش

چشمام باز نشه که بینم بازم سایه هستم... بازم تو سایه هستم...

اینو گفت و با کلافگی رفت... صداش کردم جواب نداد... پاهام چسبید به زمین... این پسر چش بود... داره کلافم می

کنه... چرا چند وقته نگاهش پر از کنایه ست، صداش پر از کنایست... حتی نمیزاره باهم تنها باشیم که یه خورده

باهاش صحبت کنم... خدایا ذهنم درگیر... درگیر مهرداد... درگیر کامران... درگیر چشمای قهوه ایی نازنین

...درگیر اون اتاق سرم بدستها... درگیر خاطراته کهنه... درگیر عشق شکست خوردم... تو زندگیم همه چی هستو

انگار چیزی نیست... دارم داغون می شم تو این روزگارو تمام وجودم کبود این سنگریزهای دنیاست.....

سه هفته بود کامرانو ندیده بودم. می دونستم یه موقع هایی میاد برای ترجمه اما یه جوری می اومدو می رفت که

انگار نمیشد ببینمش... دلم می خواست ببینمش... نمی گم دلتنگش بودم... نمی گم دلم هواشو کرده بود... فقط

کنجکاو دیدنش بودم، آره مگه غیره اینم هست؟... صدای خانوم امینی بود که هی اسممو پشته هم می گفت

-بله خانوم امینی؟

-کجایی دختر امروز بخش شیمی درمانی شلوغه هر ۸ تا تخت پر شده چند نفر هم منتظرن .برو به آقای صالحی کمک کن نمی خواد اینجارو تمیز کنی

سریع رفتم سمت اتاق وقتی درو باز کردم آقای صالحی رو دیدم کلافه داشت به مریض ها می رسید
-خانوم یزدان پناه اون آنژیو کد رو بهم بدین...اون آمپول های ضد حساسیت هم بدین...این تخت هم کارش داره تموم میشه ،کاورهارو سریع عوض کنین نفر بعد سریع بیاد تند تند به کارام می رسیدم که یهو بوی عطر سرد کامرانو حس کردم ،سرمو بلند کردم.....

سرمو بلند کردم که تخت شماره ۳ رو ببینم .یهو دلم لرزید... این کامران بود؟ آره کامران بود که چشمش بسته بود ، در حالی که این ماده ی شیمیایی تو بدنش می رفت راحت خوابیده بود . اما ...اما چرا هیچی از موهاش نمونده بود؟...اصلا مو نداشت .من خیلی هارو دیده بودم تو این اتاق لعنتی با اینکه جلسه ی بیشتری اومده بودن هنوز موهاشون به این شدت نریخته بود.اما کامران با ۴ ، ۵ جلسه دریغ از یک تار مو...دلم گرفت...بدترین حس دنیا افتاده بود به جونم...تو صورت رنگ پریدش غرق شده بودم که یهو چشمشو باز کرد.اول با تعجب بهم نگاه کرد اما کم کم نگاهش رنگ عوض کردو شد همون کامران شوخ

-پروانه خانوم به لحظه فکر کردم خدا اون فرشته مهربونشو که همه ازش می ترسن رو فرستاده دنبالم و می خواد منو ببره

این حرفو با صدای بلند گفت که باعث شد همه بخندن ،منم خندم گرفته بود...

آره این همون کامران بود .همون کامران شوخو مهربون ...آره همون کامران شوخو مهربونه بدونه مو ، که بازم جذاب بود ...آروم بهش سلام کردم و به کارام ادامه دادم اما حواسم بهش بودو زیر چشمی نگاهش می کردم .هی حرفهای خنده دار می زدو سرم به دستهارو می خندوند.اما معلوم بود که بی حاله و رنگ پریده شده بود یکم هم از قبل لاغرتر...اما بازم سعی داشت که بخنده و بخندونه..

2 ساعت گذشته بود.کامران ۴رومین سرم رو وصل کرده بودو آخراش بود.یه لحظه از اتاق رفتم بیرون که کاورایه جدید بیمار.وقتی برگشتم دیدم نیست...تعجب کردم آخه سرم بدستها مخصوصا اونایی که دوز بالا بودن باید بعد از شیمی درمانی یه چند دقیقه دراز می کشیدن و بعد می رفتن، دورو اطرافو دید زدم ،هر جا رو گشتم نبود. یهو یادم اومد که به خاطر اینکه اکثرا واسه کار کتاب میومد ماشینو تو حیاط خلوت کلینیک می داشت.دویدم سمت راه پله ایی که می خورد به حیاط خلوت که دیدم روی پله ها نشسته و سرشو خم کرده...یه دستش یه چیز بود که داشت بهش نگاه می کردو یه دستشم به سرش بود.آروم آروم اومدم پایین که دیدم عکس همون عروسک تو دستاشه و داره بهش نگاه می کنه...یه حسی بهم دست داده بود ...نمی دونم اسمشو چی بزارم...اما هر چی بود این حسو دوست نداشتم .اومدم آروم برگردم که گفت

-چرا اومدی؟

بعد یه خورده مکث کرد

-چرا داری می ری؟

سرشو برگردوند و منو نگاه کرد که دیدم صورتش خیلی رنگ پریده، اما لپ هاش قرمز شده بود...پیشونیش خیس

عرق بود. یهو دلم لرزید...

- آقا کامران حالتون خوبه ؟

یه لبخند تلخ اوم گوشه ی لبش

- به نظرت حالم باید خوب باشه؟

- برم به آقای صالحی بگم ؟ آقای صالحی گفت بعد از شیمی درمانی اگه حالتهای غیر عادی داشتین حتما بگین

- حالت هام عادی هستن نترس ، دفعه ی قبل هم همینجوری شدم... دوز دارو کم کم بالا بره این حالتهای عادی می شه

دهنم قفل شد . نمی دونستم چی بگم. آخه من به یه آدم تو این حالت چی باید بگم؟ اگه یه نفر یه آدم سرم به دست در این حالت ببینه چی باید بهش بگه؟ ... باید بگه متاسفم؟ ... باید بگه درکت می کنم؟ ... آخه چی بگم که یه خورده از دردای تنش کم بشه...

نا خداگاه پله هارو آروم آروم پایین و کنارش روی پله های سنگیو سرد نشستم... چشمام دوباره رفت سمت عکس. وقتی نگاهمو دید یه لبخند تلخ اومد گوشه ی لبش، عکسو گرفت سمتم

- می دونی چرا نگاهش می کنم؟ می دونی چرا هر وقت میام شیمی درمانی عکسش زیر بالشته می کنی؟

وقتی درد دارمو حالم خیلی بد می شه عکسشو می گیرم جلوی صورتمو خوب نگاهش می کنم؟

- فکر نکن چون عاشقشم این کارو می کنم... فکر نکن چون دلنگشتم این کارو می کنم...

- من از این عروسک انسان نما بیزارم... می دونی از کی؟

- از وقتی که جواب آزمایشو گرفتمو مات اون یه تیکه برگه بودم می دونی چیکار کرد؟

- اون به جای اینکه دست منو بگیره... به جای اینکه سرمو تو بغلش بگیره... به جای اینکه پشتمو نوازش کنه

... حتی به جای اینکه برام گریه کنه

یه پوزخنده تلخ دیگه زدو دستاشو تو هم فشار داد

- آخه اون برای خودش گریه می کرد... بزرگترینو خنده دارترین دروغ زندگیمو بهم گفت... می دونی چی گفت

پروانه؟

- بهم گفت کامرانم من عاشقتم ، من تحمل ندارم مریضیو بد حالی عشقمو جلوی چشمام ببینم... نمی تونم ذره ذره

آب شدن عشقمو ببینم...

- آخه یکی بهش نگفت لعنتی مگه با یه برگ کاغذ می شه آدم انقدر راحت بگه عشقم من دارم می رم... می شه با

یه برگ کاغذ خط بکشی رو کل احساس من ... خط می کشی رو تموم وجود من ... اون برای خودش ناراحت بود نه

برای من

- پروانه اون عروسک بی احساس تحمل نداشت... تحمل این همه استرس و فشارو نداشت... تحمل اینکه با هم این

پله های بد زندگیمونو رد کنیمو نداشت... از همون اول راحت نامزدی رو بهم زد تا امروز روی پله های کلینیک

کامرانه بدونه مو و رنگ پریده رو نبینه... نبینه و دلش نسوزه...

- وقتی عکسشو می بینم بهم انگیزه می ده ، انگیزه که یه روز خوب می شمو یه روز روبه روش می ایستم و می

گم من که اینجام ... من اینجام و سالمو سر حال ... اما ...

بعد کامران دستشو گذاشت روی قلبش

- اما عروسکم تو دیگه اینجا نیستی... تو دیگه هیچ وقت اینجا نمیای... تو همون بهتر که پشت ویتزینه عروسک

فروشیای شیک و لوکس باشی نه تو قلب شکسته و زخم خوردم ...

صورت کامران خیس عرق بود و لباس کبود شده بود... دستمو کردم تو جیمو اون دستمال آبی که اون روز تو

ماشین بهم داد تا من باهاش اشک در دامو پاک کنم در اوردم و گرفتم سمتش... به نگاه به دستمال کرد و بعد یه

نگاه به من، با خنده گفت

- باز که کار بد کردیو امانتو پس ندادی به صاحبش پروانه خانوم

با شرمندگی بهش نگاه انداختم که رنگ نگاهش مهر بون شد

- اگه من این دستمالو ازت بگیرم اونوقت خودت چطوری صورتتو پاک می کنی؟

یه دست به صورتم کشیدم که دیدم خیس اشکه... بهش خندیدم که دیدم با یه حالتی خیره شده تو چشمام ... بعد

خیلی آروم زمزمه کرد

- این چشم ها چی می گه؟

یهو دلم زیرورو شدو دستام لرزید ... تو نگاهش غرق شدم که یه دفعه صدای پا اومد. سریع به خودم اومدمو از

جام بلند شدم و با دستمال سریع صورتمو پاک کردم که دیدم داره با صدای بلند بهم می خنده

- حالا من دستمال ندارم چیکار کنم؟

- وای حواسم نبود

با خنده دستمالو از دستم گرفتمو در مقابل چشم های بهت زده ی من صورتشو با هاش پاک کرد

- پروانه اینو لازم دارم بعد برات یه صورتی با عکسهای عروسکی می خرم باشه؟

حتی فرصت جواب دادن بهم نداد ... بلند خندیدو دستشو برام تکون دادو از پله ها رفت پایین ...

گیج بودم... منگ بودم... دستو دلم لرزید... همه ی وجودم لرزید... به پله های این راه رو ی تنگ و باریک نگاه

کردم ...

یه پله رفتم بالا... چرا این دیوارهای لعنتی دارن بهم نزدیک می شن، نزدیکو نزدیکتر ...

پله بعدی... چرا دیوارها دارن بهم می خندن و جلو عقب می رن ...

پله ی بعدی... زمین زیره پاهام دارن باهام لج می کنن ...

پله ی بعدی ... خدایا چرا همه جا داره روشنو خاموش می شه

پله ی بعدی... صدای زنگ گوشیم بود... صدای دکتر بود

- خانوم یزدان پناه

بازم صدای زنگ گوشیم

سرم سنگین بود ... منگ بودم ... چشمهامو باز کردم دیدم توی اتاق ۸ تخته هستم و هیچ کس جز من اینجا

نیست چشمهامو بستم و دوباره باز کردم ... اینجا کجاست؟ می خواستم دستمو بزارم روی پیشونیم که دیدم سرم بهش وصله ... خدایا این چیه؟ من کجام؟ دوباره به نگاه انداختم به اتاق ... خدایا اینجا که اتاق سرم به دستهاست ... این چیه که به دستم وصله ... یعنی ... یعنی ... دنیا برام زیر و رو شد . به فریاد از ته دلم زدم و سرم رو از دستم کشیدم بیرون ، از روی تخت می خواستم بیام پایین که به خاطر سستی پاهام از رو تخت افتادم ، همه ی تنم درد می کرد ... زمین پر از خون بود ... زار می زدم ... خدامو صدا می کردم ... اینجا چه خبره؟ دو جفت پا جلوم دیدم . سرمو آوردم بالا و دیدمشون ... همه چی اومد جلوی چشمم ... دکتر و آقای صالحی رو دیدم اما بازم نمی دونستم من روی این تخت چیکار می کردم. با نگرانی بهم نگاه کرد

-خانم یزدان پناه این چه کاریه کردین؟ چرا سرم رو کشیدین؟ حالتون خوبه ؟

با انگشتهای لرزونم تخت رو نشون دادم و گفتم

-دکتر من رو این تخت چیکار می کنم؟ این چی بود توی دستم فرو کردین؟ من از سرم بدم میاد ... من نمی خوام سرم به دست باشم... من حالم خوبه...

دکتر اومد طرفم و بازمو گرفت و منو نشوند روی تخت. سریع روشو کرد طرف آقای صالحی

-صالحی جان برو وسایلو بیار خون ریزی داره باید پانسمان بشه.

با التماس به دکتر نگاه کردم

-دکتر تو رو خدا تو رو جون نازنین بگیرم من روی این تخت چیکار می کنم.

-پروانه خانوم شما تو راه پله های حیاط خلوت داشتی می افتادی که من شانسی موقعی که می خواستم برم دیدمت و اگه نمی گرفتمت امکان داشت سرت به جایی بخوره و خدای نکرده چیزی بشه. افت فشار داشتی فکر کنم از ضعف اعصاب باشه الانم سرم قندی بهت وصل کرده بودم.

خیالم راحت شد به نفس از روی آرامش کشیدم ... چقدر سخته روی این تخت خوابیدن ... روی این تخت بودن چقدر سخته حتی الانم که روی این تخت نشستم دلم به جوری بی قراره.

دکتر به نگاهی از روی مهربونی بهم انداخت و بهم گفت

-بهتون نمیداد آدم ضعیفی باشی.

-به خدا خیلی سخته دکتر خیلی... تا حالا رو این تخت دراز کشیدین؟ تا حالا خودتون رو جای یکی از اینها گذاشتی؟

آقای صالحی وسایلو آورد و چون ساعت کاری تمام شد خداحافظی کرد و رفت.

دکتر آرام دستهای منو گرفت و شروع کرد به پانسمان.

-آره روی این تخت دراز کشیدم . اما دوست ندارم که روش دراز بکشم ... روش بخوابم ... روش چشممو ببندم ... می دونی چه زمانهایی روی این تخت دراز می کشم؟

-اولین باری که روی این تخت دراز کشیدم خوب یادمه ... به دختر ۲۸ ساله بود که سرطان خون گرفته بود و من نمیتونستم براش کاری کنم چون تو خونش پخش شده بود . فقط بهش گفتم تو باید تا آخر عمرت شیمی درمانی کنی و امیدت به خدا باشه.

- نمی تونستم بهش بگم اگه خیلی شانس باهات باشه فقط چند ماه زنده ای .
- نمی تونستم بهش بگم اگه خیلی خوش شانس باشی توی این چند ماه دردات کمه و تو رو از پا نمیندازه .
- اما اون دختر معنی تا آخر عمر شیمی درمانی رو نفهمید. می دونی اون دختر چی بهم گفت
- تو چشمام نگاه کرد ... با چشم های پر از امید نگاه کرد و گفت
- آقای دکتر منو زود خوب کن ، من شش ماه دیگه عروسیمه ... همه چی رو آماده کردم ... خونمونو چیدم .
- دکتر حتما باید عروسیم بیاینا ... می خوام کلاس بزارم پیش خانواده شوهرم و بگم دکتر معالجم همه جا همراهه
- دکتر من شنیدم یه مدت موهام می ریزه ، آره؟ ... وای من چیکار کنم ؟ حالا تو این گرفتاری باید برم دنبال موی مصنوعی .
- پروانه خانوم اون دختر پشت هم می گفت ... پشت هم داشت آرزوهاشو برام می شمرد ... انقدر غرق لذت بود ، انقدر غرق امید بود .
- که چشمهای پر از غم منو ندید .
- که خم شدن کمر پدرشو ندید .
- که بغض تو نگاه عاشقه شوهرشو ندید .
- روز آخر تو همین اتاق تموم کرد. رو اون تخت روبرویی ، تو بغل شوهرش .
- بهش می گفت عزیزم خیال نکن یه شام عروسی در رفتی ... اون دنیا باید از همه چی برام بهترین رو بگیری .
- باید تو بهترین باغ دنیا ... نه نه نمی خواد اونجا خودش پر از باغه ، اصلا باغ با خودم ... تو باید بهترین عروسی رو برام بگیری ، بهترین لباسو برام بخری ، بهترین شامو بدی ، بهترین عکاسها رو برام بیاری ... گفته باشم .
- عزیز ، من برم غصه نخوریا؟ عاشق شو اما نه عاشق تر از الان ... دوست داشته باش عشقتو ، اما نه اندازه من ... بهش محبت کن ، اما نه اندازه ای که به من محبت می کردی .
- حواست باشه من از اون دنیا هم آمارتو در میارم. دست از پا خطا کنی اون عشقتم می برم که دوباره تنها شی .
- پروانه خانوم من خم شدن شونه های اون مردو دیدم ... من اشکهای بی صدای اون مرد رو دیدم ... من التماس تو نگاه اون مرد رو دیدم . دیدمو نتونستم کاری بکنم ... نتونستم عشقتو براش نگه دارم ... نتونستم امید زندگیشو براش نگه دارم .
- همیشه لحظه آخر عمر اون دختر جلوی چشمامه ... دیدم که چه راحت چشماشو بست و گفت
- عزیزم بسه دیگه نمی خوام درد توی چشماتو ببینم ... تو این چند ماه هر چی دیدم بسمه ، بزار برم تو هم یه خورده آروم باش ... فقط ... فقط ازت می خوام به جای من زندگی کنی ... به جای من نفس بکشی .
- پروانه خانوم حتی نمی تونی اون لحظه رو حس کنی ، حتی نمی تونی تو ذهنت اون مرد شکست خورده رو مجسم کنی .
- آره اون شب برای اولین بار روی اون تخت دراز کشیدم و گفتم خدایا یکی از بنده هاتو از دستم در آوردی و نذاشتی دردشو آروم کنم .

-گفتم خدایا این معامله را با من نکن من طاقت ندارم.

دکتر سرشو بلند کرد و در حالی که دستم تو دستاش بود چسب آخر پانسمانو می زد و بهم نگاه کرد.
-ببین پروانه خانوم من می دونم حالتون بده اما نشستم اینجا مصیبت نامه می گم که حالتون بدتر بشه . به من می گن یه دکتر خوب.

یهو در اتاق باز شد و مهرداد سراسیمه اومد تو... صورتش خیس عرق بودو لپ هاش قرمز شده بود معلوم بود کل این پله هارو دوپیده... به نگاه به من انداخت و یه نگاه به دکتر که هنوز دستم تو دستاش بود... یه قدم اومد جلو که دکتر دستمو ول کرد و از روی تخت بلند شد... مهرداد یه نگاه عصبی به دکتر انداخت و بعد سریع به من نگاه کرد
-پروانه چته ؟ چرا روی تختی؟ دستت چی شد؟

با بهت بهش نگاه کردم که دکتر گفت

-همون موقع که تو راه پله حالتون بد شد ایشون بهتون زنگ زدن ، منم گفتم حالتون بد شده

-پروانه تو راه پله چی شد؟

-هیچی مهرداد باور کن حالم خوبه

مهرداد راضی نشدو یه نگاه سوالی به دکتر انداخت که اون گفت

-ضعف اعصابه ، باید چند روز استراحت کنه ... بدونه استرس و بدون درگیری ، دستشونم به خاطر لچ بازی سرمو کشیدن بیرون

مهرداد با شماتت بهم نگاه کرد

-خوبمه مهرداد باور کن

صورتمو کردم سمت دکتر و گفتم

-آقای دکتر ممنون خیلی بهم لطف کردین

خواهش می کنم کاری انجام ندادم . می خواستم شما رو برسونم که مثل اینکه همراه دارین

با این حرفش مهرداد سریع اومد کنارمو زیر بازمو گرفت

-مرسی آقای دکتر از زحمتتون خودم می برم

دکتر سرشو تکون داد و با خداحافظی سریع و کوتاه از اتاق رفت بیرون .

مهرداد یه نگاه بهم انداختو با مهربونی گفت.....

و با مهربونی گفت

-باز که این چشم ها بارونیه پری

-آخه یکی از تلخ ترین قصه های زندگیشو شنید... از اونایی که پایان بدی داره ... از اونایی که وقتی می رسی به

صفحه ی آخرش دستات می لرزه و کتابو پرت می کنی گوشه ی اتاق و با بغض بهش نگاه می کنیو میگی احمق

آخر کار خودتو کردی...

مهرداد با دستهای اشک هامو پاک کرد و گفت

-خوب تو صفحه ی آخرشو پاره کنو یه چیز قشنگ بنویس... یه پایان قشنگ براش بنویس و بچسبون به کتابو بعد

بهش بخندو بگو دیدی ی تو دروغ گفتم... دیدی من تونستم همه چیو درست کنم...
-مهرداد بعضی از داستان ها تو کتاب نیست جلوی چشماته ،اونارو چیکار کنیم؟
-چشم هاتو ببندو تو فکرت داستانو عوض کن ...تو فکرت برایش همه چی رو قشنگ کن تو فکرت بهش بخند...تو فکرت به خودت بخند
منو از رو تخت بلند کردو بازمو گرفتمو آروم آروم منو برد سمت در ...با لبخند بهش نگاه کردم
-الان تو شدی چوب دستی زیر بغلم؟
بغضم گرفت
-پیر شدم مهرداد...روزگار پیرم کرد...مهرداد خیلی زود پیر شدم مگه نه ؟
-تو پیر نشدی پروانه ...تو هنوز غنچه ایی ...هنوز باز نشدی...از اون غنچه هایی که بارونو باد بهاری اونارو تکون می ده و اینو اونور می بره
-می ترسم مهرداد
-نترس عزیزم خودم می شم چتر بالای سرت ،نمی زارم بادو بارون اذیتت کنه
بهش نگاه کردم .نگاهش پر از مهربونی بود...پر از محبت ...پر از حمایت...و پر از به چیزی بود که درکش نکردم...حسش نکرد
آروم آروم باهام همراه شد .وقتی رسیدیم به ماشینه شاسی بلندش خواستم که پاهای سستمو بیارم بالا که دیدم از جا کنده شدم و منو آروم گذاشت روی صندلی
-مهرداد انقدر هم سالم بد نیست
با مهربونی بهم لبخند زدو سوار ماشین شد و حرکت کردیم
-امروز مثلاً بهت زنگ زدم که پیام دنبالتو شام با مهتاب بریم بیرون .ببین چی شد،حالا باید مریض داری کنم
-ببخش مهرداد
-پروانه چی شد؟چرا تو راه پله ها حالت خراب شد؟
رفتم تو فکر...کامرا بود ...کامران سرم به دست...کامرانو درد تو دلش...کامرانو دستمال آیش...کامرانو حس تو چشمهاس...کامرانو حس تو نگاهش...آره همه جا پر از کامران بود
-پروانه با توام کجایی دختر؟
به خودم اومدم
-همین جا مهرداد ...هیچی نشد .فقط پای دردودل یکی نشسته بودم ...یکی داشت برام از عروسکش می گفت .از بدترین عروسک روی زمین ...از بی احساس ترین عروسک روی زمین ...دیگه از هرچی عروسکه بیزارم مهرداد یه نگاه از رو دلخوری بهم انداختو گفت
-پروانه حتی از اون عروسک چشم آبی که من برات خریدم ؟
خدایا من به چی فکر می کردم اون به چی
ذهنم رفت به گذشته ها .منو مهتاب تو حیاط خونه ی مادر جون بازی می کردیم .من با عروسک پلاستیکی کهنه

که عاشقش بودم و مهتابم با یک کاغذو مداد مثلا معلم شده بود، وقتی دید بهش توجه ایی نمی کنم و دارم با عروسکم بازی می کنم شاکی شدو اومد رو به روم ایستاد و عروسکو ازم گرفت

-مگه بچه ایی؟ تو می ری مدرسه باید به فکر درسو مشقت باشی تا بزرگ شدی معلم بشی

بعد در حیاط باز کردو عروسک پلاستیگیمو انداخت تو کوچه که همون موقع ماشین از روش رد شدو عروسکم داغون

اونروزو یادمه... گریه کردم... گریه کردم... آرومو بی صدا، مثل همیشه... مثله همیشه بی صدا...
مهرداد جلوی پاهام نشستو اونم مثل همیشه اشکهامو پاک کرد... مثله همیشه...
-چی شد پری؟ کی اذیتت کرد؟
با انگشتم عروسکمو نشون دادم که یهو خندید
-دخترت از خونه فرار کرد ماشین بهش زدو مرد؟ داری واسه اون گریه می کنی؟
سرمو براش تکون دادم
-خوب این که غصه خوردن نداره، خودم برات یه دختر خوشگل میارم باشه؟
با خنده بهش نگاه کردم
چند ماه برام پول جمع کردو پول تو جیبی هاشو خرج نکرد تا بتونه اون عروسک چشم آبی رو بخره
عروسکو گرفت رو به رومو گفت
-بین پری این از الان به بعد دختر ته... چشماشو نگاه کن شبیه منه، پس منم می شم پدرش
سرمو براش تکون دادم
-خوب پس مواظب دخترمون باش تا عمه اش نیادو درو براش باز کنه تا اون بره بیرونو بمیره
بعد با صدای بلند خندید که باعث شد منم بخندمو اون عروسک خوشگلو چشم آبی رو بیشتر تو بغلم فشار بدم
دوباره صدای دلخوره مهرداد بود
-آره پری؟ حتی اون عروسکو؟
-مهرداد اون عروسک همه ی دنیای بچگیم بود... اون که عروسک نیست اون دختر منه
یه لبخند اومد گوشه ی لباش
-خوب تو که یه عروسک خوبو خوشگل داری نمی خواد غصه ی عروسک های مردمو بخوری... یه خورده به فکر خودت باش، تازه حالت خوب شد. پری من دیگه طاقت دیدن اون روزهای نحسو ندارم... من طاقت حالتهای منگ و خواب آلودتو که وقتی اون قرص های آرامبخش لعنتی رو می خوری ندارم
فشار دستهاشو رو فرمون ماشین دیدم... دلم یه جوری شد... اون برای من داشت حرص می خورد
-مهرداد من حاله خوبه... خیلی خوب... مهردادی برام یه آهنگ شاد می زاری
با لبخند دستشو برد سمت ضبط ماشین و روشنش کرد... تا خونه ساکت بودیم... آهنگ شاد تو ماشین پخش شده بود اما... اما چرا یه خورده از درده رو دلم کم نکرد... چرا همش غم کامران جلوی چشمامه... چرا همش عکس اون عروسک جلوی چشمامه... اون عروسک چرا این کارو کرد؟ چه راحت دل شکست و چه راحت دل برید

چه معصومانه می گوئیم:

غم گذشتنی ست

دل شکستنی ست

عاشق مردنیست

خدا چند قدم بالاترست

انقدر معصومانه نشکن

انقدر معصومانه دله عاشقش را با سنگ غم نشکن (سلماز)

رسیدیم به خونه ، مهرداد زیر بازمو گرفتو آروم آروم منو با خودش می برد...

چه حسه خوبیه وقتی یکی تکیه گاه دله پر دردت باشه ... یکی همراه روزای سیاه و تاریکت باشه...

وقتی در خونه رو باز شد و منو مهرداد اومدیم تو ، نگاهها کشیده شد به سمت ما ... نگاهها روی دستهای مهرداد بود

که تکیه گاه من شده بود ... نگاهها روی صورت رنگ پریده ی من بود...

یهو.....

یهو مادر جون اومد سمت منو دستامو گرفت تو دستاش

- پروانه ، دخترم ... عزیز دله مادر چی شد؟ ها؟ چرا رنگ به رو نداری الهی مادر جون به فدات؟

-هیچی نیست مادر جون من حاله خوبه

زن عمو اومد جلو و مادر جونو بغل کرد و برد رو مبل نشوند

-مادر شما چرا اینطوری می کنین ؟ بشینین الان برامون تعریف می کنن، حرص خوردن نداره

بعد روشو کر سمت ما

-مهرداد چرا وایستادین پروانه رو بیار اینجا بشینه

اومدیم سمت مبل دو نفره و نشستیم روش

عمو از اتاقش اومد بیرون که وقتی نگاهش به ما افتاد سریع با نگرانی گفت

- پروانه عمو چته؟ چرا رنگ به رو نداری؟ مهرداد چی شد؟

مهرداد یه نگاه بهم انداختو

-یه افت فشار ساده داشته فقط همین

مهتاب با خنده اومد سمتو محکم کوبید به بازوم

-باز که پنچر شدی خانوم دکتر

از درد به خودم پیچیدم . دستمو گرفتم ، دقیقا جایی بو که سرم رو کشیده بودم بیرون ... چشمامو از رو درد بسته

بودم. مهرداد دستمو گرفت

-چی شد پروانه؟

آستین مانتومو زد بالا که دید یه خورده از اون قسمت خونی شده... یهو بلند شد وبا عصبانیت به مهتاب نگاه کرد

و گفت

-نمی بینی حالش خوب نیست؟ آخه این چکاری بود کردی—————
مهتاب با نگاه پر از شرمندگی نشست جلوی پاهام
-پروانه من...من نمی خواستم...بخشید...خوبی پروانه آره؟
-عزیزم چیزی نشد خودتو ناراحت نکن
مادرجونه بیچاره که رنگ به روش نبود با دستاش زد به صورتشو
-مهرداد دخترم چش شده ؟
مهرداد منو بلند کردو گفت
-پری تو برو تو اتاق استراحت کن
خواست منو ببره تو اتاق که عمو بلند شدو
-مهتاب پروانه رو تو ببر تو اتاق...مهرداد تو بمون بگو چی شده
سرمو رو بلند کردم که صورت پر از نگرانیه عمو رو دیدم...صورت رنگ پریده ی مادرجونو دیدم...اما...اما تو نگاه
زن عمو یه چیز دیگه بود .یه چیزی که من نفهمیدم...انگار یه ترسی تو نگاهش بود...انگار یه نگرانی تو نگاهش
بود...انگار یه دلسوزی تو نگاهش بود...نفهمیدم...من نگاه زن عمو رو نفهمیدم...من حرف تو نگاهشو
نفهمیدم...
مهرداد همونجور که بازوم تو دستاش بود یه فشار خفیف بهش آوردو ولش کرد .مهتاب دستمو گرفت و منو برد به
سمت اتاقم...رفتم روی تخت بنفش رنگم دراز کشیدم ، این تختی که بدترین روزهای زندگیمو روش گذروندم...
یه نگاه به قاب عکس مهربونه کنار تختم انداختم...بازم مثل هرشب داشت با نگاهش باهام حرف می زد...بازم
داشت باهام دردودل می کرد
دختر بابا غمت نباشه ،من اینجام
یکی یه دونه ی بابا نبینم اشکاتو، من اینجام
عزیز دله بابا نبینم تاریکیه روزهای سیاهتو ،من اینجام
صدای مهتاب اومد که پرید وسط دردو دلهای منو قاب عکس مهربونم
-ای بابا تو با این عموی بیچاره ی من چیکار داری ،اون دنیا هم ولش نمی کنی
قاب عکسو ازم گرفت و گذاشت سر جاش...بعد روی تختم نشست .با اینکه ۳ سال از منو مهرداد بزرگتر بود اما
چون انقدر شادو با روحیه بود نشون نمی داد...با نگاه خواهرانش بهم نگاه کردو دستای سردمو گرفت
-نمی خوام برام بگی؟
-از چی بگم؟
-از رنگ رو صورتت...از زخم رو دستات...از سستی پاهات...از کلافگیه مهرداد
-خسته ام مهتاب ، چرا نمی رسم؟ چرا انقدر راه طولانیه؟ چرا انقدر تو جاده های زندگیم سنگ های ریزو درشت
داره؟ چرا سنگریزه های تیزش همش باید بره تو کفشهای من؟ چرا همش پاهای من باید تاول بزنده؟
-آخه اونیه که اون بالاس...اونی که همه ی ماها رو نگاه می کنه ، هر کسی رو که بیشتر از همه دوست داره جاده ی

زندگیشو سختترو طولانی تر می کنه

-الان باید بگم خدایا شکر ت؟

-آره بگو خدایا بازم شکر ت

پتو رو کشید رو تنمو صورتم رو با مهربونی بوسید و رفت بیرون... رفتو من دوباره تنها شدم با اون قاب عکس مهربون

صدای زن عمو از بیرون اومد که گفت

-مهتاب بیا غذا رو بیاریم شام حاضر شد

بازم صدای گرفته بود... صدای هم مثل نگاهش گرفته بود... چرا؟ آخه مگه چی دید که رنگ عوض کرد و شد رنگی که من معنی اون رنگو نمی فهمیدم...

چشمامو بستم... چشمامو بستم که حداقل چند ثانیه تو تاریکی خودم غرق بشم... تو دنیای خودم غرق بشم... تو رویای خودم غرق بشم... آره غرق بشم... آره غرق بشم... به چند ثانیه نبینم چیزهایی رو که نباید دید.....

چند روز تو مرخصی بودم. تو خونه مونده بودمو همه بهم می رسیدن... باهام مهربون بودن و بهم محبت می کردن... من تو این خانواده عشق گرفته بودم... محبت گرفته بودم... کاش واقعا منم یکی از اعضای این خانواده بودم... ای کاش منم از اول ماله اینا بودم... ای کاش اینا پدر و مادرم بودن نه اون عکس قدیمی توی قاب... نه اون دستهای ظریف و کشیده و اون لبای غنچه ایی

لباس پوشیدم که دوباره برم... دوباره برم دوباره شروع کنم این زندگیه پر از فراز و نشیبمو. اما می گم

((خدایا بازم شکر ت))

بازم جارو بدست شدم خودمو سر گرم این زمینه سنگی کردم که یه چیزی پرید جلوم. با ترس رفتم عقب که صورته خندونه نازینو دیدم. منم بهش خندیدم و اونو گرفتم تو بغلمو لپ های نازشو بوسیدم

-سلام پروانه جون

-سلام عزیز دلم

دفترمو برات اوردم می بینیش؟

یه دست به اون موهای قهوه ای و صافش کشیدمو گفتم

-برو تو اتاق پرسنل تا من برم کاورهارو عوض کنم بیام

با خنده دویید سمت اتاق که این کارش باعث شد دوباره خنده بیاد به روی لبهای کبود و خشکم

رفتم سمت اتاق سرم به دستها... رفتم تا دوباره اون درها رو باز کنم که ببینم این دفعه چی میاد به سراغم... این

دفعه از این اتاق چی گیره من میاد

یه خاطره ی بد؟

یه دردو دل سیاه؟

یا به حسه عجیب؟

درهارو باز کردم و پامو گذاشتم تو اتاق که یهو صدای یه دختر ۲۸،۲۹ ساله اومد که یه اسمی رو صدا می کرد... یه اسم آشنا... یه اسم بد... یهو سرمو چرخوندم سمتش که ببینم یه تشابه اسم بود یا بازم روزگار سیاه منه که داره

باهام بازی می کنه

اما... اما انگار خودش بود

دستام لرزید

یعنی خودش بود؟

رفتم جلو تر.....

دوباره دقیق تر نگاه کردم. یه چیز بد چنگ زد به قلب داغونم... نفس کم اوردم... یعنی خودش بود؟ یه قدم دیگه برداشتم سمتش... صدای یه مرد اومد... صدای یه مرد بد... صدای بدترین مرد زندگیم اومد... زمان برگشت به عقب

به چند سال پیش... آره به ۱۹ سال پیش. صدای این مرد بد تو گوشم اومد... آره همون صدا بود. همون صدا که

کابوس شبهای بچگیم بود...

-عمو جون چقدر تو خوشگلی... خوشگل و خواستنی درست مثل مادرت

-عمو جون بیا این شکلات خوشمزه ها برات اوردم

-عمو جون بیا بغلم تا باهات بازی کنم

-عمو جون می خوام من بشم بابات؟ من بهترین پدر دنیام

-عمو جون می خوام تو رو ببرم پارک؟ پارک دوست داری؟

آره این همون صدای بد بود همون صدایی که کابوس بچگیام شد. دوباره به تخت شماره ۵ یه نگاه انداختم... آره

خودش بود... هنوزم دستاش ظریفو خوشگل بود... هنوزم لباس غنچه ایی و قرمز بود...

دوباره صدای اون دختر ۲۷،۲۸ ساله اومد

-مامان ریحانه حالت خوبه؟ چیزی احتیاج نداری؟

-نه دخترم دستت درد نکنه خستت کردم

-این حرفها چیه مامان ریحانه وظیفمه

مامان ریحانش چه با عشق بهش نگاه می کرد. چه با محبت باهاش صحبت می کرد...

دستام لرزید. چشمم داشت تاریکو روشن می شد... دستمو گرفتم به تخته کناریم... نه خدا جون نه، جلوی این

بندت نه... اون نباید بفهمه... اون نباید ببینه... خدا جون من باید عدالت تو رو ببینم... من باید ببینم...

یهو دختره برگشت سمتم

-خانوم حاتون خوبه؟ انگار حالتون بده می خوامین کمکتون کنم؟

یه لبخند تلخ اومد رو لبام

-نه شما برو به مامان ریحانت کمک کن

دختر با تعجب به من نگاه کرد

- خانوم شما چی می گید؟!!!!

یهو مامان ریحانش نیم خیز شد رو تخت که منو بتونه ببینه ... اما نه... فرار کردم... از اتاق زدم بیرون ... دوییدم ... تنه زدم... تنه خوردم... دردم اومد... درد اوردم. رفتم روی همون پله ها... روی همون پله های سنگیو یخی حیاط خلوت و روشون نشستم. گریه کردم. آره دوباره گریه کردم ... آرومو بی صدا گریه کردم ... درست مثل بچگی هام گریه کردم

- پروانه خانوم بازم کار بد داری انجام می دی؟ مگه نگفتم گریه کاره بچه های بده؟ ها؟

سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم. آره کامرانه ... کامران خوشتیپو بدون مو ... وقتی چشم های اشکی منو دید یه جور خاصی بهم نگاه کردو گفت

- حیف این چشمهات نیست که همش بارونیه؟

سرمو انداختم پایین ... چند ثانیه روبه روم ایستادو بعد نشست کنارم

- پروانه امروز جای منو تو عوض شده مگه نه ؟

- آره

- امروز دلت پر درده مگه نه؟

- آره

- امروز دلت دنباله یه گوشه مفته؟

- آره

- خوب خودتو سبک کن من دربست در خدمتم

با ناله گفتم

- چی بگم؟ از کجا بگم؟ اصلا مگه میشه که بگم؟

- از آخرش بگو

- از آخرش بگم؟

- آره از تهه قصه بگو از اونجا یی که کلاغه هنوز نرسیده

با لجبازی گفتم

- همش تقصیر اون کلاغ زشتو سیاهه ، اگه اون برسه همه ی قصه های بد دنیا تموم میشه

- خوب اونوقت قصه های خوب دنیا هم تموم می شه تو دوست داری؟

یه نگاه بهش انداختم

- آدم بده زندگیمو تو بدترین جای دنیا تو بدترین حالت ممکن با بدترین آدم زندگیم دیدم ... الانم حالم بده ، خیلی

بد کامران

- آدم بد زندگیتو دوست داری؟

فقط بهش نگاه کردم

- الان از چی ناراحتی؟ از اینکه آدم بده زندگیتو دیدی؟ از اینکه تو بدترین حالت دیدی؟ از اینکه تو بدترین جای

دنیا دیدی؟ یا از اینکه با بدترین آدم زندگیت دیدی؟

-همش... به خدا همش برام بده

-الان دوست داری حالت بد بشه؟

با نگاه دلخور گفتم

-مگه دسته منه؟

دستامو تو هم مشت کردم

-مگه اینا دسته منه؟

با مشت کوبیدم رو قلبم

-مگه اختیار این قلبه داغونم دسته منه؟

با مشت کوبیدم روی سرم

-مگه اینایی که تو ذهنمه دسته منه؟

با مشت کوبیدم روی پاهام

-مگه اختیار این پاهای سستم دسته منه؟

کامران دستهای مشت شدمو گرفتمو گفتم

-پروانه جان این کارو نکن با خودت

دستامو با عصبانیت کشیدم بیرون

-من با خودم کاری ندارم، همه با من کار دارن... دنیا با من کار داره... روزگار با من کار داره... آخه با من چیکار

داره؟ ها کامران چی کار داره؟

-از همون کارایی که با من داره... تو می دونی با من چیکار داره؟

بهش نگاه کردم به صورت رنگ پریدش، به گودی زیر چشم هاش نگاه کردم

-پروانه زندگی همینه عزیزم. همه مشکل دارن... همه داغونن... همه لحظه های سخت دارن... همه لحظه های خوب

دارن

بهش یه نگاه انداختمو گفتم

-تو می دونی لحظه ی خوب زندگیت من کجاست؟

یه خنده از روی شیطنت بهم انداخت و

-همین الان

-همین الان؟؟؟

-آره دیگه همین الان که کنار کامران خوشتیپ نشستی یعنی بهترین لحظه ی زندگیت

آره تونست... اون تونست یه لبخند کوچولو بیار گوشه ی لبم

-کامران تو هیچ وقت تو زندگیت کم نمیاری نه؟

-من هر روز دارم کم میارم... هر روز

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-من هر روز وقتی می رم جلوی آینه و کامران مریض رو می بینم کم میارم... هر روز وقتی می خوام قاشق رو بیارم بالا اما نمی تونم اونو بزارم تو دهنم کم میارم... هر روز وقتی دو قدم می خوام راه برم اما از خستگی می شینم روی زمین کم میارم

بعد یه نگاه عجیب بهم انداخت و با شیطنت گفت

-من وقتی اشکو تو این چشم های خمارت می بینم کم میارم

بعد با صدای بلند خندید... اول با تعجب بهش نگاه کردم بعد با خجالت اما بعدش خندم گرفته بود. با هم می خندیدیم. با صدای بلند می خندیدیم. کامران دست کرد تو جیبشو یه دستمال صورتیه عروسکی رو در آورد و گرفت جلوی صورتش

-از اونجایی که می دونستم تو حالا حالا ها بزرگ نمی شی گفتم یه دستمال برات بگیرم که هم دستمال منو استفاده نکنی هم این چشم های بارونی رو هر کسی نبینه

بهش نگاه کردم. چقدر نگاهش خاص بود چقدر کاراش خاص بود. چقدر نسبت بهش احساس راحتی می کردم... چون می دونستم مریضه برام راحت بود؟ چون می دونستم شاید نباشه برام راحت بود؟ یهو از سوال تو دلم حالم گرفته شد... اون باید باشه... اون باید برای همیشه تو این دنیا باشه... این دنیا به کامران احتیاج داره... این دنیا به آدمهایی مثل کامران احتیاج داره... به آدمایی که با وجود دله پر دردشون شادی رو میارن رو لبهای آدمهای دلشکسته

دستمالو از دستش گرفتم و یه نگاه بهش انداختم

-مرسی خیلی قشنگه... حالا منم باید یه چیزی بهت بدم

-تو بهم یه چیزی دادی

با تعجب بهش نگاه کردم

-چی؟

با خنده از رو پله ها بلند شدو گفت

-یه چیزه خیلی خوب... یه چیزی که هیچکسی بهم نداده بود

بعد یه چشمک بهم زدو از پله ها رفت بالا

به دور شدنش نگاه کردم... نگاه کردم که چطور این آدم هر بار می اومد و افکار پریشونمو بهم می زدو می رفت... خندم گرفته بود از کارهای کامران، همش یه کاری می کرد تا چند وقت به کاراش فکر کنم و از دنیای بدم بیام بیرون برم تو دنیای اون

با دستمال صورتی که بوی عطر اونو می داد صورتمو پاک کردم. از رو پله های سنگی بلند شدمو رفتم بالا... آره دوباره رفتم تو دنیای این کلنیک... باز صدای اون بلند گو

همراه آقای... به طبقه ی دو

همراه خانوم... به طبقه ی دو

رفتیم سمت اتاق پرسنل...دیگه حتی نمی خواستم به اون در نگاه کنم...نه اون که اونجا نبود...من مطمئنم حتما اشتباه کردم اون یکی دیگه بود...

در اتاق پرسنل رو باز کردم. نازنین نشسته بود روی صندلی داشت آروم نقاشی می کشید. ای خدا یعنی این بچه ی ۷ساله باید انقدر آروم باشه؟ باید انقدر راحت با یه جعبه مداد رنگی و یه دفتر نقاشی سرگرم بشه؟ یعنی این بچه نباید لج کنه؟ نباید پدرشو عصبانی کنه و بره تو اتاقشو شیطنت کنه؟ نباید بره و بگه بابا من مامانمو می خوام برو اونو برام بیار؟ آره اونم شبیه پروانه ی ۷ساله هست...همون پروانه که تو بچگیش با زندگیش کنار اومدو باهاش لج نکرد...همون پروانه ۷ساله که یه گوشه کز کردو گفت دنیا هر چی دلت خواست برام بازی در بیار من که زورم به تو نمی رسه...

رفتیم جلوی پاهاش نشستیم... بهم با خنده نگاه کرد. چشمش پر از خواب بود...

- پروانه جون دیر اومدی خوابم گرفت

موهای نازشو ناز کردم و محکم گرفتمش تو بغلم

- می خوامی برات لالایی بخونم؟

با ذوق از بغلم اومد بیرونو بهم نگاه کرد

- واقعا برام می خوننی پروانه جون؟

دلیم برای این پروانه کوچولو آتیش گرفت

- آره عزیز دلیم چرا نخونم

نشستم رو صندلیو اونو خوابوندم رو دستام. اونم محکم بغلم کرده بود. آروم آروم تکونش می دادمو آروم آروم براش می خوندم...برای دختر گلم لالایی می خوندم... برای نازنین بی مادرم لالایی می خوندم...

لالا لالا خواب سودی نداره

همون بهتر که بشمارای ستاره

همون بهتر که چشمات وا بمونه

که ماه غصش نشه تنها بیداره

لالا لالا خواب بازم سفر رفت

نمی دونم به کارون یا خزر رفت

فقط دردم اینه مثل همیشه

بدون اطلاع و بی خبر رفت

لالا لالا اینم بود سرنوشتم

این از امروزمو این از گذشتم

نمی خوابم تا تو برگردی پیشم
منم خوابو واسه اون روز گذاشتم
آره خوابو واسه اون روز گذاشتم... یعنی اون روز اومد... یعنی امروز اون روزه؟ یه نگاه به صورتش انداختم که چه
آروم تو بغل من خوابیده بود و به آرامش رسید
- پروانه خانوم لالاییت چقدر پر درد بود؟
سرمو اوردم بالا که دیدم دکتر رو به روی من ایستاده و داره به ما نگاه می کنه... یه لبخند تلخ اومد رو لبام
- الان نازنین من با این لالایی پر درد انقدر راحت خوابیده؟
بازم بهش نگاه کردم... که گفت
- شما هر شب با این لالایی می خوابیدین؟ کی براتون می خونند؟
بغضم گرفته بود
- خودم برای خودم می خوندم
- دلتون نمی گرفت؟
- دلم گرفته بود
- الانم دلتون گرفته؟
- الان دلم داغون دکتر داغون
با مهربونی بهم نگاه کرد
- می تونم بهتون کمک کنم؟ کمکی از دست من بر میاد که لطفی رو که به نازنین داشتین رو جبران کنم؟
- آره می تونین
با خوشحالی بهم نگاه کرد
- چه کمکی؟ هر کاری بتونم انجام می دم
- می شه همه ی اون سرم به دستهای که امروز تو اون اتاق بودنو نجات بدین؟ می تونین؟
چشماش دریای غم شد... سرشو انداخت پایین... با صدای گرفته گفت
- نه نمی تونم
یه جایی بود... فکر کنم نزدیک قلبم که انگار آتیش گرفت
- تو رو خدا دکتر اونایی که امروز اومدن تو اتاقو نجات بدین
دستام لرزید که اینکارم باعث شد نازنین تکون بخوره... دکتر که حالمو دید گفت
- پروانه خانوم آروم الان حالتون خوب نیست بعد باهم صحبت می کنیم. ساعت کاری هم تموم شد بیابین شمارو
برسونم بعد درموردش صحبت می کنیم
اومد طرفم که نازنینو تو بغلم فشار دادم. انگار داشت پری ۷ساله رو ازم می گرفت
- نه آقای دکتر بزارید بغلم باشه

نمی دونم بغض تو صدام بود یا غمه تو چشمام که یه قدم به عقب برداشتو با ناراحتی رفت بیرون. پری کوچولومو محکم تو بغلم گرفتم و رفتم سمت پارکینگ... تو ماشین همش بغلم بود. این بچه انگار دنیای بچه گی من بود انگار خود من بود

- پروانه خانوم امروز تو اون اتاق مریض داشتین؟

فقط سرمو براش تکون دادم

- می شه بپرسم چه نسبتی با شما دارن؟

- خودمم نمی دونم چه نسبتی باهام داره

- یعنی چی؟

ساکت بودمو به نازنینم نگاه می کردم... چقدر وقتی تو بغلم بود بهم آرامش می داد

- پروانه خانوم چرا ساکتین؟ حداقل بگین کدومشونه؟

نگاهم دوباره رنگ غم گرفت

- همونی که دستهای ظریفو لبهای غنچه ای داشت

- همونی که شوهر پولدارو عاشق داشت

- همونی که یه دختر مهربونو دلسوز داشت

- همون سرم به دسته تخت ۵

- همون که کابوس شبهای تنهاییم شدو باعث گریه های روزای بارونیم

- همونی که باعث شد بهترین آدم زندگیم بره تو یه قاب کهنه و قدیمی

رسیدیم به خونه، دکتر ماشینو نگه داشت و یه نگاه پر از ناراحتی بهم انداخت

- می خواین بدونین مریضیش چیه؟

به چشماش نگاه کردم

- اگه داغونم می کنه نه

سکوت کرد... یه سکوت خیلی بد... نازنینو تو بغلم فشار دادم

- کاش هر شب تو بغلم بود

- می دونستین نازنین شبها اصلا راحت نمی خوابه... همش باید براش کتاب داستان بخونمو واسش آهنگ بزارم تا

آخر هم با کلافگی بخوابه، اما امروز خیلی راحت خوابید... خیلی آرومه... حتی الان تو خواب گریه نمی کنه... ناله

نمی کنه... پروانه خانوم یه دنیا ممنون که یه شب آروم به نازنینم دادین

به صورت نازش یه بوسه دادمو سرمو تو موهاش فرو کردم

- اونم امروز به من یه دنیا آرامش داد به خدا یه دنیا آرامش داد...

نازنین رو تو ماشین گذاشتمو پیاده شدم

- پروانه خانوم اگه خواستین در مورد مریضتون صحبت کنین من در خدمتم

- می شه نگین دکتر نمی خوام بشنوم

دکتر سرشو برام تکون دادو ماشینو حرکت داد ورفت.رفتم سمت خونه با بی حالی درو باز کردم که دیدم
مهرداد...

که دیدم مهرداد رو پله های خونه نشسته بودو دستاشو گذاشته بود رو پاهاش و با اونا سرشو گرفته بود...سرشو
محکم گرفته بود... انقدر محکم که درد تو سرشو منم احساس کردم...

آروم اومدم روبه روش ایستادم،اونم سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد

چشماش قرمز بود، چشماش پر از درد بود،چشماش پر از غم بود،چشماش پر از...پر از یه حسی بود که...یهو
دلم لرزید...آره دلم لرزید...آره دلم برای اولین بار بود که اینطور از دیدن چشم های یه نفر،از حرفهای چشم
های یه نفر اینطور می لرزید

-اومدی پروانه

با گیجی گفتم

-مهرداد

-جانم

چرا امروز حسه تو چشماشو آهنگ تو صداش باهام بازی می کرد...با احساساتم بازی می کرد...بازی می کرد با
من بازنده

-مهرداد چیزی شده؟

-نه عزیز دلم چیزی نیست

-مهرداد چرا اینجا نشستی؟ روی این پله های سردو سنگی؟

یهو یاد پله های حیاط خلوت کلنیک افتادم و گفتم

-مگه تو هم غم داری؟اره مهرداد؟

یه پوزخند زدو گفت

-مگه تو نمی دونی من غم دارم؟اصلا مگه تو منو می بینی که بفهمی غمه تو دلمو؟

اون پوزخند رو لباش منو عصبی کرده بود

-مهرداد چی داری می گی؟مگه من چیکار کردم؟

یهو اشکام در اومدو انگار حرفهای مهرداد شده بود بهونه برای این دله پر دردم

-مهرداد تو چرا؟ تو که می دونی؟تو که هم رازه روزهای پردردمو شبهای پر از کابوسم بودی تو چرا؟ به خدا

خسته شدم به خدا بریدم...مگه یه آدم چقدر می تونه تحمل کنه؟ مگه یه آدم چقدر می تونه ببینه بازی بده این
روزگارو؟

دستامو بردم سمت چشم هام

-می دونی امروز چی دیدم؟ می دونی امروز با این دوتا چشم های کور شدم چی دیدم؟

دستامو گذاشتم رو قلبم

-می دونی امروز اینجا چه خبر بود؟ می دونی امروز تو این قلب داغونم چه خبر بود؟

لباسمو گرفتم تو مشتم

-امروز تو این خراب شده هم عروسی بود هم عزا...می دونی این چه حسیه؟ تا حالا این حسو داشتی؟

با عصبانیت از جاش بلند شدو فریاد زد

-آره داشتیم. به خدا داشتیم...می دونی چند بار؟ می خوام برات بشمارم؟ می خوام ثانیه به ثانیه رو برات بگم؟

اونم محکم کوبید رو قلبش

-آره می دونم خوشحالی تو اوج غمتو، غمگینی تو اوج خوشیت یعنی چی...یعنی

یه قدم اومد جلوتر

-تو اون لحظه...تو اون ثانیه نه می تونی خوشحال باشی نه می تونی ناراحت...نه می تونی اشک به چشمت بیاری

نه می تونی خنده به لبات...یعنی بدترین بغض دنیا رو داری...می دونی من چند بار داشتیم؟ می خوام برات دونه

به دونشو بشمارم؟ می خوام همه ی اون لحظه های سیاهو سنگیمو برات بشمارم؟

مات بودم... مات مهرداد بودم...مهرداد که هیچ وقت سرم داد نمی زد...هیچ وقت صداشو برام بالا نمی برد...هیچ

وقت برام گردو خاک به پا نمی کرد...من...من که هیچ وقت اینجوری آتیشش نمی زدم

وقتی نگاه پر از بهتمو دید و اشکهای رو صورتو، کلافه شد. سوییچ تو دستشو پرت کرد رو زمین و یه لگد به

زده های این راه پله های سردو سنگی زد

-نکن پروانه، اینطوری نکن...این کارارو با منو خودت نکن

با گیجی به صورت کلافه و قرمز نگاه کردم. حتی زبونمم یاری نمی کرد که بگم مهرداد تموم کن...که بگم

مهرداد من می خواستم از درد تو دلم بگم، از از چیزی که امروز منو زیرو رو کرد برات بگم، تو دیگه تموم کن من

دیگه طاقت ندارم

-پروانه خواهش می کنم اینطوری نگام نکن

بعد با صدای بلند فریاد زد

-لعنتی بهت می گم اینطوری نگام نکن

دیگه گریه دست خودم نبود. زار می زدم مثل یه بچه ی بی مادر که پشت در اتاق اولیا و مربیان وایستاده بودو

دید می زد لحظه های خوشه دوستاشو...آره درست مثل اون دختر بچه گریه کردم...گریه کردم اما نه مثل اون

پری کوچولو که کز کرده بود و آروم آروم گریه میکرد، نه امروز با دیدن اون زن تو اتاق سرم به دستها دیگه

پروانه بزرگ شده بود...دیگه صدای گریه هاشم بزرگتر شده بود

مهرداد اومد سمت منو بازو هامو گرفت

-پروانه...پروانه تموم کن

منو تکون داد

-پروانه خواهش می کنم جونه من بس کن

اما مگه درد تو دل من کم بود؟ مگه بغض رو دله من کم بود که با بهونه ی صدای بلند مهرداد شکسته بودو دیگه

هم نمی خواست کوتاه بیاد. از پشت چشم های تارم که این اشکهای شورو تلخ مانع دیدن من می شد، به

صورت پر از نگرانی و بی تاب مهرباد نگاه کردم ... نگاه کردم که مهرباد یهو منو کشید تو آغوش گرم و مهربونش

- پروانه عزیزم ببخش تو رو خدا اینجور نکن الان حالت بد می شه دوباره

- پروانه اصلا غلط کردم به خدا دلم از یه چیزی پر بود نمی دونستم تو هم حالت خوش نیست... فکر می کردم

... فکر می کردم امروز خوشحالی... فکر می کردم امروز رفتی کلینیک خوشحالی...

خواستم خودمو بکشم کنار که محکم تر منو گرفت

- پروانه منو بخشیدی آره؟ اول بهم بگو مهربادو بخشیدی؟

یهو صدای زنگ گوشیم اومد که سریع از بغلش اومدم بیرونم دستاشو باز کرد

یه جوری بودم... این مهرباد بود. آره این پسر عمومی مهربونم این هم بازی بچگیم بود... اما... اما چرا این دستای لعنتی داره می لرزه. دسته لرزونمو کردم تو کیفمو موبایلمو گرفتم. شماره ی.....

شماره زن عموم افتاد رو گوشیم.

- جانم زن عمو

- پروانه کجایی؟

- تو پارکینگ

- چرا نمیای بالا؟ نگران شدیم مهربادم هنوز نیومده

یه نگاه به مهرباد انداختم که با کلافگی داشت بهم نگاه می کرد. سریع سرمو انداختم پایین

- اونم اینجاست زن عمو

چند ثانیه زن عمو پشت تلفن مکث کرد. فکر کردم قطع شد

- زن عمو گوشی دستتونه؟

با همون صدای گرفته ای که چند وقت بود که شد آهنگ بده صداس گفت:

- چرا بالا نمیاین؟

- داشتیم میومدیم زن عمو، ببخش که نگرانتون کردیم.

- نه اینا نگرانی نیست نگرانی چیز دیگست

موندم تو حرفاش ... موندم تو معنی حرفهای بی معنیش

- زن عمو نگران چی هستی؟

یه آه کشید که سردیش همه ی وجودمو گرفت

- هیچی عزیزم، هیچی ... زود بیاین بالا می خوام شام بخوریم

و بعد صدای ممتد بوق

باز گیر افتاده بودم ... باز دارم تو چرخهای این روزهای سیاه گیر میوفتم و حتی نمیتونم که برای نجات خودم دست و پا بزنم ...

دلم گرفت از سردیه آه زن عموم ... دلم گرفت از حرفهای پشت پرده ی زن عموم ... دلم گرفت از نگاه های خیره و پنهانی زن عموم ... اما ... اما اینها واسه چیه؟ مگه چی شده؟

مهرداد دوباره یه قدم به جلو برداشت ... نه نه من نمی خوام اون لرزشو دوباره احساس کنم ... من یه قدم به عقب برداشتم که باعث شد با تعجب بگه

- پروانه

بهش نگاه کردم که هنوز تعجب تو چشمات بود

- پروانه چرا داری ازم دور می شی؟ چرا دوباره داری دور می شی ازم؟

بعد با کلافگی گفت

- پروانه من حتی طاقت اون یک قدم هم ندارم

- مهرداد تو امروز چته؟ چرا اینجوری می کنی؟ مهرداد داری گیجم می کنی ... تو دیگه نیستی ... تو دیگه اون

پسر عمومی همراز و همدرد من نیستی

باز صورتش شد دریای غم و من غرق شدم توی اون موجهای بلند و دردناکش

- ببخش پروانه ... تو فقط اون یک قدمو برگرد من می شم همون مهرداد باشه؟

با تردید به صورت پر التماسش نگاه کردم ... نگاه کردم تا اون نگاهو نداشتم و ناخودآگاه اون یک قدمو اومدم

جلو که باعث شد یه لبخند از سر آسودگی بیاد به صورت مهریون و کلافش. دست دراز کرد و دستامو گرفت

- خوب دیگه آشتی ، بیا همه حرفهارو فراموش کنیم باشه؟

با مهربونی به صورت پر دردش که پشت پرده تظاهر پنهون کرده بود نگاه کردم.

- مگه ما با هم قهر بودیم؟ مگه اصلا ما با هم قهر می کنیم؟

بعد با هم گفتیم

- یادته

که این باعث شد دوباره بهونه ای بشه برای خنده ی این دل پر دردمون

- اول تو بگو مهرداد

- نه تو بگو پروانه

- یادته مهرداد؟ یادته میاد که هیچوقت با هم قهر نمی کردیم؟ یادته میاد مهتاب چقدر حرص می خورد؟ یادته

میاد همش بهمون می گفت من اگه یه روز به آخرین روز زندگیم باقی بمونه یه کاری می کنم شما با هم قهر کنین

تا بفهمین تنهایی بازی کردن چقدر سخته.

خنده اومد رو لبهای مهرداد ... یه خنده از ته دلش که انگار اون غم چند لحظه پیش از وجودش رفته بود .

دستامو بیشتر فشار داد و

- آره یادمه ... یادمه که چقدر واسه این کارش سعی کرده بود . اما مگه می شد؟ چقدر حرص خورد ، چقدر غصه

خورد.

بعد با صدای بلند خندید

- پروانه ، یه دفعه اومد پیش منو التماس می کرد و می گفت داداشی به خاطر من فقط یک ساعت با پروانه قهر کن

تا من پیش اون ضایع نشم. اما مگه می شد؟ من بهش اون بازی کامپیوتری که عاشقش بود رو دادم و تا یک هفته

حرفاشو گوش کردم اما با تو قهر نکردم.

بعد یه نگاه خاص بهم انداخت

- پروانه من هیچوقت با تو قهر نمی کنم هیچوقت همیشه یادت باشه

با صدای بلند خندیدیم

-مهرداد اینو نگو تو الان مجردی این حرفو می زنی بعد که ازدواج کردی و یه زن خشگل گرفتی اون یه کاری می

کنه حتی به منو مهتاب نگاه هم نکنی و همیشه با ما قهر باشی ... پس هیچوقت نگو هیچوقت.

یهو مهرداد رنگ عوض کردو صورتش شد کوره آتیش ، فکش رو از عصبانیت روی هم فشار داد و دستهای منو ول

کرد و رفت سمت در حیاط

-مهرداد داری کجا می ری؟

یه لحظه ایستاد و با صدای پر از عصبانیت گفت

-یه چیزی تو شرکت جا گذاشتم باید حتما امشب روش کار کنم.

اینو گفت و در حیاطو با صدای بلند کوبید به هم.

یهو چشم شد؟ من که کاری نکردم؟ من که چیزی نگفتم؟ یعنی چرا یهو رفت؟ نکنه دختری که اسمشو آوردم؟ ...

نه ... نه این نبود ... پس چی بود؟ یهو دلم گرفت ، چرا هر وقت اون پیشمه آروم اما ... چرا دلم می خواد براش

درد و دل کنم؟ آره یهو یاد امروز افتادم ... آره من قرار بود امروز باهاش درد دل کنم اما اون بهم فرصت نداد که

بگم چی دیدمو چی شنیدم...

با پای سستم که از بی حالی روی زمین می کشیدم که صدای ناله هاش کل پارکینگ رو پر کرده بود رفتم سمت

آسانسور و اون دکمه ی طلایی رو زدم و رفتم توش.

چه آهنگ غمگینی توی آسانسور پخش می شد ... یعنی ما آدمها همش دنبال غمیم و اگه اون نباشه انگار یه

چیزی کم داریم ... عکسم تو آینه آسانسور افتاد ... چقدر صورتم داغون شده بود ، مگه من چند سالم بود؟

مگه تا کجای زندگی پیش اومده بودم؟ یه نگاه به صورت گردم انداختم که موهای پریشونم از توی شال مشکیم

زده بود بیرون ...

یه نگاه به چشمهای خمارم انداختم که با گریه های تو چشمهام شده بود دریای خون و خودشو لو می داد برای

مردم ظاهر بین دنیا... یه نگاه به لبهای غنچه ایم انداختم که انگار کبود شده بود و مثل کویر خشک و بی آب شده

بود...

چقدر شبیه اونم ... چقدر شبیه اون مریض سرم به دست تخت ۵ هستم ... چقدر شبیه اون آدم بد زندگیم

هستم ... اگه نبود ، اگه تو این سالها نبود اما هر روز توی این آینه لعنتی جلوی چشمم بود ... توی این آینه

لعنتی هر روز بود و برام سک سک می کرد و دلمو به آتیش می کشید ... ای کاش شبیه اون قاب عکس کهنه و

مهربون بودم ... ای کاش

در واحد رو زدمو مهتاب در رو برام باز کرد

-سلام دختر عموی شهرستانی کجایی دختر مردیم از گشنگی؟

با خنده زدم به شکمشو اومدم تو خونه

-سلام به همه

-سلام به روی ماهت عزیز دل مادر جون ، دلم هزار راه رفت آخه چرا تو پارکینگ حرف می زنین مادر میومدین

بالا دیگه

-سلام عمو جون بیا پیش خودم بشین ببینم چه خبره؟ دنیا دسته کیه؟

رفتم سمت عموم که دیدم زن عموم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-پروانه مهرداد کجاست؟ چرا نیومد؟

به چهره نگران و پر اضطرابش نگاه انداختم ... منم نگران بودم ... منم نگران مهرداد بودم ...

-زن عمو به چیزی جا گذاشت و رفت شرکت

-چی؟ حالش خوب بود؟ چیزی شده؟ تو که چیزی بهش نگفتی؟

با بهت به زن عمو نگاه کردم که یهو صدای عصبی عمو منو از گیجی کشید بیرون

-چی می گی خانوم؟ این چه حرفیه؟ خوب حتما به چیزی جا گذاشته بچه که نیست

یهو زن عمو به خنده مصلحتی کرد که روکش سوال های گنگ و مبهمش بشه

-نه آخه می گم چی شده که یهو رفت فقط همین؟

-زن عمو نمی دونم داشتیم میومدیم بالا که یهو گفت دارم می رم ، به چیزی جا گذاشتم

زن عمو دوباره از اون نگاه های گنگ و غریبش بهم انداخت که شده بود خوراک این چند روزه ی من و بعد دوباره

یه آه سرد و یخی کشید.

-پروانه جان به زنگ بهش بزن و ببین کی میاد.

با تردید به گوشی تلفن یه نگاه انداختم و بعد به زن عموم ... اینبار با نگاهش بهم می گفت که فقط تو باید زنگ

بزنی و جلوی روم باهانش صحبت کنی تا دلم آروم بگیره...

رفتم سمت تلفن و شماره مهرداد و گرفتم

یک بوق ... دو بوق ... سه بوق

-الو مهرداد جان.....

فقط صدای نفس کشیدن آهسته و آرامش بخشش می اومد که باعث شد لبخندی از روی رضایت بزنی

-پسر عمو چرا جواب نمی دی؟

یهو صدای گرفته و خسته ش از پشت تلفن اومد که آروم آروم گفت

-یکی را دوست می دارم

یکی را دوست می دارم ولی افسوس او هرگز نمی داند

نگاهش می کنم ،شاید بخواند از نگاه من ،که او را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نگاهم را نمی خواند

به برگ گل نوشتن من ،که او را دوست می دارم

ولی افسوس، او گل را به زلف کودکی آویخت تا او را بخنداند

صبا را دیدمو گفتم صبا، دستم به دامانت

بگو از من به دلدارم، تو را من دوست می دارم

ولی ناگه، ز ابر تیره برقی جست و روی ماه تابان را بپوشانید

بعد با صدای خسته تر گفت

-نگران نباشین زود میام

صدای ممتد بوق

یه جوری شدم، به جوهره ناجور... دلم یه جوری شده بود... غمه صداس به دلم چنگ زده بود... غمه تو شعرش به

دلم چنگ زده بود...

آخه ای دنیای لعنتی مگه دیگه چیزی از این دله داغونه من مونده که هر روز یه بازی برایش در میاری؟

اشک تو چشم های قرمز حلقه زده بود... اما نه... نباید اینارو نگران کنم. گوشه رو گذاشتم سر جاشو با یه

لبخندی که مسخره ترین لبخند دنیا بود به اون چشم های پر سوال نگاه کردم و گفتم

-گفت نگران نباشید زود میاد

زن عمو با همون نگاه گرفته رفت سمت آشپزخونه... مهتاب با صدای بلند خندید و گفت

-بابا بیخی انگار بچه ول کردن تو خیابون

همه خندیدن... خندیدنو یه لبخند تلخ روی لبهای من آوردن... عمو با تاسف سر تکون داد و گفت

-مثلا معلم مملکته... از این حرف ها به شاگرداتم یاد می دی؟

-نه به جوهره خودم اونا به من یاد می دن، تازه یه عالمه چیزهای با حال ترم یادم دادن می خوامین براتون بگم؟

عمو خنده ایی از روی سرخوشی کرد و گفت

-نه نمی خواد الان بگی بذار هفته بعد که وقتی حاج رضا با اون یکی یک دونش اومدن برای اونا بگو تا ما هم

بهشون نشون بدیم که چطور دختر هنرمندمونو می خوامیم بندازشون کنیم

صورت نازو سفید مهتاب شد بود رنگ گلهای قرمز قالی زیر پاهاش و با خجالت گفت

-بابا

عمو خندید و با عشق به صورت گل انداخته ی یکدونه دخترش نگاه کرد

-جانانه بابا، تو رو خدا تو خجالت نکش که به جوهره بابا اصلا بهت نمیداد

مهتاب خندید و سریع از جاش بلند شد و گفت

-من برم به مامان کمک کنم کار داره آخه

-بابایی می دونستی این اولین باری بود که داوطلبانه داری می ری کمک مامانت؟ الان یعنی من باورم نمی شه

بعد با صدای بلند خندیدن... خندیدنو منم خندیدم... خندیدنو منم توی دلم خون گریه کردم... به خدا حسودی

نکردم، به جوهره اون قاب عکسه کهنه و مهربونه توی اتاقم حسودی نکردم، فقط... فقط دلم گرفت... دلم از این دنیا

گرفت... دلم از روزگارم گرفت... چرا وقتی امیر اومد خواستگاریم و مادر بزرگم سر گرمه خرید جهازم بود من

خجالت نکشیدم؟ چرا بابای مهربونه من از تویه اون قاب عکس قدیمی نیاومد بیرونو سربه سرم نداشت؟ نیاومد بیرون که شب خواستگاریم بگه دختره یکی یک دونمو می دم دستت اگه غم به چشم هاش بیاری آتیش به پا می کنم... اگه درد به دلش بیاری آتیش می زنم....

چرا بابای مهربونم از توی اون قاب عکس کهنه نیاومد بیرون که شب عروسیم دستمو تو دستهای امیر بذاره و بگه دختره دسته گلمو دادم دستت نکنه یه روز نباشمو تو دستاشو ول کنی و اونو تنها بذاری چرا سر عقدم بابای مهربونم نیاومد از تو اون قاب کهنه بیرونو تا با نگاهش بهم اطمینان بده و بگه دخترم نترس من اینجام، ازم اجازه بگیرو بهش بگو بله که دعای خیره پدرت همیشه همراهته - دخترم، عزیز دله مادر جون چرا تو فکری؟ چیزی شده؟ به خودم اومدمو دوباره رفتم پشته اون پرده ی لعنتی - نه مادر جون چیزی نیست فقط... فقط مادر جون میشه امشب پیشت بخوابم؟ با نگرانی بهم گفت

- پروانه عزیزم چیزه شده؟ تو هر وقت ناراحتی پیش من می خوابی، وقتی بی تابی پیش من می خوابی دستهای لرزونو چروکیدشو توی دستام گرفتمو گفتم - نه مادر جون فقط دلم برات تنگ شده... دلم برای خوابیدن پیشت تنگ شده... دلم برای نوازشهای آخره شبات تنگ شده

با محبت بهم نگاه کردو بعد منو گرفت تو آغوشش که صدای اعتراض مهتاب اومد - اوه حالا چه خبره؟ مادر جون باز داری این نوه شهرستانیو لوس می کنی، من می خوام برم اونوقت این عزیز شده

یهو عمو با صدای بلند خندیدو گفت

- مگه کجا می خوابی بری دخترم؟

مهتاب دوباره قرمز شدو جلویه دهنشو گرفتو دوبید سمت آشپزخونه که باعث شد دوباره همه بخندن آخر شب رفتم پیش مادر جون خوابیدم... خوابیدمو دستهای مادرانشو روی موهای من کشید... خوابیدمو با آهنگه نفسش منو آروم کرد که مبادا یاد اون مریض سرم به دست تخت ۵ بیاوفتم...

چرا خواب دارم اما خوابم نمیاد؟ چرا با اینکه پیشه مادر جونم بازم دلم بی تابه؟ چرا نگرانم؟ یهو صدای در خونه اومدو صدای پاهای مهرداد بود که شد لالایی شبمو باعث شد چشمم روی هم بره... **

دوباره یه روزه دیگه... دوباره یه خورشیده دیگه... دوباره یه روز از روزگاره دیگه... دوباره پروانه ی طی بدست... دوباره پروانه ی کاور به دست... دوباره اون اتاق سرم بدست... دوباره باز شدنه در اون اتاق با دستهای لرزونو بیتابم

و دوباره.....

درو باز کردم دیدم... درو باز کردم دوباره لرزیدم... درو باز کردم دوباره باختم تو بازی بده این روزگار...

من که تقلب نکردم... من که رو بازی می کردم... یعنی این نتیجه ی صادقانه بازی کردنه منه؟ که هر بار باید پاهام بره روی این خطهای قرمز و بسوزونه و بسوزونده بشم...

یه نگاه به تخت شماره ی ۷ انداختم. این چرا دوباره اینجاست؟ این که دیروز اینجا بود!!! مگه آدم بده زندگی من انقدر بد بود که تنبیهش هر روز آوردنش به اینجا بود؟

دوباره بغضم گرفت... آخه مگه مرحمی برای اون بغض بد دیروزی پیدا شده بود که دوباره چنگ زدی به این گلوی داغونو خسته از راهم؟؟؟

ایستاده بودم وسط این اتاق پر رمز و راز زندگیمو تازه به این رسیدم که وقتی ((نه راه پس داری نه راه پیش ((یعنی چی...))

-سلام پروانه خانوم

برگشتم سمت تخت شماره ی ۲ که دیدم کامران پاشو گذاشته رو پاهاشو داره با تفریح به من نگاه می کنه

...دوباره رومو کردم سمت تخت ۷ که دیدم آدم بد زندگیم روشو سریع از من برگردوند و چشم هاشو

بست. اما... انگار... انگار... نمی دونم، انگار همه ی حواسش به من بود و خودشو زده بود به کوچه پس کوچه های بی خیالیش ولی نمی دونست که ته این کوچه بن بسته بن بسته...

-پروانه خانوم سلام کردم

با کلافگی برگشتم سمتشو

-سلام آقا کامران

و بعد سریع رفتم سمت یخچال تا آبمیوه هارو بیارم... همه ی حواسم به مریضه سرم به دسته تخت ۷ بود و انگار

اونم زیر چشمی منو میپایید... رفتم سمت تخت ۱ تا آبمیوه و کیکو بهش بدم. وقتی رسیدم به مریض سرم به

دسته تخت ۱ دوباره گفتم آخ... خ... ..

دوباره غصه ام گرفت... تا حالا چند بار توی این اتاق گفتم آخی... بیچاره... بدبخت... به خداوندی خدا من که پروانه

هستم اگه از من گنده تره اشم پاشونو تو این اتاق بذارن کم میارن...)

یه مرد ۴۰ ساله دراز کشیده بود روی تخت، سمت راست تخت یه خانومه هم سنو سالش دستاشو محکم گرفته

بود و سمت چپش یه دختر بچه ی ۱۳، ۱۲ ساله... دو تاشون انقدر محکم گرفته بودن این سرپناه خانواده رو که انگار

بهش می گفتن کور خوندی اگه فکر کردی ما دستاتو ول می کنیم که تو بری و ما بی سرپرست بشیم... بریو اون

دنیا تنها تنها برای خودت حال کنی و مارو بزاری برای این دنیای نامردو کلک باز... نه ما ولت نمی کنیم ما دو

دستی تورو می گیریمو به زور نگی می داریمت برای خودمون... مگه دسته خودته؟ مگه دسته خودته تنها تنها

بری؟ مگه دسته خودته مارو تنهای تنها بذاری؟...)

وقتی آبمیوه و کیک رو گذاشتم روی میز کنار تختش یه خنده اومد روی لبهای رنگ پریده ی اون مرد و گفت

-خانوم می بینی کاروبار مارو؟ بابا بهشون بگین منو ول کنن تا حداقل این تغذیه رو بخورم تا جون داشته باشم

باهاشون کل کل کنم

یه نگاه به صورت دلخور زن انداختم که با عشق به شوهرش نگاه می کرد و انگار بهش می گفت بدونه همدمه شب

صداشو آروم کردو گفت

-آدم بده اینجاست؟

سرمو براش آروم تکون دادم

با دقت با اون چشم های گود افتادش اتاق رو نگاه کرد وقتی چشماش به تخت شماره ی ۱۷ افتاد با ناراحتی بهم لبخند زدو منم جوابه اون لبخندو با یه پوزخند از روی درد دادم...

از کنارش رد شدمو رفتم سمت تخت شماره ی ۳.....

یه دختر ۲۴. ۲۵ ساله ی خوشگل و خواستنی که چشم هاشو رو هم گذاشته بودو آروم خوابیده بود که نبینه نگرانیه تو چشم های مادرشو که جیگر گوششو با دستهای خودش آورد و گذاشت روی این تخت و تسبیح به دست ذکر می فرستاد برای خدای، که من بندتو اینجا اوردم اما تو رو به جوونیش قسم اونو بهم برگردون... اونو بهم برگردون... که می گفت اون نهالی که تو بهم دادی رو با دستهای خودم آب و خاکشو دادمو الان که شکوفه داد بذار بهار بیادو نشه همه فصلام زمستون... که بیادو من نشم ننه سرماش...

یه لبخند امیدوار کننده زدم به روی اون مادر مهربون که زمین تا آسمون فرق داشت با سرم به دسته تخت ۷ که هنوزم با نگاه زیر چشمیش منو کلافه کرده بود...

رفتم سمت تخت ۴...

رفتم سمت تخت ۵...

دیگه هیچ کدوم از مریضارو نمی دیدم جز اون....

رفتم سمت تخت ۶...

ته دلم خالی شده بود و قدمهام کند و کندتر...

یعنی تمام انتظار... تمام این ۱۹ سال فاصله همین یک تخت بود که الان حتی نایی برای رد کردنش ندارم؟؟؟؟ رسیدم... بلاخره رسیدم به تختش... چرا امروز تنها بود؟ چرا دختر دسته گلش همراهش نبودو مامان ریحانشو به رخه منه یتیم نکشید؟ آمیوه و کیک رو براش گذاشتمو خواستم سریع از کنارش رد بشم و نبینم نگاهای خیره و پر از محبتشو که مثله اسید سوراخ می کرد پوسته نازک بی کسیمو... اما... اما یه دفعه صدای پر از دردشو شنیدم که گفت

-مرسی دخترم

دخترم... دخترم... دخترم... دلم هزار تیکه شد و انگار تیکه هاشو آتیش می زدند و می سوزوندن... دستهامو تو هم مشت کردم... فکمو رو هم فشار دادم و تمام نفرت زندگیمو ریختم تو چشم هام و شدم یزید زمان

-من دختر شما نیستم خانوم، من اصلا دختر هیچ زنی نیستم، می فهمید؟ هیچ زنی

رومو ازش گرفتم که از کنارش رد بشم که با ناله گفت

-پروانم

سست شدم... پاهام سست شد... همه ی وجودم سست شد... یعنی... یعنی آدمه بد زندگیم بعد از ۱۹ سال بی

مادری، بعد از ۱۹ سال کابوس شبانم بهم گفت پروانم!!! با بهت به سمتش برگشتم و به چشم های گریونش نگاه

انداختم

- عزیز دله مادر

عزیز دله مادر؟؟؟ اون ...اون چی می گفت؟ اون مگه منو دیده بود؟ اون مگه منو شناخته بود؟

با عصبانیت صدامو براش بلند کردم و داد زدم به روی بدترین کابوس زندگیم

-چی می گید؟ شما اصلا می فهمید چی می گید؟ خانوم من بی پدر و مادرم می فهمید اینو؟ آره می فهمید؟؟

در اتاق باز شد و دکتر عصبانی اومد داخل

-خانوم یزدان پناه چه خبر تونه؟ چرا صداتونو می برید بالا؟

تازه به خودم اومدم... تازه یه نگاه به دورو اطرافم انداختم... تازه نگاه متاسف مریض های سرم بدستو به خودم

دیدم که با نگاهشون بهم می گفتن اونم یکی از ماست چرا دلشونو می شکونی....

فقط تو اون همه نگاه پر از دلخوری نگاه کامران بود که با مهربونی بهم گفت تو حق داری منم زخم خورده ی

محبت این دنیام...

بازم صداش اومدو بازم منو زیرورو کرد

-نه دکتر چیزیز نشده تقصیر من بود دخترم کاری نکرده

بازم نتونستم و بازم زیروروش کردم

-خانوم من دختر شما نیستم چرا نمی فهمید؟؟؟؟؟؟

همون لحظه در اتاق باز شدو اون دختر ۲۷.۲۸ ساله ی دیروزی نفس نفس زنان اومد توی اتاق، یه نگاه بهم

انداختو سریع رفت سمتشو دستاشو گرفت

-مامان ریحانه چیزی شده؟

یه پوزخند اومد گوشه ی لبمو گفتم

-نه مثل اینکه مامان ریحانتون شمارو با من اشتباه گرفته

دکتر با عصبانیت اومد سمتمو گفت

-خانوم یزدان پناه سریع از اتاق برید بیرون

با دلخوری به دکتر نگاه کردم یه تنه به اون دختر خودشیرین و زبون باز زدم و رفتم بیرون...رفتمو دوباره دویدم

سمت اون پله های سردو سنگیه حیاط خلوت که انگار قرار داد بسته بودن با دل شکسته ی من...

باز روی اون پله ها گریه کردم باز روی اون پله ها از روزگار بدم گلایه کردم...انقدر که خسته شدم...خسته

شدم دوباره ایستادم رویه اون دو تا پاهای خسته از راهمو آروم آروم پله هارو اومدم بالا که دوباره برم تو دنیای

بد این کلیک...به پله ی آخر رسیدم که یه جفت پا جلوی چشمم دیدم، سرمو بلند کردم

-پروانه حالت خوبه؟ هنوز اینجایی؟ شیمی درمانیم طول کشید نتونستم بیام پیشت، الان حالت خوبه؟

-مگه قرار هر وقت حاله من بد بشه شما پیش من باشین؟

با تعجب بهم نگاه کرد

-مگه این همه سال من حاله بد شده بود و یه جایی شبیه این پله های سردو سنگی نشسته بودم و از خودم گلایه

می کردم تو پیشم بودی؟
با مهریونی بهم نگاه کردو گفت
- پروانه انقدر خودتو اذیت نکن
- من دارم خودمو اذیت می کنم؟ اونا دارن منو اذیت می کنن
- کی پروانه؟
بعد آرومو با احتیاط گفت
- مادرت؟
با عصبانیت بهش نگاه کردم با حرص گفتم
- من که مادر ندارم کامران نمی فهمی؟ من مادر ندارم... خوبه من به تو بگم اون عروسک تموم دنیایه تو هستو تو
هم بدترین عروسک باز دنیایی؟
با دلخوری گفت
- پروانه بچه نشو، این کارا یعنی چی؟
- دلم می خواد... دلم می خواد بچه باشم. اصلا دلم می خواد بچگی که تا الان نداشتمو داشته باشم. یعنی اینم نمی
شه؟ یعنی اینم برای این دنیا سخته؟
با درموندگی گفت
- پروانه چیکار کنم آروم می شی؟
- می تونی آدم بد زندگیمو خوب کنی؟ می تونی انقدر خوبش کنی که باعث نشه حامی زندگی من ۱۹ سال بره تو
اون قاب عکس کهنه و قدیمی؟ می تونی عقده های این ۱۹ سال منو بهم برگردونی؟ می تونی؟
با گلافگی سرشو انداخت پایین و گفت.....
- نمی تونم... فقط می تونم سنگ صبور دله پردردت بشم
- نمی خوام کامران... من سنگ صبور نمی خوام... اصلا از هر چی صبره بیزارم، دیگه نمی کشم به خدا کم اوردم
حق گیریم پیچید توی اون راه پله ی بی کسیمو نشستم روی اون پاهای سستو بی حال، نشستمو اونم زانو زد
جلوی پاهام و با دستاش محکم بازو هامو گرفت تا بلندم کنه
- پروانه... پروانه خواهش می کنم بلند شو الان حالت بد می شه، آخه دختر این چکاریه داری با خودت می
کنی؟ حالا مگه چی شده؟
- مگه چی شده؟ تو چه می دونی که چی شده؟ تو مگه دیدی که چی شد؟ تو مگه ۱۹ سال تو بهت این چیزی که
شده بود مونده بودی؟ تو مگه دیدی امروز بدترین سیلی که این زندگی می تونست بهم بزنه رو امروز تو اون اتاق
بهم زد؟ تو اصلا چی می دونی؟
همه چی داشت دوباره جلوی چشمای لعنتیم می رقصیدو می چرخیدو زبون درازی می کرد به صورت رنگ پریده
ی من
کامران بازو هامو محکم گرفته بود تا منو بلند کنه از روی این پاهای سستو بی حال اما دوباره تو این همه درد یه

چیزی دلمو آتیش زد، دوباره گفتم آخ... دلم دوباره زیرو رو شد اخه این آدم خوب مهربونه سرم به دست جونى نداشت که منو بلند کنه... قدرته اینو نداشت تا منو بلند کنه... آروم سرمو آوردم بالا تا بهش بگم نکن... تو رو خدا خودتو اذیت نکن، تو تازه از اون اتاق سرم به دستها اومدی بیرون...
یه نگاه به صورت رنگ پریدش انداختم که خیس عرق بودو لباس کبوده کبود
-کامران منو ول کن یه خورده بشینم حالم خوب می شه تو خودتو اذیت نکن با دلخوری گفت
-دیگه زورم به تو که می رسه بچه... هنوز انقدر داغون نشدم
-اینجا چه خبره؟
صدای دکتر اومد یه نگاه دلخور بهش انداختم
-هیچی سامان جان پروانه یه خورده حالش بد شد
دکتر سریع اومد رو به روی منو روی پاهاش نشستو کامرانو زد کنار، انقدر با عجله اینکارو کرد که یه لحظه کامران تعادلشو از دست دادو سریع به دیوار تکیه داد...
دستای منو گرفتو با یه اخم خیلی بزرگ روی پیشونیش پرسید
-چی شد پروانه خانوم؟ الان چه علائمی دارین؟ دستاتون که خیلی سرد شده
-هیچی دکتر خوبم، فقط یه خورده سرگیجه دارم که این عادیه
دکتر با حرص گفت
-آره انقدر که هر روز برای خودت این برنامه هارو اجرا می کنی دیگه عادى شده برات بازو هامو گرفت و گفت
-باید دوباره سرم وصل بشی، می تونی راه بری؟
کامران اومد سمت منو بلند کنه
-سامان حالش بده من خودم میارمش
-نه کامران تو خودت الان حاله درستو حسابی نداری، تازه شیمی درمانی کردی برات خوب نیست من خودم میارمش
دکتر زیر بازو هامو گرفتو منو بلند کرد. وقتی بلند شدم و با کامران چشم تو چشم تمام موهای تنم سیخ شده بودو بازم یه درد دیگه رفت روی دردام...
دستاشو تو هم مشت کرده بودو انگار تمام دق و دلیشو خالی می کرد روی این انگشتهای کبودو لرزونش... تو نگاهش یه چیزی سیلی زده بود به دله بی تابه من و انگار می گفت من می تونم... من هنوز زنده... من می تونم...
روى پاهام بیاستمو تکیه گاه تو باشم...
دکتر می خواست دوباره منو ببره سمت اتاق سرم به دستها که با التماس بهش نگاه کردم با التماس بهش گفتم
-آقای دکتر خواهش می کنم. تو رو به جونه نازنین منو اون تو نبرین
با کلافگی بهم نگاه کرد که کامران گفت

-سامان ببرش تو اتاق معاینه الان که آخر وقته ویزیت نداری
دکتر سرشو تکون داد و رفت سمت اتاق و منو آروم خوابوند روی تختی که شاید روزی چند نفر وقتی از روش بلند می شن دکتر بهشون می گه متاسفم شما... شما سرطان دارید... شما باید سرم به دست بشیدو تو حسرت یک تار مو تار موهای بغل دستیتونو بشمارید...
خوابیدمو چشمامو گذاشتم روی هم تا چرخش این روزگارو خیره سرانه با چشمای بازم نیینم...
-سامان اگه تو می خوای بری من می مونم اینجا یکم از ترجمه ی کتابو انجام می دم. وقتی پروانه سرمش تموم شد می رسونمش
-نه کامران من الان نمی رم
-تو که داشتی می رفتی سمت پارکینگ، مگه نمی خواستی بری؟
-نه الان یادم افتاد باید یه سری کارارو انجام بدم. تو الان تازه شیمی درمانی کردی بهتره بری خونه استراحت کنی من پیشش هستم
صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدمو صدای پر از حرص کامرانو
-باشه هر جور راحتی من دارم می رم
و بعد صدای محکم در اتاق و بعد هم...
چشمامو به زور باز کردم. تو یه اتاق به غیر از اتاق خودم بودم... دستمو بلند کردم که سوزش بدی حس کردم... یه نگاه بهش انداختم که دیدم سرم بهش وصله
-پروانه خانوم بیدار شدی؟
سرمو چرخوندم گوشه ی سمت راست اتاق که دیدم دکتر به پنجره ی اتاقش تکیه داده و دست به سینه بهم نگاه می کرد...
تازه همه ی اتفاق های امروز یادم اومد و باعث شد با اخم به دکتر نگاه کنم...
صدای در اتاق اومد
-بفرمایید.....
-با اجازه آقای دکتر
-خانوم امینی بفرمایید
خانوم امینی بود که با سینی قهوه و کیک وارد شد. یه نگاه از روی محبت بهم انداخت
-خوب شدی عزیزم؟
-ببخشید به خدا همش دارم اذیت می کنم
-نه این حرفها چیه پیش میاد دیگه
بعد یه نگاه به دکتر انداختو گفت
-البته این چیزا به منم زیاد مربوط نیست
دکتر یه لبخند به خانوم امینی که داشت از اتاق می رفت بیرون زدو بابت قهوه تشکر کرد. بعد آهسته اومد سمت

من

-دیگه تموم شد باید سرم رو در بیارم

مشغول کارش شد ومنم از شرمندگی کاری که کرده بودم سرمو انداختم پایین

-دکتر ببخشید دست خودم نبود

دکتر سکوت کرده بود

-به خدا خیلی سخت بود آقای دکتر

دکتر یه نگاهی بهم انداخت گفت

-یعنی نازنین منم یه عمر از این موضوع زجر می کشه؟

-یعنی نازنینم وقتی بزرگ شد می شه یه پروانه ی دیگه؟

-یعنی نازنین من وقتی یه روز اونو دید این جور می مثل تو زیرو رو می شه؟مثل تو ضربه می خوره؟داغون می شه؟

-نه آقای دکترنه...زندگی من فرق می کنه،نازنین مثل من نیست... به خدا هیچکی مثل من نیست

دکتر از کنار من بلند شد و رفت پشت میزش

-پروانه خانوم من امروز به عنوان یک دکتر شمارو انداختم بیرون

سرمو براش تکون دادم

-و اگر باز هم توی اون اتاق این برخوردهارو ببینم شمارو تنبیه بدتری می کنم

با دلخوری بهش نگاه کردم

-من بهت حق می دم...حق می دم دلگیریو دل گرفته باشی...و اگه کمکی از دست من بر بیاد برات انجام می دم. اما

به عنوان یک دکتر کارهایی که برای مریض هام ضرر داشته باشه رو به هیچ عنوان نمی تونم تحمل کنم

با گلایه گفتم

_آقای دکتر من که با اون کاری نداشتم

یه لبخند اومد روی لباشو یه نگاه خاصی بهم کرد که به جدیت تو صداس نمی اومد

-الان انگار من دارم با نازنین صحبت می کنم

با خجالت سرمو انداختم پایین

-پروانه خانوم مگه اون روز بهم نگفتی همه ی آدمای اون اتاقو نجات بدم؟مگه همه ازم انتظار ندارن که هر کسی

پاشو تو این اتاق می زاره رو نجات بدم؟مگه همه با هزار امید و آرزو پاشونو تو این اتاق و روی این تختی که شما

روش خوابیدین نمی دارن؟

ناخداگاه از روی اون تخت بلند شدم که باعث شد یه پوزخند روی لباش بیاد

-آره پروانه خانوم خیلی سخته می دونم... خیلی سخته روی اون تخت دراز بکشی و با هزار امید که وقتی اومدی

پایین نگاه امیدوار تو به دکتر دوختی که بهت بگه نه هیچی نیست شما می تونین همین الان به زندگی عادیتون

برگردین

دکتر خیره شده بود به دستاشو انگار یاد بدترین خاطرات زندگیش افتاد

-می دونی چند تا خانواده اومدن تو این اتاقو وقتی مریضشون از اون تخت اومد پایین و دستاشونو گرفتنو آروم با نگاهشون ، با فشار انگشتهاشون بهم علامت می دادن که چیزی نیست ببین الان دکتر اینو می گه ...و این کارشون باعث شده بود مسئولیت تو حرفام دوبرابر بشه و امید تو صدام چند برابر،بدونه اینکه بفهمم چرا اینطور شد

بعد سرشو آورد بالا و یه نگاه مهربون بهم انداختو گفت

-پروانه خانوم می دونم برات سخته که مادر تو بعد از این همه سال اینجا و روی اون تخت ببینی ... می دونم الان هم دلت از مادرت گرفته و هم از این دنیا ...زندگی همینه ماها یا می تونیم خوب بازی کنیم و تو بازی بمونیم و یا می تونیم بد بازی کنیمو بشیم مهره ی سوخته ی این روزگار

-آقای دکتر درد من فقط این نیست، شاید اون باید روی اون تخت باشه...شاید حقش روی اون تخت باشه...شاید تنبیهش اینه که روی اون تخت باشه

-اینجوری نگین پروانه خانوم

-آقای دکتر من مطمئنم که اون باید روی اون تخت باشه اما...اما درد من اینه که با اینکه می دونم حق اون از این

زندگی این بود باز چرا انقدر دلم می گیره براش؟ چرا نمی تونم خوشحال باشم؟ چرا نمی تونم ناراحت باشم؟
-خاصیت ما آدماست پروانه خانوم اونیه که از ته دل دوسشون داریم اگر هزار سال دیگه هم اونا رو ببینیم با اینکه بدترین درد دنیارو بهمون دادن ،بازم انگار از اون خونه ی قدیمی کوچ نکرده بودن و فقط گردو خاک روزگار روشونو پوشونده بود...

محو دکتر شدم ...محو جمله های دکتر شدم...محو کلمات دکتر شدم که تلفنم زنگ خورد

-بله بفرمایید

صدایی نیومد

-الو...کار داشتین؟

انگار صدای نفس هاش برام آشنا بود

-بفرمایید

و صدای ممتد بوق...

سرم رو اوردم بالا که دیدم دکتر داره با دقت بهم نگاه می کنه از روی صندلی بلند شدم ، هنوزم انگار تنم بی حس بود

-بخشید آقای دکتر دیگه کار امروزمو تکرار نمی کنم

-پروانه خانوم روحیه برای این مریضها مهمترین چیزه هرگونه استرس و فشار روحی براشون بده امیدوارم دیگه تکرار نشه

سرمو براش تکون دادم

-با اجازتون من دیگه برم

دکتر از رو صندلی بلند شد

-منم دارم میرم می رسونمت
-نه آقای دکتر ممنون از زحمتتون می خوام یه خورده پیاده روی کنم
دکتر با نارضایتی بهم نگاه کرد
-باشه هر جور راحتی
-با اجازه
-راستی پروانه خانوم
-بله بفرمایید
-ببخشید که اینو می گم آخه دلم می خواست نازنینو خوشحال کنم . آخر این هفته تولد نازنینه اگه بیای خیلی خوشحال می شه البته جمع کوچیکه می تونی هر کسی رو خواستی بیاری
بعد سرشو انداخت پایین
-البته اگه دوست داری
-مرسی از دعوتتون اگه شد حتما مزاحم می شم
یه لبخند به هم زدیمو از اتاق اومدم بیرون ... آروم آروم این سنگ فرشهای کنار خیابون رو می شماردم که این بهونه ای بشه برای فراموش کردن این دقایق نحس و عذاب آور
صدای بوق ماشین اومد یه نگاه به خیابون انداختم که یه ماشین مدل بالا و شیک دیدم که وقتی نگاه منو دید شیشه های بزرگ و دودیشو کشید پایین ...

یه مرد جوون بهم اشاره داد
-خانوم یه لحظه
در ماشین باز شدو اون دختر ۲۷.۲۸ ساله که مامان ریحانشو به رخم می کشید اومد سمتم ...روبه روم ایستادو باهام چشم تو چشم شد ...یه نگاه به چشمهای قهوه ای و بی حالتش انداختم ...یه نگاه به بینی استخوانی و کشیدش که جلب توجه می کرد رو صورت لاغرو سبزش...تو دلم چراغونی شده بود ...تو دلم سرش داد زدمو گفتم تو که هی مامان ریحانه مامان ریحانه می کنی پس چرا من شبیهشمو تو انگار هفت پشت غریبه ایی با
ما....

یه لبخند تلخ رو لباش بود...
یه پوزخند تلخ رو لبام بود...
-سلام پروانه جون
دوباره داشتم زیرو رو می شدم دوباره داشتم زیرو رو می کردم...
خواستم انگشتهامو تو دستم مشت کنم که حتی...حتی جونی واسه این کارم نداشتم...
-من پروانه جونه تو نیستم دختر خودشیرین به من بگو خانوم یزدان پناه... نه نه ...اصلا تو هیچی نباید صدام
کنی هیچی

خواستم به راهم ادامه بدم که یهو کیفم کشیده شد
-خانوم یزدان پناه خواهش می کنم یه لحظه صبر کنین
بنده کیفمو محکم از دستش کشیدم بیرون
-چیه؟ چی می خوای از من ها؟
-خواهش می کنم به حرفام گوش بدین، تو رو جوته عزیزتون
یه پوزخند زدم به صورت پر از التماسش
-عزیز...عزیز...یه عزیز داشتیم ۱۹ سال پیش که یه روزه برام شد دیوه دوسر...شد کابوس شبام...یه عزیز دیگه هم
داشتیم ۱۹ سال پیش که رفت تو یه قاب کهنه و قدیمی، دیگه هم جونمی نمونده ازش که قسمم بدی...
پرید وسط حرفو گفت
-تورو ارواح خاک بابات
دنیا برام تیره و تار شد...آتیش گرفته بودمو می خواستم بسوزونم هر چی سر راهم بود...
-آخه نامسلمونا شما که اونو ازم گرفتین دیگه روحشو چیکار دارین که منو قسمم می دین؟ یعنی اون نمی تونه از
دست شما آرامش داشته باشه؟
-تو رو خدا به اعصاب خودتون مسلط باشین من...من فقط ازتون یک فرصت چند دقیقه ایی می خوام خواهش
می کنم
اشک هاش افتاده روی گونه هاشو می رقصید و می لرزیدو زبون می کرد برای من که دیدی تو هم مثله اونایی تو
هم یکاری کردی که ماها بریزیم از خونمون بیرونو ببینیم این دنیای نامردو
صدامو آوردم پایینو آروم گفتم
-چیکارم داری؟
-من که یه دنیا باهات حرف دارم اما...اما الان نه... الان می شه یه چند دقیقه فقط چند دقیقه به مادرم وقت
بدی که باهات صحبت کنه؟
یه پوزخند بد دیگه اومد رو لبهام
-به مادرت؟
یه قدم ازش دور شدم
-من نمی خوام حتی مادرتو ببینم
رومو ازش گرفتمو قدم به قدم ازش دور شدم
اولین قدم
-خواهش می کنم پروانه
دومین قدم
-بپش فقط یه فرصت بده تا چند کلمه باهات حرف بزنه
سومین قدم

- بهش فقط یه فرصت بده که سرش داد بکشو از عذاب رو دلش کم بشه

چهارمین قدم

- بهش فقط یه فرصت بده حداقل تن پردردش آروم بگیره

پنجمین قدم

- پروانه...اون...اون داره می میره

دیگه نتونستم قدم بعدیمو بردارم و شدم یه بچه ی تازه راه افتاده که تاتی تاتی می کرد و بعد از چند قدم با مخ

خورد زمینو گریش رفت هوا...اما...اما اون بچه دستهای پر از مهر مادرشو داشت که بهش می گفت عزیزم من تا

آخرش باهاتم دوباره چند قدم دیگه بردار... من اینجام... من تا آخرش اینجام...

دستهای یکی رو روی شونه های افتادم احساس کردم... برگشتم به عقبو بازم چشمای گریونه اون دخترکو دیدم

- می شه یه فرصت بهش بدی؟

سرمو براش تکون دادم

چشماش چراغونی شد و دستامو گرفت و برد سمت اون ماشینه شیک

باید برم؟ اصلا درسته که برم؟

تلفنم زنگ خورد... با بی حالی گوشیمو در اوردم

- سلام مهرداد جان

- سلام پروانه کجایی؟

- من... من

- پروانه حالت خوبه؟ می گم کجایی؟ پیام دنبالت؟

- نه مهرداد من حالم خوبه نیا من باید برم جایی

- کجا پروانه من خودم هر جا بخوای می برمت باشه؟ پیام دنبالت؟

تو صدای مهرداد یه چیزی بود... انگار می دونست می خوام برم یه جای بد... انگار می دونست می خوام برم پیشه

یه آدمه بد... انگار می دونست برای رفتن به اونجا نایی ندارم و احتیاج دارم به چوب دستیه زیر بغلم...

- نه مهرداد جان چرا اینطوری می کنی، من حالم خوبه فقط... فقط می خوام با همکارم برم خرید

صدای پر از گلایه ی مهرداد اومد

- پروانه

- جانم

- یه خواهشی ازت دارم

- بگو پسر عمو

- هر کاری می خوای بکن... هر جا خواستی برو... اصلا هیچی بهم نگو... بهم بگو مهرداد نمی خوام بهت بگم... بگو

نمی خوام بدونی... بگو مهرداد نباید بدونی... اما تو رو به جون من قسم، هیچ وقت بهم دروغ نگو

دلگرفت از دروغمو دلم گرفت از صداقت توی حرفاش

-باشه پروانه ؟

-باشه مهرداد

و یه آه سردو صدای ممتد بوق.....

دست های اون دختر و روی دستام حس کردم .یه نگاه بهش انداختم که دیدم داره با محبت بهم نگاه می کنه ، نگاهش شبیه نگاه مهتاب بود...یه ترسی افتاد به جونم...نه...نه من دوست ندارم اون منو اینطوری نگاه کنه ، من نگاه اون دختر و دوست ندارماون مامان ریحانه داره اما من...نه...نه...نه سریع دستامو از دستاش کشیدم بیرونو خودمو کنج ماشین مچاله کردم .درست مثل کاغذ مچاله شده ی نقاشی های بچگیم که توش پُر حسرت بود...

تو افکار خالی و پوچم غرق بودمو داشتم غرق می شدم که دوباره صداش اومد...

-پروانه خانوم رسیدیم

انگار می ترسید بگه پروانه جوونو دوباره آتیشم بزنه... یه نگاه به بیرون انداختم که دیدم همه جا تاریکه تاریکه ، اصلا حواسم به زمان نبود سریع یه نگاه به ساعت انداختم

-دیرت شد؟

-به کسی نگفتم می رم جایی؟

-انگار به یکی گفتی

بهش نگاه کردم

-ببخشید نمی خواستم گوش بدم اما انگار با تلفن به یکی گفتی می ری خرید

با بی تفاوتی سرمو براش تکون دادم

-منو نمی بری پیشه مادرت

بهم یه لبخند زدو از ماشین پیاده شد منم مثل یه بچه یتیم قدم به قدم پشت پاهای محکمو پیروزش قدم بر می داشتم .یه جوری راه می رفتو سرشو بالا گرفته بود که انگار به زمینو زمان می گفت دیدین من تونستم...دیدین من اونو با خودم آوردم...روبه روی یه در بزرگو مجل ایستادو درهای بزرگو آهنی برامون باز شد . به طرف برگشت و به جای خالی اون ماشینی که باهاش اومدیم اشاره کرد

-ببخشید علی باید می رفت الان به نگهبان می گم ماشینو بیاره آخه تا در ورودی خونه یه خورده فاصله هست یه نگاه به این حیاط پر از درختو گل انداختم یه نگاه به صورت خوشحال دخترک...چرا منی که عاشق سبزه و گل بودم از این باغ از این درختها از این گلهای خوشبوی اینجا بیزارم؟....

-من عادت دارم به پیاده روی خودم میام

قدم هامو گذاشتم توی این باغ بزرگو شکیل...هر قدمی که بر می داشتم خاطرهام برام روشنو خاموش می شد و برای دله بی تابم چشمک می زد...

این درختهای سرسبز و زیبا کجا بودو اون چند تا درخت پرتقال وسط حیاط خونه قدیمیون که زیر سایه های

آرومش منه تنها عروسک بازی می کردم مامان بازی کجا...

اون استخر بزرگ و پر عظمتِ وسط این باغ کجا بودو اون حوضِ وسط حیاط خونمون که دوتا ماهی های قرمز هر روز همو دنبال می کردن کجا...

این چراغ های پر عظمت و بزرگ که قدم به قدم گذاشته شده بودن نورانی کرده بودن اینجارو کجا و اون لامپ زرد کوچولوی رو سردری حیاط خونمون کجا...

رسیدیم به ورودی خونه

این سگِ بزرگ و قوی که به این میله ها بسته بودنش کجا بودو اون گربه ی لاغرو نحیف حیاطمون که هر روز پس مونده ی غذامونو می خوردو دم نمی زدو گلایه نمی کرد کجا...

آروم آروم پله هارو رفتم بالا و رسیدم به این درهای بزرگ و چوبی... انگار من داستان داشتم با این درها و انگار برای این دله خسته از راهم سوپرایزهای درداوری داشتن... به لحظه ایستادم...

- پروانه چرا ایستادی

- اونم هست؟

- کی؟ مامان ریحانه؟

- نه اون یکی؟

با تردید بهم نگاه کرد

- بابام؟

سرمو براش تکون دادم

- نه نیست خیالت راحت بریم تو

- اول خودت برو

یه لبخند بهم زدو رفت داخل و درو برام نگه داشت

- آهای کسی خونه نیست؟

یه خانوم پیر و عصا بدست با صورت مهربونو دوست داشتنی آروم آروم بهمون نزدیک شدو اون دختر خودشیرین پرید و رفت سمتشو صورت قرمزو تپلشو بوس بارون کرد

- سلام مامانی فاطمه

- سلام عزیز دلم

با تعجب بهشون نگاه می کردم که اون دختر خندید گفت

- این مامانی فاطمه ی منه از بچگی باهام بوده یه جورایی دایه ، یعنی من دوتا مامان دارمو عاشقِ جفتشونم

اینارو تند گفت... تندو با ذوق گفت... انقدر با ذوق که یه لحظه ندید غمه تو چشمامو... اونقدر با لذت گفت که اصلا نفهمید منی که روبه روشم کجای زنگیشم... با حرص بهش نگاه انداختم

- تا دیروز مامان ریحانتو امروز هم مامان فاطمتو به رخ منه یتیم می کشی؟ آره برو خوشحال باش که خوب

سوزوندیو خوب آتیشم زدی عزیز دله مامان ریحانه

یه دفعه رنگ عوض کردو شد همرنگِ شرمندگی... خواست دهن باز کنه که انگار نشدو انگار نتونست حرفی بزنه

روی حرف حقی که زدم

اون خانوم مهربون قدم برداشت سمت من که منم قدم برداشتم به یه سمت دیگه... یه نگاه بهم انداختو ایستاد
-بلاخره اومدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم

-دختر منو ببخش منظوری نداشت

با دلخوری نگاهش کردم

-البته کارش یه خورده بد بود قبول دارم

با قدر دانی بهش نگاه کردم

-حالا زودتر برو که چند ساله که منتظرت

یهو نگاهم شد ترسو تموم وجودم لرزید دوباره... اومد سمتمو منم ایستادم تا بیاد... دستامو با محبت گرفتو منم

می خواستم که بگیره... آروم آروم باهام همقدم شدو منم می خواستم که همراهم بشه...

انقدر ترس تو دلم بود که ندیدم این خونه ی شکیل و بزرگ رو... که ندیدم قصر پُر از مجسمه های بزرگ و عتیقه

رو... آره من هیچی ندیدم... انگار من شده بودم کوزت روزگارو منو داشتن می بردن پیش نامادریه بدجنس دنیا...

رسیدم پشت یه دره بزرگ دیگه و باز باید اونو بازی می کردم دوباره بازی می کردم با سرنوشته کلک بازم...

اون خانوم مهربون یه نگاه مهربونتر از خودش بهم کردو دستامو محکم تو دستاش گرفت و گفت

-از اینجا به بعد باید تنها باشین، بعد از ۱۹سال این تنهایی حقتونه

روبه روی این درها ایستادمو دستامو تو هم مشت کردم... الان از کجا بگم؟ الان از کدومش بگم؟ الان اول از

کدومش بگم؟ الان از اول

چی باید بگم؟...

خواستم برگردم که قدم اولم به قدم دوم نرسید که یاد اون قاب عکس کهنه و قدیمیه کنار تختم افتادم... با حرص

برگشتم سمت درو با حرص کوبیدم به در... صدای ضعیفو ناله وارش اومد

-دخترم تویی؟ بیا تو؟

یه پوزخند اوم روی لبام... درو باز کردم که دیدم روی یه تخت بزرگ شیک خوابیده بودو با بهت بهم نگاه می

کرد

-چیه فکر کردی دخترت اومده؟ نه خانوم اشتباه فکر کردی الان دشمنت اومده پیشت... اون دختر خودشیرینت

الان پیشه اون مادرشه... دنیای دیگه نمی شه کاریش کرد یکی بی پدرو مادر می شه یکی جُفت جُفت مادرو پدر

داره...

از بهت دراومدا چشمش ستاره بارون شد

-پروانم یعنی تو اینجایی؟ یعنی بلاخره تو اومدی؟

بازم فریاد کشیدم سر آدم بده زندگیم

-اینجوری نگام نکن... اینجوری صدام نکن... من پروانه ی تو نیستم... می فهمی نیستم... تو اصلا منو می دیدی که

حالا از نزدیک منو دیده باشی؟ هـــــــ

خواست از جاش تکون بخوره که تنه پر دردو مریضش رو نتونست تکون بده دوباره هم آغوشه همون تخت بزرگش شد... با التماس بهم نگاه کردو با التماس بهم گفت

- عزیز دلم حق داری اما... اما من ولت نکردم ... من باهات بودم... من دوستت دارم... بیا کنارم بشین تا برات بگم... بیا عزیز دلم...

با دستاش تختشو بهم نشون می داد... باهام دیگه جونی برای ایستادن نداشت روی دورترین صندلی که باهش فاصله داشت نشستمو بهش نگاه کردم...

با کنایه گفتم

- خوب خانوم همیشه همراه بهم بگو ، از خودت دفاع کن ، از هفت سالگی تا الان از خودت دفاع کن ... از این ۱۹ سال فاصله دفاع کن ، دفاع کن تا منم بپرسم از کابوس شبهام... بگو ریحانه خانوم... بگو مامان ریحانش...

و چقدر این فاصله ها دل را می سوزاند

بلندتر فریاد بزن ای دل خسته ی من

من تو را می خواهم ، تو بیا نزدیک تر

چند قدم مانده به دل

چند قدم مانده به دنیای دگر

چند قدم مانده به ترکت به جدایی، به درد

من تو را می خواهم

چند قدم را بردار

آخرین بار مرا باور کن

دوستت دارم همه هستی من (سلماز)

- عزیز دله مادر من همیشه با تو بودم

دستشو گذاشت زیر بالشتشو یک مشت عکس گرفت رو به روم

- از کلاس اولت تا عروسیت عکساتو دارم... می اومدم از دور بهت نگاه می کردم... از دور قربون صدقت می رفتم

... از دور برات دعا می کردم... از دور برات لالایی می خوندم... از دور باهات بازی می کردم...

چشماس پر اشک شد

- از دور باهات دردو دل می کردم... از دور نگرانت بودم... از دور دلم برات شور می زدو دلم هواتو می کرد...

چشماس کاسه ی خون شد

- وقتی فهمیدم از شوهرت طلاق گرفتی دلم برای دله بیتابو خسته از راحت دریای خون شد... اومدم تا خود دادگاه

باهات اومدم... تا پشت اون تیر چراغ برق باهات اومدم که تنها نباشی... که بی تکیه گاه نباشی... اون موقع که دله

تو شکست دله منم شکست... اون موقع که کمرت زیر سختیه این روزگار شکست کمر من خوردو خمیر شد... اما

چه فایده که راهی نداشتو جونی برای حمایت کردن از جگر گوشمو نداشتم...

همه دستام می لرزید... این چی می گفت؟ این از کی می گفت؟

- پروانه وقتی تو پاتو گذاشتی توی اون کلنیک من خودم وسط راه بودمو درمونده ی این مریضی ، اما... اما اومدم به اون کلنیکو دکترو عوض کردم که کنار تو باشم... همراه تو باشم... که نزدیک تو باشم...

دیگه نکشیدم... دیگه نتونستم بکشم... به خداوندی خدا این باری که روزگار گذاشته بود رو شونه های افتاده و خسته از راهم برام خیلی سنگین بود... من کوچیکتر از این حرفا بودم...

از جام بلند شدم... از جام بلند شدمو قدالم کردم رو تموم کابوسهام... روی همه ی دنیای بچگیم... رو بدترین آدم بده دنیا... رو... روی بدترین مادر دنیا... ایستادم روبه روشو یه نگاه به کف پایهای رنگ پریده و استخوانیش انداختم که ببینم این کلیدی که همه دنبالشن اونم داره...

ایستادم روبه روشو با چشمهای طوفانیم به چشمهای بارونیش نگاه انداختم... نگاه انداختمو.....

دست هامو برای این دنیا مشت کردم به آدم بد زندگیم گفتم

- نگران من بودی؟ از دور؟! ای وای از دور چقدر برام مادری کردی... از دور چقدر همامو داشتیو چقدر دلنگرانم بودی... از دور؟؟

- من از دور حسرت گرمای آغوشتو می خوردمو تو از نزدیک دختر شوهر تو بغل می کردی... من از دور حسرت لالایی های نیمه شب تو که ۷ سال منو بهش عادت دادی رو می خوردمو تو از نزدیک هر شب زیر گوشش براش لالایی می خوندی... آره تو از دور همامو داشتی...

- می دونی اولین باری که کمرم تیر کشیدو لباسم خونی و من از ترسم ۳ شبانه روز از اتاقم بیرون نیامدم تا آخر مادر بزرگ پیرم از رنگ پریدم فهمیدو تازه آروم آروم برام یه چیزایی گفت که مادرم باید بهم می گفت من چه حالی شدم؟ چه شرمی کرده بودم از اون پیره زن؟

- می دونی شب عروسی یه دختر یعنی چی؟ می دونی پا گذاشتن توی اون دنیا برای یه دختر چشمو گوش بسته ی منزوی یعنی چی؟ می تونی بفهمی رو به رو شدن با اون دنیا بدونه بچ بچ های زیرگوشی مادر قبل از اینکه دخترشو بفرسته به اون اتاق یعنی چی؟

- می دونی تنها رو به رو شدن یک زن بدون مادر ، بدونه سنگ صبور که ریزو درشته زندگیتو براش بگی تا خودتو سبک کنی اونم مادرانه حقه نداشتتو بهت بده و بگه همیشه حق با دخترمه یعنی چی؟

- می دونی یه دختر تو زندگیش اشتباهی بکنه و بجای مادرش زنه همسایه بشه محرم رازش ، بشه سنگ صبورش ، بشه راهنمای زندگیشو به اون درس بده تا مثلا زندگیش رو درست کنه ولی به جاش همش بشه حماقت محض یعنی چی؟

- چه شبهایی پیشه خودم گفتم کاش مادرم یه لحظه پیشم بود... کاش فقط یه لحظه نگام می کرد شاید آروم بشه این شب پُر از اضطرابو بریشونیم... اما... اما تو بودی فقط دور از من... از دور چقدر منو شرمنده ی محبتت کردی ریحانه خانوم!!

- می گم من که هیچ ، خودت پیش دلت پیشه خدات شرمنده نمی شدی؟ حتی یه لحظه نگفتی فقط یبار برم دخترمو بغل کنم؟ که برم دخترمو بوسش کنم تا دلم آروم بگیره؟ من که نمی تونستم ببینمت تو که منو دیدی

چطور تونستی طاقت بیاریو پرواز نکنی سمتو بلند فریاد بزنی پروانم مادرت اینجاست یه لحظه سرتو بالا کن تا صورت ماهتو ببینم عزیز دله مادر...

-واقعا خیلی محکمی ریحان خانوم... خیلی پر طاقتی ریحانه خانوم... آفرین به این همه ایستادگی... من اگه بودمو شکست دخترمو از پشت تیر چراغ برق می دیدم کم می اوردم... کم می اوردمو بال در می اوردم سمتشو اونو می گرفتم تو آغوش گرم و پر محبتمو بهش می گفتم (پروانه... یکی یه دونیه ی مادر نبینم شکستگی بال هاتو خودم می شم بالهای رو شونه هاتو خودم دوباره پروازت می دم توی باغ پر از گل)...

دستهامو بردم سمت عکسامو اونو از دستای لرزوش کشیدم و پرت کردم تو هوا و عکسام مثل تگرگ باریدن توی این اتاق پر از گلایه و بی وفایی...

-اونوقت تو این عکسارو به رخم می کشی که بیا اینهاست نشونه ی مادریم؟ آخه ریحانه خانوم تو می دونی من چقدر پله های مطب روانپزشکمو بالا و پایین رفتم و چقدر آرامبخش زدم به این تنه ناآرومم که فقط چند لحظه از این دنیای دور باشم؟ تو فکر کردی اینا همش بخاطر طلاقم از امیر بود؟ بخاطر شکست عشقمو شکسته شدن عشقم توی دلم بود؟ بخاطر مادر شوهر ویلچر نشینم بود؟ بخاطر خواهرشوهر بی وجدانم بود؟ نه نبود همش اینا نبود اینا دیگه پرم کرد... اینا دیگه صبرمو لبریز کرده بود... اینا همه شد بهانه واسه دله بی تابم... برای اینکه دیگه هق هقم نشه لالایی برای بالشته زیر سرمو بشه فریاده نیمه شبهای خونه ی عموم... اینا عقده ی ۱۹ سالم بود که سر باز کرد بوش گند زد به تموم زندگیم ...

نمیدونم چی شد اما انگار فهمید که می خوام بگمو انگار نمی خواست بشنوه آدم بد زندگیم حرفهای بعدیمو با هولولو ترس گفت

-پروانه دخترم بسه، دیگه نگو... بیا... بیا مادر اینجا پیشم بشینو من موهای ناز تو دست بکشم... بیا مادر بیا تا یکم بغلت کنم... دخترم داری می لرزی تو رو خدا این کارو با خودت نکن دیگه نتو نستم تحمل کنم گلوم می سوخت از این همه فریاد های گوش خراشم که شبیه شیپور جنگ بود توی جنگل زندگیم

-من دارم میلرزم؟ تو می دونی من ۱۹ ساله دارم می لرزم؟ تو می دونی دختر ۷ سالته بعد از شک از دست دادن پدر به خاطر اون عمو خوبه میبردن دکترو می خواستن از زیر زبونش بکشن بیرون که دختر کوچولو تو مگه چی دیدی اون بچه هم به خاطر از دست دادن مادرش برای همیشه می گفت من هیچیم نیست یعنی چی؟

-ریحانه خانوم تو فکر کردی من نفهمیدم دلیل دعوا های نیمه شب با پدرم به خاطر اون عمو پولدار مهریون بود که همیشه برام اسباب بازی های گرونو خوراکی های خوشمزه می خرید تا من چند ساعت سرگرم باشم تا نفهمم عشق بازی های کثیفتونو توی اتاق خواب بغل دستیم؟

-هنوز یه چیزایی یادمه... هنوز بعضی از شبا یه آدم سیاه پوش شبا میاد تو خوابمو بهم شکلات دسته دار می

...۵۵

یه نگاه بهش انداختم که داشت از ترس می لرزید

-چیه؟ چرا می لرزی ریحانه خانوم؟ چرا می ترسی ریحانه خانوم؟ از سنگسار جونه سالم به در بردی اما بدتر از

اون گيرت اومد

با التماس گفت

-دخترم به خدا

پريدم وسط حرفشو با حرص گفتم

-اسم خدا رو نيار ای نامسلمون... تو اصلا می دونی چرا این چند سال دنبالت نمی گشتم، ها؟ تو مادرم بودی هيچ

وقت فکر نکردی چرا بهونتو نمی گرفتيم؟ که چرا گلایه نمی کردم به مادر بزرگ پيرم که من مادرمو می خوامو ای

کاش الان اینجا بود؟ که چرا بزرگو بزرگتر شدم اما تو هی برام کوچیکو کوچیکتر می شدی؟

تمام تنم دو باره ریشه افتاد.....

-اونروزو یادمه... اون روز دعوی تو با بابامو یادمه... یادم میاد که همه چی شکست... که بابا سایه ی اون عمو

مهربونه رو بالای دیوار خونه دیدو به جای اینکه تو رو بکشه و تو رو بی آبروی شهر کنه سواره او ماشینه قدیمیش

که تو همیشه سرکوفته ماشینه با کلاسه جاريتو براش می زدی شدو از خونه رفت بیرون... از خونه رفت بیرونو

خورد به تیر چراغ برق چند تا محله اون طرف ترو سوختو آتیش گرفت... سوختو دختر ۷ سالشو آتیش زدو يتيم

کرد...

-اون موقع ها این چیزا رو خوب نمی فهميدم، وقتی بزرگ شدمو عقلم بزرگ تر شد فهميدم که بابام عاشق

بود... عاشق دختر چشم خماره همسایه که حاضر بود خودشو براش بکشه اما غم به چشماي عشقش نیاد...

-هيچکی نفهميد... هيچکی اون عمو پولداره رو ندیده بود به جز يه دختر ۷ ساله که بعد از اون روز زندگيش

خلاصه شده بود توی يه قاب عکس مهربونه کنجه اتاقش که بعدها کم کم فهميد چرا عکس توی قاب با اینکه

لباش می خنده اما چشم هاش این همه غم داره

-آره ريحانه خانوم بزرگتر که شدم هر روز خاطره هامو کنار هم چيدمو فهميدم چی شد... که چرا اينطور شد... که

چرا هم بی پدرم کرديو هم بی مادرم...

دستام هی می لرزیدو دستاش هی می لرزید

چشم های خمارش خيس اشک شده بودو چشم های خمارم خيس اشک

به نفس نفس افتادمو به نفس نفس افتاد... صدش خش خش می کردو ناله وار گفت

-پروانه... دخترم منو ببخش... به خدا منم زخم خورده ی این دنيا

بازم فریاد زد

-اما تو مادر بودی... تو يه دختر داشتی که وقتی داشت بزرگ می شد باید خانوميتو می دید که می شد يکی مثله

تو نه اینکه...

-آخه عزيزم تو چی میدونی از منو از دله من

-انقدر می دونم حتی اگه سينه خيز خودتو می کشیدی رو سنگريزه های این زندگي لعنتی بازم باید برام مادری

می کردی... بازم باید منو با چنگو دندون حفظ می کردی

رفتم سمت در اتاق که سریع گفت

- پروانه دخترم... می دونم... حق با تو دخترم... می دونم بدترین آدم روی زمینم... می دونم بدترین مادر دنیام اما... اما... یه چیزایی بود... یه حماقتهایی بود که تو نمی دونی... من بزرگترین اشتباهم ازدواج با پدرت بود. لج کردم بودم با خودم... لج کردم با پدرت... لج کردم با... با...

انگار نتونست بگه و منم انگار نخواستم بدونم...

دستگیره ی درو گرفتم

- خیلی دیر فهمیدم پروانه... خیلی دیر فهمیدم که اونی که لیاقت نداشت من بودم نه شوهر ساده دله مهر بونم

- اما... اما اگه من بعد از اون روز نحس... بعد از یتیم بودن کنارت می موندم بازم یه اتفاق بد می افتاد... من

ترسیدمو نخواستم دوباره دلم کار دستم بده و دوباره خراب کنم آبادی این زندگی رو

بعد با التماس گفت

- بذار بگم چی شد... بذار بگم که چرا زندگی من زیرو رو شد... بذار برات بگم که چی شد که من چرا رسیدم به این

نقطه از زندگیم که بدونم خترم بی مادر بزرگ شد

برگشتم طرفش

- دیگه نمی خوام بدونم... بذار تو دلت بمونه و مثل من که ۱۹ سال غم باد گرفتم تو هم غم باد بگیری و از این همه

رازه سر به مهر بسته ات خفه بشیو یه کم درکم کنی ریحانه خانوم...

یه پوزخند زدم بهش

- می دونی الان دردم چیه؟ می دونی الان چی داره آتیشم می زنه؟

- من دیگه با تو و اون قاب عکس قدیمی کاری ندارم حسابش ما دو تا باشه روز قیامتو اون خدای بالا سرت...

- درد من اینه که این همه دوییدیو دنبال خوشبختی گشتی اما چرا بازم بدبختی؟ چرا تو اون کلینیک لعنتی باید

پیدات بشه؟ چرا تو این باغ پر از گلو درخت بازم چشمت مثل کویر بی آبو علف می مونه؟

- آخه چرا خوشبخت نشدی که وقتی تو رو ببینم بگم خدایا شکر خداقل یکی از ماها خوشبخت شد... که یکی

از ماها تونست و می تونه...

تو چشمات دیگه نمی تونست نگاه کنم سرمو انداختم پایین

- عزیز دل مادر نگو... نگو دیگه بسمه بذار من برات بگم... بذار من بگم از زندگیم... از دلتنگیم... از عشقه تو این

دلم...

- نه دیگه نمی خوام هیچی ازت بدونم... دیگه نمی خوام هیچی ازت بشنوم فقط... فقط اگه یه خورده برات مهمم،

اگه اندازه ی سر سوزن برات اهمیت دارم، تو رو به جونم قسمت می دم دیگه پاتو توی اون کلینیک نذار... نذار تو

رو سرم به دست ببینمو هر بار آتیش بگیرم... تو رو به جون من قسم دیگه تو اون کلینیک نیا...

دیگه صدای نالشو که هی پروانم پروانم می کردو نشنیدمو محکم درو کوبیدم فرار کردم... از اون اتاق پر از

حرفهای کفر آمیز فرار کردم... فرار کردم و نخواستم بشنوم صدای مادرمو... فرار کردم و نخواستم کشف کنم یه

رازه بده دیگه از زندگیه خودم و مادرمو... فرار کردم فقط لحظه ی آخر که با اون دختر چشم تو چشم شدم بهش

گفتم

-براش پروانه باشو براش جایه خالی پروانه رو پر کن که انگار هنوزم کمبودم براش شده یه درد و اشکهای رو گونه های اون دختر بود مهر تایید برای دله خستم...-

دویدم تا فرار کنم از مادر خیانت کار سرم به دستم...دیدم تا فرار کنم از اون خونه ی بزرگ و خالی از محبت...دویدم تا فرار کنم از اون سگ بزرگ و وحشتناک که انگار فهمیده بود صاحبش رو سوزونده بودمو خون به دلش کرده بودمو اونم دندون های تیزو وحشتناکشو نشونم داد...فرار کردم از اون باغ پر از گل و درخت که انگار همشون برام چشم درآوردنو برام هوووو هوووو می کردنو با انگشت نشونم می دادن...-
وقتی پاهامو گذاشتم بیرون از حیاط تکیه دادم به اون در بزرگ...نفس نفس می زدمو دیگه پاهام تحمله وزنمو نداشت... سر خوردم نشستم روی زمین... نشستمو زار می زدمو خدامو صدا می کردم...-

تلفنم زنگ خورد سریع بدونه اینکه شمارشو ببینم گوشیمو گذاشتم دم گوشم
-مهر داد...مهر داد تویی؟

-الو مهر داد تویی؟ مهر داد جوابمو بده...مهر داد دیگه نمی تونم نفس بکشم... به خدا نمی تونم بعد از تهه دلم فریاد کشیم
-مهر داد

یه جفت پا جلوم دیدم.....

سرمو بلند کردم که با مهر داد چشم تو چشم شدم. اونم نفس نفس می زد و با نگرانی جلوی پاهام زانو زدو
-جانم مهر داد؟ چی شد پروانه؟ چی شد عزیز دلم؟

یه نگاه به صورت پر از نگرانی مهر داد انداختم و یه نگاه به صفحه ی گوشیم که یکی انگار از پشت اون صفحه چشم در آورده بودو داشت ما دو تا رو نگاه می کرد. دوباره یه نگاه به مهر داد کردم و گفتم
-مهر داد تو اینجاایی؟

-آره عزیزم چی شده؟ اینجا کجاست؟ تو چرا اینجاایی؟

فقط نگاهش کردم ،اونم یه نگاه به منو یه نگاه به گوشیه تو دستم انداختو اونو ازم گرفت
-الو... الو

بعد گوشی رو گرفت سمت من

-این که قطع کرده با کی حرف می زدی پروانه؟

با حالت گنگو بی حال که دیگه جونی نمونده بود تو تنم ،که واسه امروز زیاد بود درد تو تنم گفتم
-نمی دونم

-پروانه چرا اینجا نشستی؟

-نمی دونم

-این خونه ی کی بود که ازش اومدی بیرون؟

-نمی دونم

یهو عصبانی شدو فریاد زد

- یعنی چی نمی دونی؟! اینجا خونه ی کیه؟! اون تو چیکار می کردی؟! اون پسر و دختر کی بودن که دم کلنیک سوار ماشینشون شدیو جلوی چشمام بهم دروغ گفتی؟! جوابمو بده پروانه... کم حرص نخوردم تو این چند ساعت... می دونی چند بار اومدم پشت این در لعنتی و بجای اینکه انگشتمو بذارم روی زنگ، مشتمو زدم به دیوار کنارش؟! می دونی چند دفعه رفتم سوار اون ماشین لعنتیم شدمو دوباره پیاده؟ که نمی دونستم چیکار کنم... که چیکار باید بکنم... اونوقت تو آروم اینجا نشستییو نمی دونی تو این خونه چیکار می کردی...

هر لحظه صدای اوج می گرفت درست مثل یه پرنده تو هوای طوفانی اخی... اخی صدای بغض داشت... اما منم تیر آخرو زدمو این پرده از اوج این هوای دلگرفته سقوط کرد به ته سیاه چال این زندگی...
با ناله گفتم

- مادرم

یهو مات شد... مات من... مات صدای من... مات اون اسمی که ۱۹ سال شده بود ممنوعه ومن برایشون به زبون نمی اوردم.

با بهت گفتم

- چی می گی پروانه؟

- مهرداد مامانم یه خونه پُر از گل داره... یه خونه مثل قصر... یه خونه پُر از مجسمه های بزرگو قشنگ...
مهرداد مامانم یه شوهر پولدار داره... یه شوهر پولدار که مامانمو گذاشته وسط این قصر و بهش گفت خانومم برام خانومی کن...
مهرداد مامانم یه دختر داره... یه دختر که بعد از من اومد تو زندگیش اما از من بزرگتره... یه دختر که ۲ تا مامان داره اما انگار مامان منو بیشتر دوست داره...
مهرداد مامانم انگار... انگار همه چی داره اما هیچی نداره... مامانم انگار یه چیزه بدم داره، یه چیز خییییلی بد
مهرداد با نگرانی دستامو گرفت
- پروانه داری می لرزی، نگو... اصلا بعد برام بگو
سرمو تند برایش تکون دادم
- نه نه... بعد نه، از اینجا که رفتیم دیگه نه... دیگه نمی خوام بشنوم... دیگه نمی خوام بدونم... مهرداد جون پروانه از اینجا رفتیم به کسی نگو باشه؟ به منم دیگه نگو باشه؟ حتی به خودت هم نگو، چون من مهرداد باشه؟
- باشه عزیزم نمی گم تو فقط خودتو اذیت نکن
با التماس گفتم
- بگم مامانم باز چی داره؟
با کلافگی گفتم
- بگو عزیز دل

-مامانم ... مامانم یه چیز بد توی تنش داره ...یه چیز شبیه ریشه های درخت ، نه ازاین درختای سرسبز که میوه های خوشمزه می دن ،نه از این درختا که سایه های پر از آرامش میدن...نه از اینا نه ...از اون درختا که ریشه های خشکو سیاه داره...-

-مهرداد مامانم دیگه براش جونی نمونده که بتونه تبر بگیره قطع این ریشه های سیاهو زشتو ...منم که دیگه جونی ندارم این تبرو از روی زمین بلند کنم هوار بکشم نترس دخترت اومده ...نترس دخترت شده رستم دستان...-

-مهرداد حتی شوهر پولدارشم زورشو نداره ...میبینی؟ حتی با اون همه پولی که داره پیش ای دنیای بد بدرنگ انگار گداست...-

-مهرداد مامانم سرم به دست شده ...از همون سرم های بد رنگ که روزه اول گلایشو پیشت می کردم ...یادته اون روز روی اون پله ها بهت گفتم خدا برای هیچ خانواده ای نیاره این درد بیدرمونو ...یادته؟ می دونی الان از چی دارم آتیش می گیرم؟!اینکه نتونستم ببخشمش...نتونستم دستاشو بگیرمو بگم مادر اشکال نداره آدم خطا می کنه تو هم که فرشته نیستی...اینکه بگم مادر تا الان از دور برام مادری کردی آفرین به تو الان یه عالمه وقت داری که تو بغلت برام مادری کنی...اما اون که زیاد وقت نداره ،داره؟

-پروانه بسه ، دیگه نمی خواد بگی

-مهرداد چرا انقدر اینجا تاریکه؟

با مهربونی بهم نگاه کرد

-فردا خودم خورشیدو برات میارم

-مهرداد چرا انقدر سرده؟

کتشو درآوردو انداخت رو شونه هام

-خودم دنیارو برات گرمو نرم می کنم

-مهرداد چرا پاهام جونی نداره؟

دستمو گرفتو بلندم کرد و آروم آروم منو برد سمت ماشینش

-خودم می شم تکیه گاهه پاهای سستت

منو بلند کردو گذاشت رو صندلی جلوی ماشینو اونو خوابوندو منم خوابوندروش و کتشو آورد بالا تا زیره چونم

-مهرداد چرا خواب به چشم هام نمیاد؟

ضبط ماشینو روشن کردو با دستاش آروم پلکامو بستو موهامو نوازش کرد

-خودم می شم لالایی های وقتو بی وقت

دیگه هیچی نفهمیدم...دیگه نفهمیدم چطور رسیدم خونه...چطور این ۸ طبقه رو اومدم بالا... چطور روی تختم

خوابیدمو چطور یه صبح دیگه شده و یه روزه دیگه از روزگارم

چند روز از اون شب بد گذشته بود و من خودمو زده بودم به کوچه پس کوچه های بی خیالی و به روی خودم نمی

اوردم که چیزی دیده بودمو چیزی شنیده... چند بار مهرباد اومد تا به روم بیاره و از حالو هوای تو دلم بدونه اما هر بار نگاهم بود که قولو قرار فراموش شدشو به روش می آوردو مهر سکوتو رو لباش...
با خودمو با این زمینه سنگی کلنیک درگیر بودمو می شستم می سابیدمو تنه تمیزشو تا که شاید بهونه ای باشه برای دور بودن از اون اتاق سرم به دستها که انگار هر بار می ترسیدم از رفتن به داخلشو دیدن چیزهایی که نباید ببینم

با صدای خانوم امینی به خودم اومدم

-خانوم یزدان پناه چرا نمی رین کاورهارو عوض کنین و به آقای صالحی کمک کنین اینجا برق افتاده برو اونجا که مریض ها بیشتر بهت احتیاج دارن
یه لبخند تلخ اومد گوشه ی لبم
-چشم الان می رم

رفتم سمت اتاق... آروم آروم رفتم و به خودم گفتم نترس دختر خوب آدم بد زندگیت حالش خوبه... اون که دیگه اینجا نیست... اون که اصلا اینجا نبود... اون تو یه گوشه ی این دنیا سالم و سر حال داره کارهای بد می کنه اما... اما حالش خوبه تو غمت نباشه

دستامو بردم سمت دستگیره و درو باز کردم

اما... اما اینجا چه خبر بود؟ چرا حالو هوای اینجا انقدر خوبه؟ چرا همه می خندن؟ چرا همه خوشحالن؟ نکنه بازم یه سرم به دست دیگه رو از اون تخت کشیدن پایین؟ نکنه بازم ریشه سوزوندن؟...

با خوشحالی پامو گذاشتم توی اتاق و با ذوق به تک تکشون نگاه انداختم تا ببینم چی شد؟ چه خبر شد؟ کامرانم اونجا بودو یه چیزایی می گفت و همه با صدای بلند می خندیدن... یهو یه جعبه شیرینی اومد جلوم با تعجب یه نگاه به جعبه انداختمو یه نگاه به اون مریض سرم به دست که هر دو هفته یکبارمیدمش... رنگ پریده تر از هر روز اما خوشحالتتر بود...
با لبخند یه دونه شیرینی از تو جعبه برداشتم و گفتم

-این شیرینی به چه مناسبتیه؟

که دیدم سرخو سفید شد و همه خندید به لب های گل انداختش... صدای کامران اومد توی اون همه خوشحالیو شادی

-پروانه خانوم تبریک بگو پسر داماد کردیم

بعد به مریض سرم به دست تخت ۶ نگاه انداخت که یه دختر نحیف و لاغر بود که اونم هر دو هفته یکبار مهمون این کلنیک بود

-دختر عروس کردیم... خلاصه یه عروسی افتادیم اونم از اوناش که تا آخر عمر می گی دوبار دوبار

بعد یه لبخند از روی شیطنت زدو گفت

-اما پروانه خانوم مزش به اون یبار

بعد روشو کرد طرف داماد سرم به دست

-مگه نه شازده داماد ؟

وای اینا چی می گن؟ عروسی؟ ازدواج؟ این دو تا سرم به دست با هم؟ خدای من اینا که امروزشون به فرداشون معلوم نیست!! اینا که... اینا که... حتی توی دلم نمی دونم باید به خودم چی بگم که هر چی بگم شرمنده ی خودمو خدام می شم که منه بنده ی سالمش نبودم یکی مثل این سرم به دستهای صبورش...

و بازم کامران

-چیه پروانه خانوم تو فکری؟ ماها اینیم دیگه نمیذاریم دختر رو دستمون بمونه و بترشه سریع بندازش می کنیم به پسر مردم شما هم حالا غصه نخور هنوز زوده برات

اینو گفت خنده آورد روی لبهای سرم به دستها... اینو گفتو خنده آورد روی لبهای بهت زده ی من به خودم اومدمو گفتم

-مبارک باشه به پای هم پیر بشین

اما با این حرفم نگاه پسرک شد دریای غمو منو حل کرد توی اون موجهای کوبندش که با کلمات باهام بازی می کرد

-به پای هم پیر نشدیم اشکال نداره بگو ایشالله از عشق هم سیر بشیم

بازم یه سکوت دیگه... بازم یه حرف تلخ دیگه... بازم یه حقیقت تلخ دیگه...

صدای گلایه آمیزه دخترک سرم به دست با اون چشمهای نازو درشتش اومد که انگار توی این اتاق می خواست عشقشو به رخ این سرم های بدرنگ بکشه و بگه تو هیچکاره ایی ، همه چی دست ماست...

-عزیز دلم من همین الانم از عشقم سیرم... من همین الانم پر از عشقم... من همین الانم به همه آرزوهام رسیدم... من همین الانم بهم بگن روزه آخرت می گم خدایا شکر... خدایا شکر که توی دنیات بی حسرت زندگی

کردم حتی برای یک روز

اینو گفتو پسر با عشق بهش نگاه کرد... اینو گفتو بقیه سرم به دست ها با مهربونی بهش نگاه کردن... اینو گفت و من با حسرت بهش نگاه کردم...

رومو کردم سمت کامران و باهاش چشم تو چشم شدم... چقدر رنگ نگاهمون هم رنگ هم بود... هم جنس هم بود...

کامران یه نگاه خاصی بهم کرد که نتونستم معنیشو بفهمم اما هر چی بود دستو دلمو لرزوند و یه ترسی انداخت تو وجودم که باعث شد سریع رومو ازش برگردونم...

دوباره به اون تازه عروس نگاه انداختم که روی تخت دراز کشیده بودو سرم به دستاش وصل بود... تازه داماد عاشق هم بالای سرش ایستاده بود و آروم آروم دستهای عشقشو نوازش می کرد، انگار به اون ماده ی شیمایی می گفت تو رو خدا آروم برین تو جونشو اذیتش نکنین ، من می دونم می دونم اون چه دردی داره می کشه... تو رو خدا اونو کم تر عذاب بدینو وقتی می خوایین بیاین سراغ من تلافی کنین...

درگیر نظر بازی های عاشقانه ی اونا بودم که یه سوال خیلی بزرگ اومد توی ذهنم... یه سوال خیلی سخت... اینا که از عشقشون حتی برای امروز باهم بودن راضی هستن پس منو امیر چی؟ ماها عاشق نبودیم؟ ماها اصلا عاشق

شده بودیم؟ اصلا اسم احساس منو امیر بهم چی بود؟ از چه جنسی بود؟
بازم تو فکرام غرق شده بودم... تو سوال های سخته زندگیم غرق شده بودم که یه دونه شیرینی اومد روبه روی صورتم برگشتم که دیدم کامران شیرینی گرفته سمتمو
-از اینا بخور پروانه خوشمزه تره
شیرینی رو ازش گرفتم که روشو سمت تازه داماد سرم به دست کردو گفت
-میگم علی یه چیزی از وقتی که تو رو امروز دیدم ذهنمو مشغول کرده
-چی کامران خان؟
-اینکه امروز خیلی خوشتیپو خوشگل شدی، فکر کنم به خاطر مدل موهات، می شه آدرس آرایشگاهتو بپرسم؟
اینو گفت با این حرفش دوباره همه خندیدن... اینو گفتو منم به تازه دامادو به کامران بدون مو خندیدم... و چقدر ته خنده هام تلخی بدی احساس کردم
تازه داماد سرم به دست هم کم نیاوردو گفت
-چیه کامران خان؟ تو هم مگه قرار داماد بشی که نگران تیپو قیافتی؟
کامران یه نگاه به شیرینی تو دستامو یه نگاه به تازه داماد کردو گفت
-داماد که می شم اما عروسم خیلی بچست، کارای بد زیاد می کنه بذار یه خورده دیگه بزرگ بشه بعد دامادم می شم
وبا صدای بلند خندیدو اونام با صدای بلند خندیدن...
من پروانه ی یزدان پناه همینجا توی دله خودم می گم که حاضرم لباس دلک ها رو بپوشمو این وسط برقصم اما همین خنده هایی که کامران روی لبای اینا میار رو من بیارم... اما... اما مگه می تونم به خداوندی خدا خنده رو لب آوردنو دله مریض شاد کردن کار هر کسی نیست و چقدر احساس حقارت می کنم که کامران سرم به دست می تونه اما منه پروانه ی سالم نمی تونم...
با صدای دکتر به خودم اومدم
-بازم که معرکه گرفتی آقا کامران...
کامران با خنده به دکتر نگاه کردو گفت
-به سامان جون شما کجا اینجا کجا؟ راه کم کردی، چه عجب سری به مریضات زدی؟ آخه من نمی دونم این همه آدم اینجا به چیه تو دل خوش کردن، هر بار میای اینجا سریع یه سرم می بندی به ما که تا چند هفته نمی تونیم از جامون بلند شیم... سامان جون به خدا این پول خورده نداره نکن این کارارو
-نه بابا پس کدوم پول خورده داره؟ همون پول که ساختمون داغون بنداز مردم می کنن که یه باد میاد نصف خونه ترک بر می داره؟ آره اون پول خورده داره؟
یهو دکتر با صدای بلند گفت
-صالحی... صالحی بیا ببینم چرا اینجا وایستاده پس داروش کجاست؟
-ای بابا چرا تا کم میاری صالحی رو صدا می کنی؟ خو مردو مردونه مبارزه کن

-من زورم به تو و اون زبونِ درازت نمی رسه کامران جان همون صالحی دوايِ دردته که الان میاد می دونه
چیکارت کنه

کامران با صدای بلند خندید و گفت

-بی خود باباتو صدا نکن من چند روز دیگه نوبت شیمی درمانیم الان اومدم ترجمه ها رو ازت بگیرم که دیدم
اینجا شیرینی پخش می کنن دوییدم اومدم اینجا

دکتر با تعجب به جعبه ی شیرینی نگاه کرد

-شیرینی برای چیه؟

کامران چشمکی زد و گفت

-علی دوماذ شده

و بعد به تخت تازه عروس اشاره کرد...

یه لحظه دکتر مات شد درست مثل من که مات شده بودم اما سریع به خودش اومد و گفت

-به به مبارکِ علی آقا پس بگو چرا هی می گفتی آقای دکتر من دقیق کی باید پیام شیمی درمانی
بعد یه چشمکی زد و

-اگه زمانت به خانومت نمی خورد هی می گفتی آقای دکتر یه روز که اشکال نداره، دوروز که اشکال نداره
علی قرمز شد و گفت

-ای بابا آقای دکتر آدم حرفاشو به شما بزنه

دوباره صدای خنده ی سرم به دستها بود و دوباره سر به سر گذاشتن های کامران... و منم چقدر لذت می بردم که
خنده ی رو لبهای عروسو دامادو می دیدم...

آبیموه و کیک رو برداشتم و دونه دونه کنار تختها می داشتم، وقتی رسیدم به تازه عروسه سرم به دست یه نگاه
به صورته مهربونش انداختم و گفتم

-خیلی دوسش داری؟

چشم هاش چراغونی شد

-همه ی دنیای منه

یه نگاه به دنیای دخترک انداختم، چقدر دنیاش رنگ پریده بود و مریض... یعنی دنیاش برایش می مونه؟ یعنی
خودش تو دنیاش می مونه؟

دوباره بهش نگاه کردم که دیدم با ذوق دار به مردش نگاه می کنه... اونو با دنیاش تنها گذاشتم و رفتم تو دنیای
خودم...

کارام تموم شد و خواستم از اتاق پیام بیرون که کامران از دکتر جدا شد و سریع اومد طرفه من

-داری می ری پروانه؟

-می خوام یه سر به سالن بزنم همه جارو چک کنم کاری داری؟

-نه فقط... چطور بگم... می خواستم اگه کاری نداری یه خورده بریم رو پله های حیاط خلوت

با تعجب بهش نگاه کردم که سریع گفت

-چیه بچه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟ خو می خوام یه خورده با دوستم حرف بزنم یعنی نمی تونم؟

صدای دکتر از پشت کامران اومد

-مگه شما با هم دوست بودین؟

بعد با دلخوری بهم نگاه کرد

-خانوم یزدان پناه من مگه نگفتم نزدیک این موجود پیدات نشه؟

یهو ترسیدمو گفتم

-نه من کاری ندارم که...هی یهو می شه...به خدا هی اتفاقی پیش میاد...می دونین

صدای پُر از گلایه کامران حرفو قطع کرد

-پروانه چی می گی تو، سامان داره شوخی می کنه

به دکتر نگاه کردم که با خندهو تفریح داشت به منو کامران نگاه می کرد...از خودمو از سادگیم حرصم در اومد، با

عصبانیت سرمو انداختم پایینو گفتم با اجازتون من کار دارم...دکتر سریع گفت

-خانوم یزدان پناه برید اتاق من باهاتون کار دارم

دوباره نگاهش کردم که دیدم دیگه شوخی نمی کنه

-چشم آقای دکتر

دستمو گذاشتم روی دستگیره که دوباره کامران گفت

-پروانه بعدش بیا همون جا که گفتم

خدای من نمی دونم این دو تا چشون شده ، با کلافگی به کامران نگاه کرد که بگم تو رو دیگه کجای دلم بذارم اما

وقتی نگاه مهربونشو دیدم دلم نیومد که بگم نه و دلخور کنم دوستِ سرم به دستمو...سرمو براش تکون دادمو از

اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق دکتر، یه جوری بودم...یه حسی داشتم... انگار زندگیم داشت تغییر می کرد

...انگار پروانه ی چند ماه پیش نبودم...انگار داشتم از پيله ی تنگو تاریکم می اومدم بیرونو اما نمی دونستم دنیای

این بیرون بهتر بود یا همون دنیای تنگو تاریکِ خودم...نمی دونم چقدر با خودمو دلم درگیر بودم که صدای درِ

اتاق اومد، از جام بلند شدمو گفتم...

-بفرمایید

دکتر با یه لبخند اومد داخل

-ببخشید کارم طول کشید

-خواهش می کنم اشکال نداره

دکتر نشست و گفت

-بفرمایید بشینید خانوم یزدان پناه

با کنجکاوی نشستم

-راستش اول می خواستم بپرسم که برنامتون چیه؟ یعنی...یعنی فردا میاین؟

با تعجب به دکتر نگاه کردم

-کجا؟

-تولدِ نازنین، یادتون رفت؟

-وای آقای دکتر ببخشید اصلا یادم نبود

دکتر سرشو برام تکون داد

-اشکال نداره فقط می خواستم بدونم میاین یا نه آخه نازنین چند بار از شما گفت، خوشحال می شه اگه شما هم

باشید، البته اگه نمی تونید اسرار نمی کنم

-نه آقای دکتر این حرفا چیه منم خیلی دلم می خواد تولد نازنین باشم، چشم حتما میام

دکتر یه لبخند از سر رضایت بهم زدو منم از جام بلند شدم تا برم که دکتر سریع گفت

-خواهش می کنم چند لحظه بشینین کارتون دارم

دوباره نشستم روی صندلی... نگاه دکتر پُر از تردید بود انگار نمی دونست باید بگه یا نه... انگار نمی دونست که

اگه بگه درسته یا نه... با خودشو با افکار توی ذهنش درگیر بود منم بیرون گود نشسته بودمو نگاه می کردم...

-راستش خانوم یزدان پناه می خواستم بگم... یعنی چطور بگم...

بعد یهو نگاهش مسمم تر از همیشه شدو گفت

-چرا کاری کردین که دیگه اینجا نیاد؟

با بهت گفتم

-کی آقای دکتر؟ چی می گید؟

-مریضمو می گم... مادرتون

دوباره بهم ریختمو دوباره می خواستم بهم بریزم که انگار آسایش برای من پروانه حروم بود

-آقای دکتر من نمی خوام صحبت کنم

دکتر قاطع و محکم گفت

-اما باید صحبت کنین... من الان به عنوان دکتر با خانواده ی مریضم دارم صحبت می کنم... شما می دونین روحیه

چقدر برای بیماران سرطانی مهمه؟ شما می دونید که ۶۰ درصد از این طریق جواب می گیرند؟ من اگه جواب نمونه

برداری و پاتولوژی بهم بگه مریضم ۱ هفته بیشتر زنده نمی مونه بازم کوتاه نمیامو امیدوارم... مادر شما سرطان

روده ی بزرگ داره متاسفانه دیر متوجه شدن و نمی شد عمل کرد، احتمال زنده بودنش هم ضیفه اما بازم من

ناامید نمی شم... شما باید به مادرتون کمک کنین باید همراهش باشین... ایشون تماس گرفتن و گفتن دیگه نمی

خوان درمانو ادامه بدن منم راضی شون کردم تو بیمارستانی که هستم درمانو با من ادامه بدن... دارم به عنوان

دکتر بهتون می گم به مادرتون روحیه بدین و امیدوارش کنین به زندگی یا حداقل بذارید از این لحظه هایی که

براش مونده لذت ببره

همه دستام لرزید... وقتی لرزش دستامو دید صحبتاشو قطع کردو یه لحظه مات دستام شد بعد به خودش اومدو با

ناراحتی گفت

- خانوم به اعصاب خودتون مسلط باشین ببخشید من اصلا حواسم به ضعف اعصابتون نبود

به صورت نگرانو پشیمونش نگاه کردم و گفتم

- من همه چی یادم رفت آقای دکتر... قاب عکسه قدیمیمو یادم رفت... از دور مادری کردنشو یادم رفت... به جای من دختر پیدا کردنشو یادم رفت... اما آقای دکتر به خدا تحمل دیدنشو ندارم... تحمل دیدن گودی زیر چشماشو ندارم... تحمل دیدن دستای کبود و تیرشو ظریفو ندارم... تحمل دیدن لبهای رنگ پریدشو ندارم... می خوام برام باشه همون مامان ریحانه ی ۷ سالگی... آقای دکتر تو رو خدا اینو از من نخواستیم، خانواده ی مریضتون من نیستم اون یکی دیگست تو رو خدا بیشتر از این عذابم ندین

دکتر سرشو انداخت پایینو گفت

- فقط می خواستم از شرایطتش براتون بگم... دیگه تو کاراتون دخالت نمی کنم

از روی صندلی بلند شدمو سرمو براش تکون دادموبی حرف از اتاق اومدم بیرون...

مثل یه پرندۀ آزاد شده از قفس پریدمو اومدم بیرون از حقیقت زندگیمو نخواستیم بیشتر بدونه از من... دوباره رفتم سمت اون راه پله ها سنگی... نه اینکه کامران بهم گفت، نه... ناخداگاه پاهام کشیده شد به اون سمت می خواست دوباره بشینه رو اوون پله ها و می خواست دوباره دردو دل کنه با غریبه ایی که انگار آشنای قدیمی بود براش.....

نرسیدم به پله های حیاط خلوت که دیدم کامران روشن نشسته و سرشو گذاشته روی پاهاش... یه نگاه به موهای روی سرش انداختم که مثل گُرک های خیلی ریزی بودن... مثل گُرک های نازکی که انگار جونی برای ایستادن نداشتنوبی حالوبی جون پخشو پلا شده بودن...

صدای کامران اومد

- چیه بچه یک ساعت اون بالا ایستادی خو بیا دیگه

یه لبخند اومد روی لبام، آروم آروم اومدم پایینو نشستم کنارش، سرشو بلند کرد از روی پاهاش و بهم نگاه انداخت

- سامان چیکارت داشت؟

یه تایی ابرومو دادم بالا

- خصوصی بود

- چرا صورتت داغونه؟ چی گفته که رنگت شده این؟

سرمو انداختم پایینو با بند کتونیم بازی می کردم

- حرفهای تکراری می گفت

- پس چرا انگار برات جدیده؟

با تعجب بهش نگاه کردم که دوباره گفت

- خواهگه تکراری بود چرا غمش برات کم رنگ نمیشه؟ چرا بازم داره آتیش می زنه؟

- خودمم نمی دونم ... یکاری برام انجام می دی؟

- چکاری بچه جون؟

با حرص گفتم

- انقدر بهم نگو بچه آقا کامران

- یه شرطی داره

- چه شرطی؟

- تو هم بهم نگو آقا کامران بگو کامران

بهبش نگاه کردم به صورت مهربونو پُر از رازش

- چیه؟ نگاه داره؟ خو دلم می خواد دوستم باهام راحت باشه

- الان ما با هم دوستیم؟

- چرا انقدر سوالهای تکراری می پرسی؟ من همه چی ازت میدونم پس دوستم البته به جز یه چیز که چند روزه

منو درگیر خودش کرده

با خنده گفتم

- چی؟ راحت باش بگو خودم جوابتو می دم

ابروهاشو انداخت بالا و گفت

- نمی خواد بچه خودم می فهمم

یهو دیدم بنده کتونیمو کشید به طوری که پای راستم بلند شد بعد خم شدو ته کفشمو نگاه کرد و بعد سریع ولش

کرد...

اصلا یه لحظه هنگ کردم ... مونده بودم اصلا چی شد... نمی دونم قیافم چطور شده بود که با دیدنش با صدای بلند

خندیدو گفت

- می خواستم ببینم شماره پاهات چنده اینو نمی دونستم آخه

اینو گفتو با صدای بلند خندیدیم انقدر بلند که یک لحظه یادم رفت صدای غمه رو دلم رو ... انقدر بلند که یک

لحظه یادم رفت صدای شکسته شدن دلم رو ... انقدر خندیدم که اینبار به جای اشک های که از روی درد از تو

چشمام می چکید اینبار از روی خوشی چشمام خیس اشک شد...

نمی دونم چقدر خندیدم که کامران بهم گفت

- بسه دیگه بچه جون الان از اینجا رد می شن فکر می کنن چه خبره

- مگه نمی گم بهم نگو بچه، آقا کامران؟

- هر وقت تو حرف حساب رفت تو گوشت منم می ره، حالا بگو چیکار کنم؟

- برام اون کارو انجام دادی

با کنجکاوی بهم نگاه کرد و

- چیکار کردم برات که خودم خبر ندارم؟

-یه لحظه منو از این دنیا گندی ... یه لحظه با صدای بلند منو خندوندی
بعد با قدر دانی بهش نگاه کردم و گفتم
-واقعا چه طور می تونی؟
-خوب تو هم یکاری می تونی انجام بدی که هیچکی نمی تونه
بعد به چشمام خیره شدو آروم گفتم
-تو با چشمات ... با نگاهت به آدم آرامش می دی ... واقعا چه طور می تونی؟
از حالت تو نگاهشو از آهنگ تو صداش معذب شدم ... سرمو انداختم پایینو دوباره با بند های کتونیم سرگرم شدم
...
کامران دستاشو برد سمت جیب کتتشو عکس عروسکشو دراوردو بهش نگاه می کرد
-می دونی پروانه چند وقته یه چیزایی کشف کردم
با خنده گفتم
-چی کشف کردی باز؟
عکسو گرفت رو به رومو گفتم
-تازه فهمیدم عروسکم بدون عیب نبود روی دماغشو ببین
بعد انگشتشو گذاشت رو عکس
-اینجا رو ببین یه قوس رو دماغشه
با تعجب گفتم
-مگه قبلا ندیده بودی؟
-باور می کنی تازه چند وقته فهمیدم
بعد با صدای بلند خندید
-تازه یه چیزه دیگه پروانه، ببین اصلا شرابی به موهاش نمیاد دقت کن ... اخیه این چه رنگ مسخره ای؟ آگه موهاشو
طلایی می کرد بیشتر به رنگ چشماش می اومد
با خنده گفتم
-نگو اینم تازه فهمیدی
-باور کن تازه فهمیدم ... تازه یه چیزه بدتر فهمیدم که هنوزم نمی دونم چرا انقدر دیر فهمیدم
با کنجکاوای نگاه کردم بهش
-بچه چرا اینجوری نگاه می کنی بهت نمی گما
-حالا بیا اذیت کن ... بگو دیگه؟
-بگم سرتو نمی ندازی پایین با بنده کفشات بازی نمی کنی
-اصلا نمی خواد بگی
-خوب بابا هر کاری دوست داری بکن

یه خنده از روی شیطنت کردو درست قیافش شد مثل زمان هایی که سرم به دستهارو اذیت می کنه و سر به سرشون می ذاره

-اینکه تازه فهمیدم من اصلا از چشم های رنگ روشن خوشم نمیاد

چشماشو ریز کردو گفت

-من از چشمای تیره و کشیدهو خمار خوشم میاد

دوباره با حرفاش معذبم کردو با صدای بلند خندید ...اما توی دلم یه آفرین بلند به این دوستِ سرم به دستم گفتم

که راحت می گفت حرفای روی دلشو و کنایه نمی زدو از پشت پرده علامت نمی داد مثل تموم دورو اطرافیانم

...مثل خودم که سخت بود که راحت از خودم بگمو راحت از احساسای رو دلم...

تلفنم زنگ خورد یه نگاه به صفحه ی گوشیم انداختم که دوباره دیدم همون شماره ی همیشگیرو که من هر بار با

یکی اشتباه می گرفتمش...

-چرا جواب نمی دی؟

-حرفی برای گفتن نداره

-مزاحمه؟

-شاید فکر می کنه مزاحمه

-می خوای مشکلتو حل کنم؟

-چطوری؟

گوشیو از دستم گرفت

-بده من جواب بدم

اصلا بهم فرصت واکنشو ندادو سریع دکمه ی سبز و فشار داد

-الو...بفرمایید

-بابا دوره ای این کارا سر اومد الان اگه حرف نزدی نمی گن عاشقیا می گن لالی...تازه اگر الان حرف بزنی دیگه

فرقی نداره طرف پرید جونه خودم صاحب داره

بعد یهو گوشی رو از گوشش دور کرد

-اوخ اوخ ... پروانه بدبخت شدم ، اصلا من تو رو نمی شناسم پاشو از اینجا برو

انقدر بامزه این حرفو زده بود که خندم گرفت

-چی می گی آقا کامران؟

-گوشیشو پرت کرد خود به شیشه ...حالا شیشه که داغون شد رفت من نگران موبایلشم

بعد یهو بهم جدی نگاه کرد

-کشتِ مرده زیاد داری بچه جون

یه لبخند تلخ اومد رو لبام

-یه دونه داشتم تا الان دارم تاوانشو پس می دم

گوشتیمو از دستش گرفتمو از جام بلند شدم

-داری می ری؟

-دیرم شده

-می رسونمت

-می خوام تنها باشم

سرشو برام تکون دادو با خنده گفت

-قرارمون برای کی باشه روی این پله های سنگی؟

یه نگاه بهش انداختم که درست مثل پسر بچه های شوخو شیطون شده بود که با دختر همسایه قرار می داشت
-قرارمون باشه واسه روزهای تلخ که هر وقت کم آوردیو کم آوردم بیاییم رو این پله ها بشینیمو از دردامون بگیریم

یه لبخند مهربون بهم زد

-دیگه داری کم کم بزرگ می شی بچه جون ، حرفات اندازه ی قدت نیست گفته باشم

بعد با صدای بلند خندیدو دونه دونه پله ها رو می رفت پایینونم به دونه دونه از حرفاش می خندیدم ، وقتی رسید به آخرین پله برگشتو با صدای بلند گفت

-پروانه من _____عشق این پله های سنگیم

ورفت..فقط آخرین صدا ، صدای تو دلم بود که به خدام گفتم ((خدا جون این دوستِ سرم به دستمو شفا بده که طاقت مریضیش برای خودش که هیچ برای منم سخت شده))

چشمامو باز کردم... یه روز دیگه از روزهای زندگیمو دیدمو بهش سلام کردم... همه تنم خسته ی یک هفته روزهای کاریم بود ...اما با اینکه امروز تعطیل بود باز هم مثل همیشه بدم می اومد از روزهای جمعه... همیشه جمعه ها دلم می گرفت و انگار دلم شلوغیه روزهای هفته رو می خواست...
از جام بلند شدمو یه نگاه به قاب عکس مهربونم انداختمو گفتم

-سلام عزیز دله دختر... سلام عزیز دله پروانه... سلام یارو یاورِ هفت روز هفته ام...صحبت بخیر

اونم با چشم های مهربونش جواب سلاممو داد... از جام بلند شدمو رفتم درِ اتاقو باز کنم که ببینم بیرونِ اتاقم چه خبره برای من بی خبر...
زن عمو و مادر جون سبزی پاک می کردنو سبزی خورد می کردن...عمو مثل همیشه روزنامه به دست بود...

مهردادم در گیر کنترل تلویزیون بودو درگیره برنامه هاش...یه نگاه دیگه به اتاق انداختم که مهتابو پیدا کنم که دیدم زیر آپن آشپزخونه نشسته روی سرامیکو چند تا کاتالوگ لباس هم دورش ریخته ...خندم گرفته بود از جایی که نشسته بود...
یه سلام بلند دادمو جوابهای بلند تری شنیدم... دستو صورتمو شستمو رفتم سمت مهتاب

-مهتابم در چه حاله؟

سرشو بلند کردو با استرس بهم نگاه کرد
-پری دارم دیوونه می شم
-چرا عزیز دلم؟
آروم صحبت می کرد تا کسی متوجه نشه
-قراره چند شب دیگه خواستگارم بیاد نمی دونم چی بیوشم
با صدای بلند خندیدم که باعث شد همه بهم نگاه کنن...مہتاب بهم اشاره داد که اگه بفهمن خودمو باید مرده
بدونم
صدای مہربون مہرداد اومد که با لبخند گفت
-چی شد دختر عمو؟ چی شده که انقدر قشنگ می خندی؟
یه نگاه به صورت عصبانیه مہتاب انداختم یه نگاه به صورت کنجکاو مہرداد
-هیچی پسر عمو مہتاب یه جُک دخترونه تعریف کرد که نمی شه گفت
یہو مہتاب گفت
-تو چیکار به کار ما داری داداشی؟ برو فوتبالتو ببین
مہرداد سرشو تکوت دادو با خنده روشو کرد سمت تلویزیون...یه لحظه به زن عمو نگاه کردم یه نگاه به مہرداد
کردو آروم زیر لب گفت ((خدا یا شکر))...انقدر این جمله رو با نا امیدگی گفت که یک لحظه همه ی وجودم
لرزید...
-پروانه تو رو خدا بیا انتخاب کن وقت ندارم
کاتالوگ رو باز کردم با مشورت هم یه کت و شلوار شیک انتخاب کردیم که هم به مہتاب می اومد هم به پارچه
ایی که خریده بود...یہو یاد تولد چند ساعت دیگم افتادم
-مہتاب با هم بریم تولد؟
با تعجب گفت
-تولد؟ تولد کیه؟
-تولد نازنین ، دختر دکتر...همون که اون دفعه برات تعریف کردم دیگه
-آهان یادم اومد باشه ، حالا تولد چه روزی؟
-امروز ، ساعت ۴ شروع می شه
-پروانه حات خوبه؟ الان باید بگی؟ من باید برم پیش خیاطم، کلی کار دارم همه رو گذاشتم واسه امروز این هفته
سرم شلوغی ، باید نمونه سوال طرح کنم باید نمونه سوال تصحیح کنم، اونوقت تو هماهنگ نشده می گی؟
-به خدا خودم تا دیروز یادم نبود. دیشب هم انقدر خسته بودم یادم رفت بگم، الان چیکار کنم؟ یعنی تنها برم؟
-باور کن نمی تونم همراہ پیام پری ، اصلا نمیشه
-باشه اشکال نداره عزیزم خودم تنها می رم
بعد از جام بلند شدمو رفتم طرف رئیس خانواده که برام خیلی عزیز بود... انقدر عزیز که هر وقت می دیدمش

انگار قاب عکس قدیمو مهربون گوشه ی اتاقم می افتادم... رفتم کنارش و روی مبل نشستم تا حق کوچیکتری به جا بیارم و ازش اجازه بگیرم. وقتی کنارش نشستم روزنامه رو تا کرد و گذاشت روی میز و دستاشو انداخت روی شونه پیشانیمو بوسید... از گرمای محبتش داغ شدم و خودمو بیشتر تو بغل پدرانش جا دادم... صدای اعتراض مهرداد اومد که گفت

-ای بابا پروانه لوس شدیا، چیه چسبیدی به عمو تو بیا اینور

مهتاب هم اومد و با دستاش آروم زد روی شونه های مهرداد و گفت

-در کل تو همه مسائل دخالت کن... الان من باید حسودی کنم که نمی کنم تو چته آخه پسر؟

مهرداد نگاه خاصی بهم کرد که این چند وقت زیاد دیده بودم و زیاد خودمو زده بودم به ندیدن...-

خوب منم حسودی می کنم

یهو صدای خشک و جدی زن عمو رو شنیدم که اینم این چند وقت بد بهش عادت کرده بودم، نه تنها من که

انگار همه فهمیده بودن به روی خودشون نمی آوردن

-مهرداد پاشو اینارو بذار آشپز خونه سنگین برام

مهرداد بلند شد و عمو با نگاه مهربونش گفت

-چیه عمو؟ چیزی شده؟

مهتاب با صدای بلند خنید و گفت

-وای بابا زدی وسط خال

عمو با کنجکاوی بهم نگاه کرد

-تولد دختر دکترو منو دعوت کرد. البته گفت هر کسی رو خواستی بیار اما مهتاب که نمی تونه بیاد مجبورم تنها

برم

صدای عصبانیه مهرداد اومد

-نه تو مجبور نیستی بری

به صورتش نگاه کردم اما نتونستم چیزی ازش بخونم

-من دلم می خواد برم مهرداد نازنین خیلی برام عزیزه

-آخه تو مگه چقدر دکترو می شناسی که تنها می خوای بری خونش؟

-خوب چه ربطی داره؟ شناسنامه باید ازش بگیرم؟ مهرداد من یه دختر چشمو گوش بسته ی آفتاب مهتاب ندیده

نیستم یادت رفت؟

یهو عمو پرید وسط حرفمون

-شما دو تا چرا دارید کل کل می کنید؟

بعد یه نگاه به من کرد و

-عمو جون هر جور دوست داری، اگه می خوای بری من ایرادی توش نمی بینم می تونی بری عزیزم

بعد به صورت عصبانیه مهرداد نگاه کرد

- تو هم اگه خیلی نگران دختر عموتی می تونی باهش بری، اگرم که نمی ری دیگه حرفی توش نیست انگشتهای گره کرده ی مهردادو دیدم ولی به روی خودم نیاوردمو نخواستم به روی خودم بیارم...
عمو یه نگاه به چشمام انداختو یه دفعه روشو بوسیدو گفت
-این چشمای خمار دخترم چی می گه آخه
مهتاب سریع اومد سمت چپ عموم روی مبل نشستو دستای پدرشو گرفت
-همون چیزایی رو می گه که چشم های آبییه دخترت می گه
عموم با صدای بلند خندیدو مهتابو بغل کردو بوسید
یه لحظه تو دلم گفتم عموم با همون عشقی که دخترشو بوسید منم بوسید؟ اگه بابام بود اونم اینطوری منو بغل می کردو از چشمای خمارم تعریف می کرد؟ اگه بابام بود منم اندازه ی عموم اونو دوست داشتم یا برام دوستداشتنش یه جور دیگه بود... اما بازم... بازم خدایا شکره که یکی رو دارم که جای قاب عکس مهر بونمو برام پُر کنه...
مهرداد کلافه کنترل رو انداخت رو مبلو رفت سمت اتاقشو حتی ناهارم گفت نمی خوره... نگاه های ناراحت زن
عمو هم به در اتاق مهرداد باعث شد منم نفهمم چی می خورمو غذا برام زهر شد...
رفتم تو اتاقو درگیر کمد لباسم بودم که کدومو انتخاب کنم... مهتاب وقتی کلافگی منو دید امدو برام لباس انتخاب کرد... یه شلوار جین مشکی چسبون با یه بلوز بلند کار شده ی آبی نفتی که به پوست صورتم خیلی می اومد... بعد از چند وقت بود که به خودم می رسیدمو آرایش می کردم... مهتاب برام یه خط چشم نازک کشیدو داخل چشمامو برام سیاه کرد بعد یه رژگونه ی آجری زدمو لب هامم فقط یه خط لبه کم رنگ قهوایی اصلا نمی خواستم غنچه ایی بودن لبام به چشم بیاد... مانتوی مشکی بلندم که کمر بند چرم قهوای داشت پوشیدمو آماده ی رفتن شدم... وقتی از اتاق اومدم بیرون مهردادو دیدم که با یه جین مشکی با پیراهنه چهار خونه ی آبی نفتی و آبی اسمونی که روش یه کُت کتان مشکی پوشیده بود ایستاده و با کلافگی پاهاشو می کشه رو زمین... مهتاب با ذوق بهمون نگاه کردو گفت
-بینین چه لباسایی براتون انتخاب کردم برین کیف کنین حالا
مهرداد با بی حوصلگی گفت
-می رم ماشینو از پارکینگ بیارم بیرون زود بیا.....
یه نگاه به مهتاب انداختم که خندیدو گفت
-چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ رفتم تو اتاقش دیدم داره کمد لباسشو زیرو رو می کنه رفتم کمکش دیگه از بقیه اش خبر ندارم
بعد دستاشو گذاشت رو شونه هامو هل داد سمت در
-برو پری جون خوش بگذره
اما خودم یه احساسی داشتم نمی دونم چی بود، فقط می دونم یه احساس ترسی افتاد تو جونمو انگار پشیمون بودم از راهی که قرار بود برم...
رفتم سمت ماشینو آرمو بی سرو صدا سوار ماشین شدم اومنم آرومو بی حرف ماشینو روشن کردو حرکت کرد

...فقط تنها کاری که انجام داد یه آه سرد و روشن کردن ضبط ماشین...

چشم های بسته ی تو رو با بوسه بازش می کنم

قلب شکسته ی تو رو خودم نوازش می کنم

نمی دارم تنگ غروب دلت بگیره از کسی

تا وقتی من کنارتم به هر چی می خوام می رسی

خودم بغل می گیرمت ، پُر میشم از عطر تنت

کاشکی تو هم بفهمی که می میرم از نبودنت

خودم به جای تو شبها ، بهونه هاتو می شمارم

جای تو گریه می کنم جای تو غصه می خورم

هر چی که دوست داری بگو حرفهای قلبتو بزن

دلخوشیات ماله خودت ، دردو دلالت برای من

با خودمو با دلم درگیر بودم که متوجه شدم مهرداد داره راهو درست می ره ...با تعجب برگشتم سمتش

-مهرداد تو مگه می دونی خونه ی دکتر کجاست؟

دستو پاشو گم کردو گفت

-نه من از کجا باید بدونم ...فقط همینجوری اتفاقی اومدم سمت کلینیک ...مگه خونه ی دکتر از این سمت؟!

بعد ماشین پارک کرد کنار خیابون

-باید از کدوم سمت بریم ؟

با اینکه جوابش قانعم نکرد اما بیشتر اصرار نکردمو آدرسو بهش دادم باز با یه آه دیگه حرکت کردیم...

دلم خیلی گرفت ...دلم از اینکه مهردادو مجبور کرده بودم جایی که دوست نداره ، بیاد گرفت ...دلم از اینکه با این

کارم باعث کلافگی تو نگاهشو آه کشیدن تو صداسش شدم گرفت...

آرومو دل گرفته گفتم

-مهرداد

-جانم

هیچ وقت نشد مهردادو صداسش کنم اون بهم نکه جانم نکه عزیزم ، حتی تو دعوای بیجگیمونو حتی تو

دلخوریهای نوجونیمون...

اونموقع ها که زن امیز بودم یبار به خاطر این موضوع امیرم ازم دلخور شد ، که چرا پسر عموی هم سنت به عشق

من باید بگه جانم ...که چرا پسر عموی هم سنت به عزیز دله من باید بگه عزیزم...

نمی دونم چرا با اینکه انگار امیر داره برام کمرنگ میشه و بیرنگ بازم تو ذهنم صداسش می کنم ((امیرم))!! آخه

اون که دیگه امیر من نیست...آخه من که دیگه امیرمو ندارم...

-چی می خواستی بگی پروانه جان ؟

انقدر این جمله رو مظلومانه گفت که دلم براش هزار تیکه شد

-مهرداد آگه دوست نداری بیای نمی ریم
ماشینو دوباره نگه داشت بهم نگا کرد ... تو چشم های آبی و آرامش بخشش مهربونی موج می زد
-پروانه چیزی شده ؟ من که دیگه حرفی نزدم ، دارم همراهت میام... ناراحتی که میام؟
-نه نه مهرداد من اینو نگفتم ، اتفاقا خوشحالم که تنها نیستم فقط... فقط احساس می کنم ناراحت کردمو دارم به
زور تو رو همرام می برم...
-نه عزیزم من ناراحته یه چیز دیگم شاید... شاید از چیزایی که اونجا ببینم خوشم نیاد
-مثلا چی؟ مهرداد قرار ما یه تولد ساده بریم
-می دونم عزیزم .. اصلا من که حرفی نمی زنم تو هم خودتو ناراحت نکن
بعد با یه لبخند مهربون که معلوم بود بخاطر من زده بود گفت
-بریم؟
-الان تو چی؟ تو ناراحت نیستی؟
-وقتی تو خوشحال باشی منم خوشحالم دختر عمو؟
حرکت کردیمو اینبار دلم آروم تر شده بودو ترسم کمتر... رسیدیم به خونه ی دکتر ... زنگه درو زدیمو درهای
بزرگو طلایی به رومون باز شد... خونه ی دکتر تو یه آپارتمان بزرگو شیک بود ... انقدر شیک که حتی کاشی های رو
دیوار پارکینگ نظرمو جلب کرده بود...
پشت در واحد رسیدیم که انگار احساس کردم صدای آشنایی می گفت
-خودم درو باز می کنم
در باز شدو صورت خندون کامران روبه روم بود
-بچه چرا انقدر دیر اومدی؟ بادکنک هارو ترکوندیم جات خالی
یه لحظه ترسیدم از حرفهای بی پرده ی کامرانو از دستای یخ زده ی مهرداد که وقتی صحبت های کامرانو شنید
سریع از پشت در اومد کنارمو دستامو تو دستاش گرفت...
لبخند روی لبهای کامران ماسید... انگار اونم انتظار دیدن دوباره ی مهردادو نداشت...
یه اخم اومد رو پیشونیش... که انگار دوباره یادش اومد اون خاطره ی قدیمی رو که با مهرداد داشتو اولین بار اونو
دیده بود...
مهرداد دستامو آروم تو دستاش فشار دادو گفت
-سلام آقای مهندس شما هم که اینجا یید؟
کامران جدی شدو یه نگاه سرد به مهرداد انداختو گفت
-سلا آقای؟؟
-مهرداد هستم پسر عموی خانوم یزدان پناه
کامران یه نگاه به من کردو یه نگاه به مهرداد و یه نگاه به دستامون ... دستاشو آورد جلو که مهرداد مجبور شد
دستامو ول کنه و باهاش دست بده

-سلام آقای یزدان پناه ، خوشحال شدم از دیدن دوبارتون
بعد دستای مهردادو ول کردو رو به من گفت
-سلام پروانه خوبی؟
یه لحظه مونده بودم باید چی بگم با اینکه نمی دونستم چرا می ترسمو چرا کلافم...
-سلام آقا کامران ممنون ، شما خوبید ؟
صدای دکتر اومد که گفت
-کامران چرا مهمونارو دم در نگه داشتی؟
بعد اومد روبروی منو یه نگاه به من و یه نگاه به مهرداد انداختو با تعجب گفت
-خوش اومدین
-سلام آقای دکتر ، ممنون
مهرداد دستاشو آورد جلو تا به دکتر دست بده
-ببخشید که منم مزاحم شدم
-نه خواهش می کنم خونه ی خودتونه بفرمایین
کامران و دکتر از جلوی در رفتن کنارو ما وارد خونه شدیم. یهو دیدم نازنین با اون لباسه خشکله پرنسی
صورتیش دویید سمتمو منم نشستم روی زمینو محکم بغلش کردم ... وای که این دختر چقدر بهم آرامش میداد و
چقدر منو آروم می کرد...
-پروانه جون اومدی
-آره عزیز دلم مگه قرار بود نیام
کادومو دادم دستشو صورت خشگلشو بوسیدم
-تولدت مبارک عزیز دلم
با ذوق کادورو از من گرفتمو با خوشحالی گفت
-مرسی پروانه جون
بعد دستامو کشید و
-میای اتاقمو بهت نشون بدم
صدای دکتر اومد که گفت
-نازنین بابا ، اذیت نکن تازه اومدن
-نه آقای دکتر موردی نیست من هم باید لباسمو عوض کنم
دکتر یه لبخند بهم زد و سرشو برام تکون داد ... رومو کردم سمت مهرداد که با کلافگی داشت دور تا دور خونه رو
نگاه می کرد ... منم تازه متوجه مهمانهای تو خونه شدم ، انگار به جای تولد جشن نامزی یا چیزی تو همین مایه
ها بود ، انگار دکتر خانواده خیلی راحتی داشت ، اینو از پوشش لباسو طرز آرایش مهموناش کاملا مشخص بود
-مهرداد من برم مانتومو در بیارم تو یه جا بشین تا پیام پیشت

سرشو برام تکون دادو رفت سمت مبل دونفره ی گوشه ی سالن نشست و نازنین دستمو کشید و برد سمت اتاقش

...

یه اتاق بزرگ و صورتی که انگار برای یه دختر ۷ ساله تنها زیادی بزرگ بود ...

رفتم روی تخت صورتی عروسکیش نشستم که متوجه شدم اونم کنار تختش یه قاب عکس مهربون داره ... اما

قاب عکس اون مثل قاب عکس من کهنه و قدیمی نبود...

یه نگاه به اون عکس زیبا و مهربون داخل قاب انداختم که اونم با چشمهای قهوه ای و درشتش داشت بهم نگاه

می کرد ... تازه متوجه شدم که چشمهای قهوه ای و درشت این دختر به باباش نرفته بود بلکه به مامانش رفته

بود...

- پروانه جون این مامانه

- مامانتو دیدی؟

- نه فقط عکسشو دارم ... بابام میگه تو هیچوقت نباید قیافه مامانت یادت بره آخه اون تو رو خیلی دوست داره

... اما پروانه جون یه چیزی بگم به بابام نمی گی؟

خندم گرفته بود از حالت تو چشماش که انگار با نگرانی می خواست بهم بزرگترین راز زندگیشو بگه ... بغلش

کردمو موهاشو دست کشیدمو گفتم

- نه عزیزم نمیگم

- می دونی من اصلا اونو دوست ندارم اما به بابام نمی گم می ترسم ناراحت بشه

- نازنینم اون مادرتو عزیز دلم

- خوب اون اگه منو دوست داشت الان پیشم بود

چی میگفتم به این دختر ۷ ساله ی بی مادر که سوالهای تو ذهنش همه ی درد و دلهای تو دله من بود که نتونسته

بودم اونارو از رو دلم پاک کنم... من که هنوز یه علامت سوال بزرگ توی ذهنم بود و ۱۹ سال دنبال سوال بی

جوابش بودم به این دختر تنها که با چشمهای درشت و قهوه ایش داشت بهم نگاه می کرد چی میگفتم...

یهو در اتاق باز شد و یه خانم با لباس چسبون طلایی که سرشونه ها و زانو به پایین برهنه ای داشت و تن سفید و

زیباشو نشون می داد وارد اتاق شد ... یه نگاه به چشمهای قهوه ای که پشت لنزهای سبزش پنهون کرده بود

انداختم ... چقدر این زن جذاب بود...

از جام بلند شدمو روبروش ایستادم

- سلام خانوم

با تعجب به منو نازنین که دست های همو گرفته بودیم نگاه انداختو گفت

- سلام ، ببخشید به جا نیاوردم شما؟

- آقای دکتر دعوتم کردن یکی از همکارهای کلینیک

ابروهای نازک و رنگ شدشو داد بالا و گفت

- خانوم دکتر؟

یه حس بدی به دلم چنگ زد یه لحظه خجالت کشیده بودم از موقعیتی که توش قرار گرفتم
-نه از پرسنل کلینیک هستم
یه پوزخند که زشت ترین پوزخندو تحقیر آمیز ترین پوزخنده دنیا بود بهم زدو با کنایه گفت
-من نمی دونم چرا سامان تو جشن تولد خانوادگی مریضاو پرسنل کلینیکو دعوت کرده
بعد روشو کرد سمت نازنینو گفت
-نازی زود بیا بابات می خواد عکس بگیره باهات
و موهای مشکی و فرشو با ناز برام تاب دادو از اتاق رفت بیرون...
چه راحت ... چه بیخیالو آروم دلمو سوزوندو از اتاق رفت بیرون... یعنی این بوی سوختگی رو که گل وجودمو
گرفته بودو حس نکردو آرومو با کرشمه ازم دور شد؟!... بغض بدی گلمو گرفته بودو تمام تنم لرزید از این همه
حقارت ... انگار نازنینم متوجه حال خرابم شده بود...
-پروانه جون مامانم مثل خواهرشه مگه نه؟
دستهای کوچولو و ظریفشو تو دستام گرفتمو آروم آروم نازش کردم و من بی مادر باید از مادر این بچه می گفتم
...
-نه عزیز دلم تو دنیا هیچکی شبیه هیچکس نیست ... همه با هم فرق دارن ، همه مادرا با هم فرق دارن ... اصلا
مادرا با همه فرق دارن ... هیچکی شبیه مادرا نیست گلم...
از جام بلند شدم و مانتومو از تنم در آوردمو دستای نازنینو گرفتم تو دستامو از توی اتاق اومدم بیرون ... داشتم
دنبال مهرداد می گشتم که کامران اومد
-نازنین بابات می خواد باهات عکس بگیره بدو برو پیشه بابات عمو جون
نازنین دستامو ول کرد و با یه خنده ازم جدا شد و رفت سمت دکتر
به کامران نگاه کردم اما نتونستم هیچی از تو نگاهشو از تو چشماش بخونم
-خوب بچه جون میبینم تنها نیومدی بزرگتر تم همراهه
-آقا کامران آخه چرا بهم می گین بچه چند بار بگم بدم میاد
-خوب تو چرا بهم میگی آقا کامران؟ منم بدم میاد.
-الان یعنی بحث ما نتیجه ای نداره نه؟
-مگه داریم بحث می کنیم ما با هم ؟
-به قول دکتر من زورم به زبون شما نمی رسه
-خو دکتر صالحی رو سریع صدا می کنه که بیاد تو چی تو نمی خوای پسر عمو تو صدا کنی؟
وای من اصلا نمی فهمم کامرانو ... انگار ... انگار مثل همیشه نبود ... انگار مثل اون روزهایی که رو پله های سرد و
سنگیه حیاط خلوت کلینیک می نشستیمو با هم دردودل می کردیم نبود...
-این حرف چیه که میزنی آقا کامران؟ شما چرا اینجوری شدین؟
با کلافگی یه دستی به صورتش کشید و بعد دستاشو گذاشت توجیب شلوار جین سرمه ایش.

-میدونی من از رنگ آبی بیزارم؟ اینم تازه امشب فهمیدم

با تعجب گفتم

-چرا؟

-نمی دونم

بعد اشاره به لباسم کرد و گفت

-اصلا رنگش بهت نمیاد

دلخور شده بودم ازش ... به پیراهن جذب کرمیش که خیلی بهش میومد نگاه کردم و گفتم

-خوبه من بگم لباستون زشته؟

یهو خنده بلندی کرد و شد همون کامران همیشگی

-وای پروانه تو رو خدا چشمتو اونطور نکن واقعا خنده دار می شی درست مثل بچه ها

و بعد دوباره خندید ... منم خندم گرفته بود از کارهای عجیب این مرد اما... اما یه لحظه با مهر داد چشم تو چشم

شدم که دیدم با یه حالتی بهم نگاه می کنه و با دستاش دسته های کنار مبل رو فشار می ده ... خنده رو لبام

ماسید و خواستم به کامران بگم که می خوام بشینم اما یه دفعه صدای دکتر اومد

-پروانه خانوم نازنین می خواست باهاتون عکس بگیره ،می آید؟

یه نگاه به صورت گرفته ی مهر داد انداختمو با تردید سرمو تکون دادم و همراه دکتر رفتم تا نازنین که بی دلیل

انقدر برای پروانه عزیز شده بودو خوشحال کنم ... نازنین تا منو دید با ذوق گفت

-آخ جون پروانه جون بیا با هم عکس بگیریم

به صورت معصومش لبخند زدمو نشستم کنارش روی مبل سه نفره که یهو گفت

-بابا بیا سه تایی عکس بگیریم

با خجالت به دکتر نگاه کردم که انگار متوجه شد که سختمه و دلم نمی خواد که اینجور بشه

-نه دخترم شما با پروانه خانوم عکس بگیر من بعد دوباره باهات عکس می گیرم

-نه من می خوام با هر دو تاتون عکس بگیرم بیا دیگه ... تو رو خدا

انقدر اصرار کرد تا اینکه دکتر با کلافگی گفت

-می گم _____ نازنین

یه لحظه صورت بغض کرده ی نازنین دلمو آتیش زد و سریع بغلش کردم و با شماتت به دکتر گفتم

-آقای دکتر امروز روز تولدش سرش داد نزنید

-آخه ببینید حرف گوش نمی ده با کاراش شمارو اذیت می کنه

به لبهای ورچیده ی نازنین نگاه کردم که منو یاد لبهای ورچیده ی پروانه ی ۱۹ سال پیش می نداخت که گوشه ی

اتاق کوچیکه مادر بزرگش یواشکی کز می کردو با آینه ی قدیمی رو طاقچه به لبه اش نگاه مینداخت ...دیگه دلم

طاقت نیارودو رو به دکتر گفتم

-نه آقای دکتر اگه از نظر شما ایرادی نداره من مشکلی نداره

-دکتر با سرزنش به نازنین نگاه کرد و گفت

-نازنین فقط چون تولدت بود لج کردنتو ندیده می گیرم

نازنین با ذوق بهمون نگاه کرد و با دست راستش دسته منو گرفت و با دست چپش دسته دکتر و با لبخند زیبایی

که رو لباس بود اولین عکس سه نفره رو با غریبه ترین دختر دنیا که انگار آشنای همیشگی بودو گرفتم...

از کنار نازنین بلند شدمو خواستم اونو با دنیای بچگیش تنها بزارم که خاله ی نازنین اومد کنار دکتر ایستاد و انقدر

بهش چسبیده بود که انگار من به جای اون معذب بودم و با یه خنده ی زشت که رو لبهای خشگلش بود رو به

دکتر گفت

-سامان دیگه با خدمات کلنیک عکس می ندازی؟

دکتر عصبانی شد و خیلی جدیو خشک گفت

-اولا ایشون دوست منو نازنین هستن ، بعدش هم مثلا باید با کیا عکس بندازم؟

یه عشوه اومد و با انگشتهای مانیکور کردش تو موهای مشکی و فرش لول کرد و گفت

-خوب معلومه با خانوادت با نزدیکات

دکتر ابروهاشو داد بالا و گفت

-خوب منم با خانواده و دوستانم عکس انداختم

خاله ی نازنین که انگار انتظار همچین برخوردی رو از دکتر نداشت یه خورده از لبخند رو لباس کم شد اما به روی

خودش نیاورد به دکتر گفت

-وای سامان جون یعنی

بعد با دستاش انگار کیسه ی زباله رو نشون می داد رو به من

-این از نزدیکات اونوقت من غریبه ام ؟

دیگه کم اوردمو خواستم بگم هر چی که لایق این عروسک ظاهرنا بودو داد بزنم سرش که ، تو که حسرت

زندگیه گذشته ی خواهر تو داری، منو چه به این بازی ؟!!!

یهو صدای کامران اومد

-اولا این ، نه ایشون ...دوما می تونم نسبتونو با سامان بدونم ؟

بادی به غیغب انداخت و گفت

-من خاله ی نازنینم

دکتر با کنایه گفت

-می شه خواهر زن سابقم

بعد صدای مهرداد اومد که گفت

-فکر نکنم خواهر زن سابق از همکار نزدیک تر باشه

دوباره دستامو تو دستاش گرفت و انگار می ترسید از چیزی که من نمی دونستم

خاله نازنین یه نگاه به دکتر و مهرداد و کامران کرد و گفت

-می تو نم بیرسم اینجا چه خبره ؟
کامران دوباره شیطون شدو با خنده گفت
-ببخشید اول من یه سوال مهم داشتم میشه بیرسم ازتون ؟
سروشو برای کامران تکون دادو کامران یه قدم طرفش برداشتو تو چشماش زل زدو گفت
-می خواستم بگم لنزتون خیلی طبیعی میشه بیرسم از کجا خریدید؟
وای که این زن از عصبانیت هزار رنگ شدو انگار می خواست آتیش بزنی کامران سرم به دستو که بدترین تیکه ی
عالمو به یه زن ظاهر بینو ظاهر پرست انداخت...
خاله نازنین با عصبانیت روشو کرد طرف دکترو گفت
-سامان می بینی مریضه مردنیت چی بهم می گه ؟
یهو برزخی شدمو انگار دکترو کامرانو مهردادم از من بدتر بودن ، دوباره خواستم دهن باز کنم که مهرداد گفت
-مریض شما یید که انگار مشکلات بدتری دارید خانوم
یه لبخند پیروزی رو لباش نقش بستو با غرور گفت
-من سالمم سالمم آقا
کامرانم با یه پوزخند تلخ که کم پیش می اومد به رو لباش ببینم بهش گفت
-منظورش عقلی بود خواهر زن سابق دوست در حال حاضر م
با گلایه که حق هر کی بود غیر از اون
-سامان ببین چی می گن بهم اینا
دکتر هم عصبانی بهش نگاه انداختو گفت
-منم اگه تا امروز بهش شک داشتم الان مطمئن شدم
بعد با دستاش در ورودی رو نشون دادو
-من به کسی که به دوستام تو خونه ی خودم توهین کنه رو نمی تو نم تحمل کنم .الانم اگه اینجا بودی به خاطر
نازنین بود
چشمای سبزش داشت کم کم رنگ عوض می کردو میشد هم رنگ رژ سرخ رو لبه اش و اشک حلقه زده بود تو
چشماش...دلم براش سوخت و انگار حرفای دکتر خیلی براش سنگین بودو شونه هاش تاب این همه بارو یه جا
نداشت...انگار... انگار حرف های مهردادو کامران براش باد هوا بودو حرف های دکتر خنجر دو سر که صاف و
مستقیم رفت بود تو قلبش ... همونجا که انگار خیلی وقت بود که دکترو توش جا داده بود...
بی حرفو بی سخن با یه بغض بزرگ رو برگردوندو رفت ...دلم براش سوخت... دلم نمی خواست که ببینم این همه
حقارتو تو وجودش که نمی دونست با این کاراش ۱۰۰۰ سال دیگه هم به عشقش نمی رسه و نبایدم برسه ...آخه
نازنین خواهر زادش بود...آخه انگار بد بود ...انگار اینجوری خیلی زشت بود...
کامران یه نگاه به دکتر انداخت که داشت با کلافگی دستشو تو موهای قهو ه ای مرتبش فرو می کردو اونارو بهم
می ریخت

-سامان تند نرفتی؟

-نه کامران حقش بود ...به خدا کلافم کرده یه روز خوش از دستش ندارم ...اصلا...اصلا
انگار سنگ بسته بودن به زبونشو اونم نمی خواست سختترین جمله ی دنیا رو بگه... کامرانم متوجه شدو سریع
گفت

-بی خیال پسر تموم شد، تولد دخترت دل گرفته نباش

دکتر به خودش اومدو یه نگاه به منو مهرداد کردو گفت

-ببخشید واقعا شرمندتون شدم، نمی دونم اصلا چی بگم

مهرداد با همون صداو نگاه گرفته اش گفت

-نه اشکال نداره این مسائل پیش میاد

دکتر به من نگاه کرد که منم سریع و تند گفتم

-نه من ناراحت نیستم آقای دکتر باور کنید

دکتر لبخند زدو کامران با صدای بلند خندید و گفت

-ای بابا سامان ترسوندی بچه رو بین چطور رنگ از روش پرید

و بعد دوباره با صدای بلند خندید

یه دفعه دیدم به انگشتم فشار میاد، یه نگاه به صورت کلافه ی مهرداد انداختم و بیشتر از این صلاح ندونستم که

پیش دوست سرم به دست شوخم بمونم که با شوخیاش پسر عموی مهریونو حساسمو ناراحت کنه

رو به دکتر گفتم

-با اجازتون ما بشینیم

-وای ببخشید که سرپاه نگهتون داشتم بفرمایید راحت باشید امشب به اندازه ی کافی شرمندتون شدم

مهرداد سرشو تکون دادو منو با خودش برد سمت مبل دونفره ایی که قبلا نشسته بود روش همون لحظه بهم

شربت تعارف کردن که تا خواستم دستامو از دستاش در بیارم خودش یه لیوان برام برداشتو گذاشت رو میز ...

روشو طرف من کردو با حالت گرفته ایی گفت

-پروانه فاصله ی اون اتاق خواب

با چشماش اتاق نازینو نشون داد

-تا این مبلی که من روش نشسته بودم خیلی کم می دونستی؟

با گیجی گفتم

-خوب؟

-تا بیای کنارم بشینی خون به دلم کردی دختر

-آخه مگه من چیکار کردم؟

به سوالم اهمیت ندادو با چشمای آبیو دریابیش تو چشمام خیره شدو گفت

-پری چرا انقدر اون باهات راحتته؟

- کامرانو می گی؟

دلخور تر شدو گفت

- چرا انقدر تو باهاش راحتی؟

- اون با همه راحت باور کن ... همه دوسش دارن ، به همه کمک می کنه ... همه رو می خندونه ... منم می خندونه

... اون ... اون دیروز بدی داشت ... امروز بدی داره ... خوبو بدِ فرداش معلوم نیست ... مهرداد انقدر اون خوبه

، انقدر مهربونه، انقدر تنش خسته است ... وقتی از شیمی درمانی میاد حتی نمی تونه درست راه بره اما باز می

خنده ... اون یه عالمه مو داشت ، ابروهاش مشکمی بود ، انقدر جذاب بود ... نبین الان صورتش ورم کرده ... نبین الان

زیر چشمش گود افتاد ... نبین الان ابروهاش بیرنگ شده و رو سرش هیچی نیست ... مهرداد وقتی تو چشمش

نگاه می کنی انگار تو چشمش یه دنیا امیدو آرزو هست ... انگار هیچکی نمی تونه اونو از پا در بیاره ... اما ... اما من

می دونم که خیلی کم آورده ... خودش گفت ، رو پله های حیاط خلوت همه چیرو بهم گفت ، منم رو پله های حیاط

خلوت همه چی رو بهش گفتم ... من نتونستم برای دردو دلش کاری کنم اما اون منو خندوند ... اون یکاری کرد

که همه چی یادم بره اون ... اون

یهو مهرداد شربت برداشتو با یه لبخند پُر رنگ که رو لباش بود گرفت جلو دهنم ... تازه فهمیدم که دارم تندو

پشتِ هم انگار پایِ تحته به معلم جواب پس می دمو استرسِ نمره ی بیستِ دفترِ زیر دستشو دارم ...

- آروم پری مگه دنبالت کردم؟ متوجه شدم ... تا تهشو خوندم ...

بعد دستمو ول کردو دستشو گذاشت روی قسمتی از مبل که من بهش تکیه داده بودم ، بعد به نازنین اشاره کردو

گفت

- پری چرا اون دختر انقدر برات مهمه؟

یه نگاه به نازنین انداختم که داشت با دوستاش بازی می کردو بازیگوشی می کرد

- مهرداد اون شبیه من نیست؟ چشماشو دیدی؟ حالتِ نگاهش شبیه من نیست؟

به مهرداد نگاه کردم ... تو چشمش برق اشکو دیدم که سعی داشت مراقبش باشه نریزه و پیش من رسوا نشه ...

- مهرداد غم رو دلش یه خورده شبیه من نیست؟

مهرداد با انگشتاش یه پسر همسنو سال نازنینو نشون داد که با کتو شلوار مشکیش دنبال نازنین می دویدو

انگار مراقبش بود که نکنه اون چیزی بشه ...

- پروانه اون پسر بچه رو میبینی؟ اون شبیه من نیست؟

با خنده گفتم

- نه تو خوشگلتری اون بزرگ بشه فکر نکنم زیاد خوشگل بشه

بعد با صدای بلند خندیدم بدون هیچ دلیلی !!!

اونم خندید و به چشمام خیره شدو گفت

- می دونی تو هر ۱۰۰۰ سال یبار ازم تعریف می کنی؟ جای مهتاب خالی که اگه بهش بگم سوژه ی یه هفته اش

آمادست

یهو برق سالن قطع شد و نازنین و اون پسر کت شلواری اومدن وسط و شروع کردن باهم رقصیدن، خندم گرفته بود ... یه لحظه گفتم نه دیگه این پروانه ی ۱۹ سال پیش نیست ... نازنین ۱۹ سال دیگه قراره چی بشه؟! کم کم سالن پُر شد از جفت هایی که باهم دو نفره می رقصیدن و انگار تولد اون دختر کوچولو بهانه بی شد برای دل ما بزرگتر ها...

دیدم کامران از دور داره میاد طرفمو بهم لبخند می زنه ... منم بهش لبخند زدم... مهرداد یه دفعه بلند شدو دستامو کشیدو گفت

- پروانه بیا با هم برقصیم ... آخرین بار کی بود؟ جشن قبولیه دانشگاهم بود که تو با مهتاب سر رقصیدن با من دعوا داشتین

با لبخند سرمو براش تکون دادمو رفتیم با هم وسط ... دستام رو شونه هاش بودو دستاش رو کمرم با فاصله با هم می رقصیدیم ... سالنو تاریک تاریک کرده بودنو هر از گاهی یه نوری که رد می شد از کنارمون ... یهو احساس کردم بدنم گر گرفته و داغ شد ... مهرداد خیلی بهم نزدیک شده بود بیشتر از همیشه ... نفس هاشو کنار گوشم احساس می کردم ... من همیشه باهاش راحت بودم ، همیشه دوست داشتم باهاش راحت باشم اما اینبار درست مثل اون وقتا شده بود ... آروم آروم و زمزمه وار دم گوشم گفت

- پروانه یه قول بهم می دی؟

سرمو براش تکون دادم

- نه اینجوری نه ، باید بهم قول مردون بدی

آروم گفتم

- قول زنونه

آروم خندیدو گفت

- میشه به جز من ... یعنی تا وقتی ... تا وقتی که برای آیندت تصمیم نگیری با هیچ مردی نرقصی؟

یه حالتی شدم ... انگار این موقعیتو هم دوست داشتمو هم دوست نداشتم ... انگار دوباره ... دوباره

سرمو آروم براش تکون دادم

- نه بلند بگو می خوام بشنوم

آرومو با صدایی که نمی دونم چرا اونم مثل دلم لرزیده گفتم

- قول زنونه می دم

خندیدو یه لحظه احساس کردم به جای رقصیدن تو بغلشم ...

آهنگ قطع شدو برق ها یکی یکی روشن شدن مهرداد هم ازم فاصله گرفتو رفتو رفتیم سر جامون نشستیم ... اما من

سختم بود ... سختم بودو دیگه احساس راحتی قبلو نداشتم ...

آخرای تولد بود کامرانو زیاد نمی دیدم یه جاهایی می ایستاد که تو دیده من نبود ... دکتر هی از ما پذیرایی می

کردو حواسش به ما بود ... نازنین هم هر چند دقیقه یکبار می اومد تو بغلمو دوباره می رفت و گاهی هم مهرداد

کلافه از این همه توجه من به نازنین می شد ... آخرین باری که نازنین اومد بغلم گیج خواب بودو چشمای قهوه

ایبی خشگلش قرمز آروم

- پروانه جون برام لالایی می گی؟ من خواب دارم

به چشمای خمارو خسته اش نگاه کردم دلم براش هزار تیکه شد

- می گم عزیز دلم

بعد از جام بلند شدمو بردمش سمت اتاقش اونم سرشو آروم گذاشت رو شونه هام... وقتی رسیدم به اتاق نازنین

صدای عصبانیه دکتر می اومد

- لازم نکرده... دوباره برای چی زنگ زدی؟ این همه سال از دخترت دور بودی حالا زنگ زدی بگی تولدش

مبارک؟!!!!

- تو اصلا مادری کردی براش؟

- تو انقدر بی مسئولیتی که دخترت به جای مادرش به غریبه ها وابسته شده و اونارو بجای تو داره جایگزین می

کنه... با اون داره احساس آرامش می کنه... می فهمی؟ اره؟

- ببین من حرفاتو نمی فهمم برای آخرین بار دارم بهت می گم متوجه شو خواهشا دیگه بهم زنگ نزن...

بعد در با شدت باز شدو دکتر با عصبانیت اومد بیرون، به لحظه خجالت کشیدمو سریع گفتم

- نازنین خوابش می اومد گفت براش لالایی بخونم

دکتر با صورت غمگین بهمون نگاه کرد و دستی رو سر نازنین کشید و با صدای گرفته گفت

- ممنونم ازتون

بعد خیلی سریع از کنارمون رفت... رفتم تو اتاق که دیدم عکس مادر نازنین پرت شده رو تخت، اونو برداشتم

گذاشتم سر جاش و نازنینو گذاشتم رو تختو خودمم کنارش دراز کشیدم و در حالی که با موهای ناز قهوه ایش

بازی می کردم براش لالایی خوندم... وای که دلم براش آتیش گرفته بود دلم گرفته بود از این زندگی بی سرو ته

که پر از دل گرفتگی بود...

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای در به خودم اومدمو از خواب بیدار شدم سریع از رو تخت بلند شدم گفتم

- بفرمایید

دکتر با خنده اومد داخلو گفت

- ببخشید نمی خواستم بیدارتون کنم مثل اینکه شما هم مثل نازنین خسته بودین... اما پسر عموتون اصرار کرده

بودن بیدارتون کنم

- وای دکتر ببخشید من اصلا متوجه نشدم چی شد!!! انگار برای خودم لالایی خوندم نه نازنین

دکتر اومد سمت تخت و به صورت دخترش که راحت خوابیده بود نگاه کردو گفت

- واقعا بازم ازتون ممنونم که حواستون به دخترم هست اون هر وقت پیش شماست از همیشه آروم تر امشبم

دوباره بدون لج کردن خوابیده، بازم ممنون از این همه لطف

بعد با مهربونی بهم نگاه کردو گفت

-من برم بیرون شما حاضر بشید اخه آقا مهرداد خیلی وقته منتظره

رفت سمت در اتاق وقتی که داشت درو باز می کرد آرام گفتم

-کاش می شد مادر نازنین برگرده

نمی دونم دکتر حرفمو نشنید یا خودشو به نشنیدن زد که یه لحظه مکث کرد و بعد بی حرف از اتاق رفت بیرون

از جام بلند شدم مانتومو پوشیدم وقتی از اتاق اومدم بیرون تا چشمم به مهرداد افتاد سریع گفتم

-به خدا نمی دونم چی شد

یه لبخند اومد رو لبشو گفت

-یعنی یکاری می کنی آدم به یه دختر ۷ ساله هم حسودی کنه ...زود باش دیرمون شد بابا اینا منتظرن

از دکتر خداحافظی کردیمو از اون خونه ی بهم ریخته ی که به جز ظرفهای کثیفو چندتا پیش خدمت کس دیگه توش نبود ...اما نه ...دو نفر دیگه هم اونجا مونده بودن ... یه مرده تنها با یه دختر تنها تر که پُر بودن از کمبودهایی

که فقط یه زن می تونست اون تنهایی رو پر کنه ...به زن ... یه مادر...با یه دنیا عشق...

چند روز از تولد گذشته بودو منم مثل قبل درگیر کلینیک و درگیر دنیای سرم به دستها بودم...

کامرانو ندیده بودمو کنجکاو بودم که اون که هر روز درگیر ترجمه ی کتاب بود چرا چند روزه پیداش نیست...

بی دلیل از مهرداد فراری می شدمو انگار دلم نمی خواست چیزی که نباید بشه دوباره تکرار شه...

مهرباب درگیر شب خواستگاریش بودو انقدر به خودش سخت می گرفت که انگار عروسی بود.انگار ما آدمها هر

چقدر سنمون بالا تر می ره حساستر می شیم و همه چی برامون بزرگتر می شه ، مهرباب از دو هفته پیش برای

یک شب خودشو خسته می کنه بدون اینکه بدونه جوابش مثبت یا منفی!!!...البته از لبخند گاه بیگاهشو سرخی

رو لب هاش که وقتی اسم پسر حاجی میاد ، معلومه که همچین بی میل نیست...

از کاراش خندم می گرفت ، یاد خودم می افتادم که وقتی امیر گفت بهم فردا شب می خوام بیایم خواستگاریت

چیکار کرده بودم...

اون روز خیلی آرام بودم ...بدون استرس اومدم خونه و کنج اتاق خواب کوچیکم نشستمو قاب عکس مهربونو

گرفتم و تا صبح باهاش صحبت کردم

-بابا دخترت بزرگ شده زنگ خونتو دارن می زنی

-بابا نگران نباش خودم رفتم تحقیق می گن پسره با کمالات

-بابا نترسیا قرار نیست مستاجری برم مثل تو خونه به دوش باشم و مثل مامان به مردم غرغر کنم که سقف بالا

سرم نمی تونی بهم بدی...

-بابا من یکی مثل تو پیدا کردم ... من برای خودم بابای مهربون پیدا کردم... من امیرمو پیدا کردم که اون

چشمش داد می زنه که هر کی اسمش زیر اسم من باشه حتی بادو بارونم جرات نمی کنن بیان طرفش

یه قطره از اشکام افتاد رو سرامیک تمیز کلینیک که داشتم تمیزش می کردم منو به خودم آورد که بهم می گفت

کجایی؟! انقدر منو نصاب بابا تمیز شدم... نمی دونم این سرامیک ها همیشه تمیزن یا من حساب طی کشیدن از دستم در رفته؟!!!!!

طی رو گذاشتم سر جاشو خواستم دوباره برم سمت اتاق سرم به دستها که هم دلم آتیش بگیره و هم دوباره امیدوارم بشم به دنیامو به روزگارم... اما وقتی درو باز کردم یه دختر ۲۳.۲۴ ساله محکم خورد به منو هر دو پخش زمین شدیم. یهو دیدم دست راستشو گرفته و داره زار زار گریه می کنه البته انقدر بی صدا بودو محکم لباسو به دندون گرفته بود که فقط منی که رو به روش بودم متوجه شدم... از ترس نمی دونستم چیکار کنم... سریع از جام بلند شدمو رفتم طرفش

- خانوم ببخشید من اصلا شمارو ندیدم

همینجور تو چشمام نگاه می کردو اشکاش پشت هم می ریخت رو گونه هاشو انگار انقدر درد داشت اختیار اشکاش از دستش در رفته بود...

صدای مریض سرم به دست تخت ۶ اومد که یه زن ۴۷.۴۸ ساله ی تپیل بود که با چشمای درشتش داشت به اون دختر نگاه می کرد

- دخترم فهمیه چیزی شده؟

دختر سریع از جاش بلند شدو اشکاشو پاک کردو همونطور پشت به مادرش گفت

- نه چیزی نیست یه خورده دستم درد گرفت برم لباسمو تمیز کنم بیام

بعد سریع از کنار من رد شدو رفت بیرون... منم نگرانش بودمو دنبالش رفتم که دیدم دویید سمت توالی... رسیدم به پشت در که صدای گریه اش می اومد، واقعا نگرانش شده بودم درو باز کرده بودم که دیدم همینطور آب می پاشه به صورتشو داره زار زار گریه می کنه... آرومو با ترس گفتم...

- جاییت درد می کنه؟

به خودش اومدو با همون صورت پر از اشکش که زیر قطره های آب پنهونش کرده بود بهم نگاه کردو گفت

- آره خیلی درد می کنه، هم درد می کنه همه داره می سوزه چیکارش کنم؟

با ترس یه قدم برداشتم سمتش و گفتم

- بیا ببرمت پیش دکتر تا ببینه چی شده

یه لبخند تلخ اومد گوشه ی لباس

4- ماه پیش به دکتر نشون دادم گفت با خداست ایسالله که جواب بگیرم

با تعجب بهش نگاه کردم که دستاشو گذاشت رو قلبشو

- اینجام داره آتیش می گیره خانوم چیکار کنم ها؟ کجا برم تا حداقل چند ثانیه آروم بگیرم؟

تازه متوجه ی منظورش شدمو متوجه ی اشکهای بی دلیلش که یه زمین خوردن ساده باعث شد از لونه آزاد بشنو خودشونو به دنیا نشون بدن تا که شاید یه خورده از درد رو دلش کم کنن...

بهش لبخند زدمو خواستم که بشم کامران سرم به دست

- می خوای ببرمت یه جا تا یه خورده آروم بشی

سرشو برام تکون داد

دستاشو گرفتمو بردمش سمت اون راه پله های سردو سنگی که فقط پاتوق دردودل های منو کامران سرم به دست بود...چند تا پله اومدم پایینو نشستم روش که اونم به خورده صبر کرد بعد آرم آروم اومدو کنارم نشست...با خنده بهش نگاه کردم و گفتم

-این پله هارو می بینی تا حالا به عالمه دردو دل شنید اما انقدر راز داره که نگو تازه گریه هاتم به روت نمیاره که بعد خجالت بکشی
با لبخند گفت

-تو هم مثل این پله هایی

-نه من مثل اونا نیستم من از اونا هم بدترم

سرشو انداخت پایینو رو کفشاش نقش های خیالی می کشید... شایدم مثل نازنین داشت آرزوهاشو می کشیدو اونا رو سوار کفشاش می کرد تا که شاید پا به پاش بیانو آرزو به دلش نکنن...با صدای گرفته برام گفت...با یه عالمه غم برام گفت...گفتو گفت...از چیزایی گفت که درک کردنش برای من پروانه ی بی مادر خیلی سخت بود...انگار... انگار همدرد بودیمو نبودیم... انگار هم زخم بودیمو نبودیم...

-می دونی خانوم؟

با لبخند گفتم

-بگو پروانه هم سنو سالیم فهیمه جان

اونم بهم لبخند زدو گفت

-می دونی اونی که بهم جون دادو منو تو وجوه خودش ۹ماه نگه داشتو تو قلب خودش ۲۴سال، الان روی اون تختها توی اون اتاق خوابیده ...

1روزه بودم... فقط یک روزه، نه چشمانم سوی داشت نه گوش هایم توانایی شنیدن... هنوز یک فرشته بودم در آغوش یک نگهبان فرشته صفت، که گرمای آغوش او بود که تن تشنه ی مرا سیراب می کرد...

-می دونی اونی که که هر لحظه از زندگی مواظبم بودو وقتی می خواستم برای اولین بار سینه خیز برم برای اولین بار تاتی تاتی کنم اونم همرام سینه خیز می کردو همرام تاتی تاتی می کردو خودشو اندازه ی یه بچه کوچیک می کرد تا من بتونم روی پاهام بیاستم بزرگ بشم، الان روی اون تخت

5ساله بودم... نه روی زمین جای من بود، نه روی آسمان تنها صندلی داغ زندگی من پاهای پر حرارتش بود که مرا می کشاند به اوج قدرت...

-می دونی اونی که وقتی خوندنو نوشتنو می خواستم یاد بگیرم شده بود بی سواد عالمو همراه من بابا نان دادو می خوندو دستامو محکم می گرفتو می گفت غمت نباشه منم مثل توام، الان توی اون اتاق روی اون تخت

10ساله بودم...هنوز دستهای گرمش در دستان من و تکیه گاه من و مرا می کشاند تا اوج حمایت...

-می دونی اونی که وقتی تازه قد کشیدمو می خواستم به دنیا بگم آره منم هستمو وقتی همه گفتن بابا یه چند سانتی کوتاهی برای ابراز وجود بشین سرجات اما اون بهم گفت برو عزیزم من می دونم تو می تونی برو براشون

قدالم کن تا مبادا بی اعتماد به نفس بشی که مبادا سرخورده ی دنیا بشی ، الان اونجا روی اون تخت
15 ساله بودم ... چند قدم بالاتر، با آن چشم های نگران و بی تاب که اوج صداقت در آن دو دو می زد و با لبخند
زیبایش فریاد می زد نترس من اینجایم فقط چند قدم بالاتر...

-می دونی اونی که یه زمانی حوصلشو نداشتمو تو اوج غرورم تو کوچه خیابونا دنبال یه عشق بزرگ برای خودم
می گشتمو گلایه می کردم که ای خدا پس چرا هیچکی از ته دل عاشقم نیست و اون میشنیدو از ته دلش برام
دعا می کرد که ای خدا یکی پیدا بشه که اندازه ی من عاشق دخترم بشه ، الان توی اون اتاق روی اون تخت
20 ساله بودم ... کجا بودم ؟ ... دنبال یک نگاه از هر کسی غیر او ، غافل از عشق او که از پشت پرده ی غفلتم
سرک می کشیدو سک سک می کرد و دقایق بی خیالیم را می شمرد...

بعد با چشمای اشکیش بهم نگاه کرد و با صدای لرزون گفت

-پروانه خیلی دیر فهمیدم ... خیلی بد فهمیدم ... همش بهم می گفت دخترم یه چیز تو گلومه می بینی...همش
بهم می گفت گلوم داره اذیتم می کنه می بینی ...بهم می گفت بگرد منو ببر پیش یه دکتر خوب اما ... اما من می
گفتم مامان هیچی نیست خودت برو یه دکتر دیگه ...می گفتم چاق شدی بابا یه کم رژیم بگیر تا یه خورده لاغر
بشی ...می گفتم خوب منم وزنم زیاد باشه به نفس نفس می افتم این چیزا عادی مادرم ...اخه من از کجا می
دونستم یه چیزه بد تو گردنش لونه کرده و می خواد نفسشو ازش بگیره ...اخه من از کجا می دونستم قرار تکیه
گاه زندگیم پشتمو خالی کنه و منو بی پشتو پناه عالم کنه

25 ساله بودم ... ناقوس تند مرگ بر سرم کوبید و فریاد زد ((نگهبانت را می برم)) ... سر چرخاندم ... تازه سر
چرخاندم که اورا ببینم ... سایه اش بود ، پشت پرده ی غفلتم مرا دید می زد... با تنه خسته و پر درد ... به خودم
آمدم ، دست دراز کردم و من شدم نگهبان نگهبانم

دیدم داره می لرزه دستاشو گرفتمو که با چشمای بارونیش به چشمای بارونی من با التماس نگاه کردو گفت
-من از فردام می ترسم ...من از دوروز دیگم می ترسم من از ۵سال دیگم می ترسم...حاضرم نوکریشو کنم اما اون
فقط تو دنیا نفس بکشه ... من بی خواهر منی که حتی یه خاله هم ندارم که پیام گلایه ی مادرمو پیشش بکنمو
بگم خاله جون بیا جلوی خواهرتو بگیر که داره خیلی اذیتم می کنه که داره خون به دل یه دونه دخترش می کنه
...برای من تنها خیلی سخته پروانه خیلی

30 ساله بودم تنه خسته و پُر دردش را در آغوش گرفتم و شدم تکیه گاه تن تکیده اش ... ریشه ی مرگ در تنش
ریشه دوانیده بود و من فقط در حسرتش ...

-پروانه من حتی ۱۰ساله دیگه هم برام سخته ...من حتی ۲۰ ساله دیگه هم برام سخته ...من ...من دلم می خواد
بشم همون دختر یک روزه که هر ثانیه تو بغل مادرم بودمو از وجود خودش بهم غذا می داد ...با بوی تنش منو
آرمو می کرد... پروانه من بدون مادرم میمیرم ...من بدون مادرم دیوانه میشم ...تو رو خدا تو هم از خدا بخواه تا
مادرمو ازم نگیره ...توهم بهش بگو حالا حالا ها برای این دختر، بی مادری زندگی کردن زود

35 ساله شدم ...خدایا ...فقط یک آرزو دارم ... فقط یک روز ...خواهش می کنم فقط یک روز مرا یک روزه کن

(سلماز)

زار می زدو می لرزید ، سریع بغلش کردم تا آرام بشه ، تا آرامش کنم منی که مادرم روی اون تخت بودو منی که خودم یه دونه دختر بودم ... آرام بهش گفتم

- عزیز دلم آرام باش ، خدا صداتو می شنوه باور کن ... خدا تنهات نمی ذاره

یهو از تو بغلم اومد بیرونو با عجله بلند شد

- وای می دونی الان چند دقیقه است که تنهات گذاشتم اگه ... اگه یه چیزی بخواد

بعد تند تند از پله ها رفت بالا که من گفتم

- دختر این همه اضطراب برات خوب نیست نکن با خودت

برگشتو یه لبخند تلخ بهم زدو گفت

- حاضرم هر ثانیه از زندگیم پر از اضطراب باشه اما اون توی دنیایی که من هستم نفس بکش

و بعد دوباره دویید طرف اتاق سرم به دست ها ... منم خواستم دنبالش برم که وقتی به پله ی آخر رسیدم دکترو دیدم که داشت می اومد سمتمو اشاره می کرد که بایستم.....

با سرعت رفتم سمت دکترو تا بهش رسیدم سریع گفتم

- سلام دکتر

بعد با انگشتم اون دکترو که دیگه رسیده بود به اتاق سرم به دستها رو نشون دادم

- شما می دونید مریض اون دختر کی خوب می شه ؟

دکتر یه لبخند بهم زدو گفت

- همیشه نگران همه هستید... آرام تر چرا این همه استرس ؟

یه لحظه خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین و با پاهام آرام به زمین می کوبیدم که اونم چشماشو ببندو نبینه

خجالت کشیدنمو

- پروانه خانوم خوب شدن همه ی اون سرم به دست ها با خداست ... اینکه شیمی درمانی چقدر رو بدنشون تاثیر

بذار...

بعد صداشو آرام تر کردو گفت

- حالا هم من باهاتون کار داشتم . البته اگه بشه؟

سرمو بلند کردم با کنجاوی به دکتر نگاه کردم ، یه حسی بهم می گفت دکتر امروز مثل همیشه نیست

- بفرمایید دکتر من در خدمتم

دکتر یکم معذب شدو کلافه ی حرفی بود که می خواست بگه

- نه اینجا نمیشه ، اگه امکان داره ۲ ساعت دیگه که ساعت کاریتون تموم می شه بریم یه کافی شاپ تو راه

خونتون من اونجا بهتون بگم البته اگه براتون زحمتی نداره ؟

نمی دونستم جواب دکترو چی بدم ... انگار اگه هم می رفتم بد بودو هم اگه نمی رفتم ... با تردید به دکتر نگاه کردم که سریع گفت

- فقط همین یبار

با دودلی گفتم

- باشه البته زیاد نمی تونم بمونم خانواده نگران می شن

دکتر سرشو برام تکون دادو با لبخند گفت

-پس تا دو ساعت دیگه پارکینگ کلینیک منتظرم

و آروم از کنارم رد شدو رفت...

این دو ساعت نمی دونستم دارم چیکار می کنم... تو فکر این بودم که دکتر چی قراره بهم بگه؟!... نکنه درمورد

نازنین یا... یا درمورد مادرمه؟! یعنی آدم بد زنگیم چیزیش شده؟؟؟؟

تا ساعت کاریم تموم شد سریع لباسامو عوض کردم و رفتم سمت پارکینگ... دکتر تو ماشین نشسته بود و سرشو

گذاشت رو فرمون ماشین، طوری که فقط موهای قهو ه ایش دیده می شد... رفتم کنار ماشینو آروم چند ضربه به

شیشه ی ماشین زدم که باعث شد دکتر سرشو بلند کنه و با چشمای خسته اش منو ببینه... تا نشستم تو ماشین

گفت

-ببخشید که وقتتونو گرفتم پروانه خانوم

-خواهش می کنم این حرفا چیه آقای دکتر

لبخندی زدو حرکت کردیم سمت جایی که نمی دونستم کجاست... هنوز از کلینیک دور نشده بودیم که تلفنم

زنگ خورد... شماره ی مهرداد بود... از اون شب از فراری بودمو اونم انگار فهمیده بودو زیاد طرفم نمی اومد تا

راحت باشم... اما... اما نمی دونم چرا الان زنگ زده؟! با استرس دکمه ی سبزو فشار دادم که صدای کلافه ی

مهرداد اومد که بی سلام پرسید

-کجای پروانه؟

-من... من...

نمی دونستم چرا ترسیدمو انگار خواستم حرفو عوض کنم

-چیزی شده مهرداد؟ اتفاقی افتاده؟ همه خوبن؟

-می گم کجایی پروانه؟

-من... خوب... دکتر کارم داشت اومدم باهاشون بیرون، کارشون که تموم شد زود میام خونه

یه لحظه فقط صدای نفس کشیدن های تندو عصبی مهردادو شنیدم که منو بیشتر می ترسوندو بیشتر عصبی می

کرد... بعد آرومو بی رمق که انگار دیگه نفس کم آورده باشه گفت

-خوبه باز قولت یادت نرفته... پروانه زود بیا خونه هوا داره کم کم تاریک می شه

و صدای ممتد بوق

دلگرفت... دلگرفت از صدای دل گرفته ی مهرداد... دلگرفت از صدای دل گرفته ی خودم... و دلگرفت

از لرزش بی موقع دلگرفت که انگار باز داشت برام بازی در می آوردو باز داشت منو بازیچه ی این روزگار می کرد...

-پروانه خانوم مشکلی پیش اومد؟

آرومو بی رمق درست مثل صدای گرفته ی مهرداد گفتم

-نه آقای دکتر

سکوت کردو سکوت کردم تا خود مقصد... ساکت بودیم تا خود کافی شاپی که نمی دونم قرار بود برای من خسته

از راه چه منوبی از بازی روزگار بیاره...

رسیدیم... از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل یه کافی شاپ بزرگ شیک که وقتی پامو گذاشتم داخلش آهنگی

که فضا رو پر کرده بود یه خورده از استرس رو دلمو کم کرده بود... رفتیم سمت یه گوشه ی دنج که دیدم دکتر

صندلی رو برام کشید عقب، با تعجب بهش نگاه کردم که با لبخند بهم گفت

-الان دیگه نه من دکترم نه شما خانوم یزدان پناه توی کلینیک، قبول؟

با گیجی سرمو برآش تکون داد و نشستم رو صندلی... منو رو گرفت جلومو گفت

-چی میل دارید؟

از توی این همه مزه های اون دفتر فقط چشمم به چیزو دید

-قهوه ی تلخ

یک فنجان قهوه ی پُر

یک صندلی لهستانی نو که جیر جیر نمی کند

یه کافه روشن روشن

و ذهنی خالی از او

یه لبخند غمگین نشست گوشه ی لبای دکترو گفت

-می شه امروز بخاطر من شیرین بخورید؟

با تعجب به چشم های پر از دلخوری دکترو نگاه کردم بیشتر از قبل گیج این کلمات و این رفتار ها شدم...

-باشه یه حبه قند می ندازم داخلش

دکترو نفسشو با صدا داد بیرونو گفت

-خوب ، اینم بد نیست

دکترو سفارش دادو قهوه هارو برامون گذاشتن روی میز... دستمو گذاشتم رو بدن تب دار فنجون و با کنجکاوی به

دکترو نگاه می کردم که انگار داشت توی ذهنش متن سخنرانی که قرار بود برام اجرا کنه رو آماده می کرد...وقتی

متوجه ی نگاهم شد یه لبخند مهربون اومد رو لباشو آروم آروم برام گفت ناگفته های دلشو.....

می تونم امروز باهاتون راحت صحبت کنم؟

-راحت باشید آقای دکترو

-پس تو هم با هام راحت باش

سرمو برآش تکون دادم

-خوب اول بذار از خودم بگم ، من سامان خُرسند ، تک پسر خانواده ، پدرم به دلیل سن بالا و مشکل تنفسی که

دارن چند وقته شمال کشور زندگی می کنن... دانشگاه پزشکی قبول شدم ، تو دوره ی تخصص با همسر سابقم

آشنا شدم وبا هم نامزد کردیم حتی فوق هم با هم بودیم...زندگیمونو شروع کردیمو خدا نازنینو بهمون داد

...زندگیمون پُر از عشق بود اما...

بعد کلافه یه جرعه از قهوشو سرکشیدو با یه نفس عمیق دوباره شروع کرد

-اما خوب ما آدما فکر می کنیم که عاشقیم یا فکر می کنیم طرفمون عاشق تر از خودمونه که این یه خیال باطل

البته به نظر من...

همونطور که قبلا بهت گفتم مادر نازنین اونو ول کرد به خاطر آینده ی بهترو هدف بالاتر که با این کار رو کل

زندگیمون یه خط سیاه کشید نمی گم قرمز چون از اون هم بدتر بود...خودم نازنین رو به این سن رسوندمو خودم

برآش هم پدری کردم هم مادری اما احساس می کنم نتونستم این کارو درست انجام بدم و جای خالی مادرشو

برآش پر کنم اینو از رفتار ها و نگاه های غمگین تو چشمات فهمیدم...

بعد یه لبخند بهم زدو

-البته هر وقت که با شماست چشمات یه برق خاصی می زنه...

-آقای دکترو من منظور تونو متوجه نشدم دلیل این توضیحات چیه؟

- پروانه من از همون اوایل که وارد کلینیک شدی حواسم بهت بود ، به رفتارت به اینکه اصلا تو این دنیا نیستیو با ظواهر این دنیا کاری نداری ... به اینکه انقدر با محبتی که غصه ی تک تک اون سرم به دست ها رو می خوریو غصه ی دختر بی مادر من ... و این عاطفه و محبت تو وجودت هست که هر کس با برخورد اول اونو احساس می کنه و با اون به آرامش می رسه ... من نمی گم عاشق شدم این دفعه با دلم تصمیم نمی گیرم بلکه از عقلم کمک می گیرم ... البته ... البته نمی گم ازت خوشم نیاد حتی می تونم بگم دوستتم دارم اما عشق ... ببین پروانه من از گذشته ی تو خبر دارم می دونم تو هم شکست خورده ی یک زندگی هستی حتما تو هم با عشق زندگی اولتو شروع کردی اما این شد نتیجه، پس می تونی الان درکم کنی به نظرت دوست داشتن بهتر نیست؟
وقتی نگاه بهت زده ی منو دید آرام گفت

- با من ازدواج می کنی؟

انقدر لرزش دستام زیاد شده بود که حتی قهوه ی داخل فنجانم ازم شاکی شده بودو خودشو پرت می کرد از تو فنجون بیرونو می سوزوند پوست دستمو تا که شاید منو تنبیه کنه
-چی می گید دکتر؟

-دارم خیلی منطقی از کسی که احساس می کنم بهترین همراه برام باشه خواستگاری می کنم ... البته الان انتظار جوابو ندارم می تونی چند روز فکر کنی ...

یه پوزخند اومد رو لبام

-آقای دکتر شما اگه برای دخترتون یه پرستار می خوایین که بتونه اونو خوشحال کنه و آرام بشه ، فقط کافی به جای اون خانومه پیرو مهربونی که حتی صدای دخترتونو به زور می شنوه یه پرستار جدیدو کم سنو سال بیارید دکتر سریع پرید وسط حرفم

-نه پروانه داری اشتباه می کنی من فقط به خاطر نازنین بهت پیشنهاد ازدواج ندادم ... البته نازنین هم بی تاثیر نبود اما بیشتر بخاطر خودم بود

پوزخندم پر رنگ تر شد

-شوهر سابقم وقتی بهم پیشنهاد ازدواج داد بهم گفت پروانه من بخاطر خودت می خوام باهات ازدواج کنم من تو رو بخاطر خود خودت می خوام ... می گفت من می خوام تورو خوشبخت ترین زن دنیا کنم ... دکتر شما فکر می کنید اونی که منو بخاطر خودم می خواست این کارو باهام کرد شما که منو بخاطر خودتون می خواین چی؟
دکتر کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت

-پروانه اشتباه می کنی بیا زندگی قبلیمونو با هم فراموش کنیم و بهم آرامش بدیم
یه پوزخنده صدادار دیگه زدمو گفتم

-پس هنوز فراموش نکردید؟ دکتر هر چقدر بیشتر توضیح می دید بیشتر می فهمم که این بی منطق ترین خواستگای دنیاست ...

دکتر جدی شدو با گلایه گفت

-خوب می تونم پیرسم دلیل مخالفتتون چیه ؟

-بزرگترین دلیلم اینه که شما عاشقید ... البته نه عاشق من ، شما عاشق همون آدم به قول خودتون نامهربونی هستید که خط سیاه کشید رو کل زندگیتونو رفت ... همون آدمی که گلایشو پیش من کردید و می گفتید فقط ۱ ثانیه پاهاش سست شد ، فقط ۱ ثانیه دستاشو مشت کرد ، فقط یه ثانیه تردید کرد ...

دکتر کلافه گفت

-بسه پروانه داری اشتباه می کنی

-نه آقای دکتر من اشتباه نمی کنم . البته اشتباه زیاد کردم اما امروز تو این تانیه به خودمو به حرفای رو دلم اطمینان دارم...
-شما اگه عاشقش نبودید هر بار جواب تلفن هاشو نمی دادید که بعد از شنیدن صداشو رفع دلتنگیاتون بهش بگید دیگه زنگ نزن اما باز منتظر زنگ بعدی باشید...
-شما اگه عاشق نبودید به بهونه ی دخترتون عکسشو قاب نمی گرفتیدو بالا سرنازنین نمی داشتین که هر شب وقتی می خوابید به دخترتون شب بخیر بگید آرومو یواشکی تو دلتون یه شب بخیر بلند بهش بگید تا آروم تر چشماتونو واسه دنیا ببندید...
-شما اگه عاشق نبودید به بهونه ی سوزوندن دلشو به آتیش کشیدن غرورش به خاله ی دخترتون که انگار چند ساله تو دلش جا گرفتین پیشنهاد می دادینو بدترین ضربه ی دنیا رو بهش می زدید...
-بسه پروانه می گم نمی خوام بشنوم
-آقای دکتر اونم انگار عاشق هنوز...
-اونم برای رفع دلتنگیش هر بار زنگ می زنه و هر بار با وجود اون همه تحقیر کم نمیاره و دوباره شماره ی گوشتونو می گیره ...
-آره دکتر دوباره شماره ی گوشتونو می گیره تو دلت دختر 7 سالشو به پدرش تبریک می گه که شاید اونم از دلتنگی های رو دلش کم بشه...
دکتر عصبانی شدو صداشو بلند تر کرد تا که شاید نشنوه صدای حقیقت تلخ زندگیشو که حتی از قهوه ی بدون اون یه دونه حبه قندی که من تو دستام پنهونش کردم تلخ تر بود...
-بهت می گم تموم کن این حرف ها رو پروانه
از روی صندلی بلند شدمو بازم با یه گوشه ی دیگه از حقیقت سیلی زدم به صورت سرخ شده از اعصابانیتش
-آقای دکتر یادت میاد یک روز تو اون کلینیک از آدم بد زندگیم گلایه کردم پیشتون ...اون روزو یادتونه؟
-اون روز بهم گفتید خاصیت ما آداماست ، اونی که از ته دل دوستون داریم اگه هزار سال دیگه هم اونارو نبینیم و اگه ازشون بدترین نامردی دنیا رو هم دیده باشیم باز انگار از اون خونه ی قدیمی کوچ نکرده بودنو فقط گردو خاک روزگار روشونو پوشونده بود...
-انقدر خودتونو عذاب ندید دکتر من مطمئنم یه روز دوباره بر می گرده ، و فقط باید با دستمال بخشتون پاک کنید گردو خاک حماقتشو...
بعد اروم از کنارش رد شدم که با صدای خسته گفت
-یعنی باز منتظرش باشم؟
-شما نمی خواد کاری کنید. دلتون خودش منتظر می مونه
-می دونی پروانه لحظه های خوش ما آدمها درست مثل همون یه حبه قندی که تو دستات مشت کردی و وقتی چند وقت می گذره فقط خاطرهای که رو دلت می مونه و اونو چسبناک می کنه و دیگه ازت جدا نمیشه تا وقتی که اونو بشوری... اما مگه این خاطرهای با اب هم پاک می شن ؟
تو جواب سوالش موندم
-دکتر اگه یه روزی فهمیدید به منم بگید
بازم چند قدم برداشتم که گفت
-می رسونمت
و صدای اخر صدای بی رمق بود که باز یه روز دیگه با روزگارم درگیر شدمو خسته از پيله کردن های این روزگا

بد پيله

-راه ما تا آخر دنيا جداست.....

از کافی شاپ اومدم بیرونو آروم آروم برای خودم قدم می زدمو رد می کردم رهگذر های کنارمو که هر کدوم تو افکار خودشون غرق بودن و برای خودشون قدم می زدن ... اما چقدر افکار ما آما با هم فرق داره که باعث می شه یکی قدمهاشو تند بر می داره یکی کند... یکی محکم و قاطع یکی شل و بی حال... یکی مطمئن یکی با ترسو لرز ... یکی دلنگرون یکی با لب خندون ... و یکی مثل من پروانه آرومو بی صدا برداره تا مبادا بازی روزگارم که به زور اونو خوابونده بودم دوباره بیدار بشه و حوس گرگم به هوا کنه...

گوشیم زنگ خورد ... دوباره همون شماره ی ناشناس ... دوباره همون نفس های آشنا ... دوباره من پروانه ی داغون
-گوشی نو مبارک

سکوت

-به نظرت هم بازی خوبی میام برات؟ برو دنبال تازه نفس ها نه منه پیر روزگار ، نه من شکست خورده ی روزگار
نفس های تندو عصبی

-می دونی انقدر صدای نفس هات برام آشناست ... انقدر صدای نفسهات برام تکراری ... انگار ... انگار ... انگار یه جایی از زندگیم بودیو نبودی ... انگار تو دنیای داغون پروانه بودیو نبودی ... انگار تو هم یه گوشه از بدبختی های پروانه بودیو نبودی ...

وصدای ممتد بوق

یه صفحه ی گوشی نگاه کردم ، یه پوزخند بزرگ اومد گوشه ی لبم
-انگار تو هم مثل من بزرگترین احمق عالم بودیو نبودی...

رسیدم خونه ... همه خوشحال بودن ... همه می خندیدن ... تو این همه خون گریه کردنای دلم ، منم یه لبخند اومد گوشه ی لبمو خوشحال بودم که حداقل خونه ی عموم گرم بودو سردی تنه خسته ی منو نداشت...

یه سلام به همه کردم و خواستم برم سمت اتاقم که مهتاب لباس تازه دوخته شدشو که قرار بود فردا شب بپوشه رو پوشیدو با ذوق اومد طرفم

-پروانه خوب شد؟ بهم میاد؟

-عمو کجاست مهتاب؟

-وا من می گم لباسم چطوره تو سراغ بابا رو از من می گیری؟

-آخه می خوام بگم عمو دستت درد نکنه با این دختر بزرگ کردنت که به جای سرخو سفید شدن ، پیش ما برای پسر حاجی بشکن می زنه...

یهو صورتش سرخ شدو با خجالت گفت

-پروانه!!

-جون دلم؟ ماه شدی مهتابم ، انقدر بهت میاد که اگه یکم دیگه روبه روم بیاستی خودم خواستگاری فرداشبتو

بهم می زنه...

بغلش کردم و اونو به خودم فشار دادم ، نمی دونم چه شده بود؟ نمی دونم چی می خواستم ؟... فقط یه بغل می خواستم ... فقط یه بغل از روی آرامش می خواستم تا منو آروم کنه که انگار اونم فهمیده بود و منو محکم تر از خودم گرفته بود...

-دختر عمو ها چتون شده؟

مهرداد تازه از بیرون اومده بود ... صورتش سرخ شده بود از سیلی های این هوای سرد ... خندیدمو گفتم

-دارم بی مهتاب می شم دلمو غم گرفته

مهتاب خجالت زده گفت

-وای پری این حرفا چیه؟ نه به باره نه به داره والله به خدا!!!

بعد با سرعت رفت سمت اتاقشو خنده رو ، روو صورت منو مهرداد آورد... منم سرمو برای مهرداد تکون دادمو رفتم سمت اتاقم...

روی تختم دراز کشیدمو پتو رو تا زیر چونه هام کشیدم بالا... هنوز حرفای دکتر تو گوشم بود و هنوز داغی اون قهوه رو پوست دستم ... صدای در اتاقم اومد

-بله ؟

در باز شد و مهرداد فنجون به دست که از توش بخار بیرون می زد اومد داخل ... تکیه داد به دیوار روبه روییم

-امروزت خوب بود پروانه؟

-از هر روزم بدتر بود مهرداد

رنگ تو نگاش شده بود همون رنگی که نباید می شد ... همون رنگی که من ازش فرار می کردم ... همون رنگی که دستو دلمو می لرزوند...

-انقدر برات تلخ بود؟

-حتی تلخ تر از اون قهوی داغی که منو تنبیه کرده بود

آروم آروم اومد سمتمو

-یه امروزم به خودمو دلم فرصت می دم ، اما یه شرط داره

بهش نگاه کردم که فنجون گرفت سمت من

-به شرطی که اینو تا آخر بخوری

دستم بلند کردم و فنجونو ازش گرفتمو جرعه جرعه نوشیدم شیر کاکائوی گرمو شیرینی که پسر عموی چشم

آبی مهربونم که منو از فردام می ترسوند برام آماده کرده بود ... فنجون خالی رو دادم دستش ... با لبخند ازم گرفت

-امروزو استراحت کن شاید فردات بدتر از امروزت باشه ... شایدم...

صدای زن عموم حرف های نیمه تموم مارو تموم کرد

-مهردادجان بیا شام حاضر شده خسته ایی پسر

بعد رو به منو با یه دنیا دلخوری که حقه منه خسته ... حقه منه تنها نبود گفت

- پروانه جان تو هم بیا

- زن عمو من سیرم فقط خسته ام می خوام بخوابم

زن عمو سرشو تکون دادو منتظر یه دونه پسرش بود که از اتاق بیره بیرون مهرداد یه لبخندی بهم زدو آروم یه چیزی زیر لب گفت که من نشنیدمو اما زن عمو شنید که اینو از لرزش لباشو رنگ پریدش فهمیدم ... یعنی چی بود که اینجور زن عمو رو زیرو رو کرد... دیگه نخواستم به امروز بدم فکر کنم ... دیگه نخواستم به فردای پر از ترسم فکر کنم ... چشمام روهم گذاشتمو ستاره های بدبختیمو دونه دونه می شمردم که نمی دونم کدوم یکی از دردام رسیده بودم که از دنیا کنده شدم

امروز روزی بود که دیروزش اون روز بد بود ... جمعه بودو همه بی قرار مراسم خواستگاری امشب ... منم درگیر کمد لباسمو این که چی بپوشم ... صدای مهرداد می اومد که منو صدا می کرد ... رفتم سمت اتاقش که دیدم یه پیراهن مشکی جذب با راه های خیلی نازک که فاصله دار از هم بودن و فقط یه خورده رنگ آبی به چشم می خورد تنش کرده بود و با یه شلوار جین مشکی

- پروانه بهم میاد؟

آروم زدم به کمدی که بهش تکیه داده بودم

- بزنم به تخته چشم نخوری پسر عمو

با شوق منو نگاه کردو یهو اومد سمتم که من نا خداگاه چند قدم رفتم عقب ... از کارم تعجب کردو ایستاد

- پروانه اینکارا یعنی چی؟

- ها؟ ... هیچی ... آخه ...

- از من می ترسی یا از من بدت میاد؟

- نه مهرداد این حرفا چیه؟

دلخور تر از قبل اومد طرفمو دست دراز کردو از بالای کمدی که بهش پشت داده بودم یه بسته برداشتو داد بهم

- می خواستم اینو بهت بدم پری

شرمنده شدمو با خجالت بسته رو ازش گرفتمو سریع بازش کردم ... یه سارافن مشکی کوتاه که لبه های پایینشو

گل پشت کمرش یه جورایی هم رنگ راه های پیراهن مهرداد بود ... انگار یه حسی داشتمو ... انگار اون حسو هم

دوست داشتمو هم دوست نداشتم ... با شرمندگی گفتم

- ممنون مهرداد لازم نبود زحمت بکشی

- اینارو پشت ویتترین کنار هم دیدم ، خوشم اومد

بعد با ابرو هاش بهم اشاره داد

- آمار سایز تو از مهتاب گرفتم

بعد با صدای بلند خندید ... با خجالت گفتم

-مهر داد

بازم اون نگاه ... بازم اون صدا ... بازم این دل لعنتی

-جونِ دلم

سریع از اتاق رفتم بیرون

-هیچی من برم آماده بشم

-الان مثلاً فرار کردی

دیگه نخواستم بیشتر از این بشنومو سریع رفتم تو اتاقم که صدای خنده ه های بلندشو شنیدم که باعث شد خنده های آرومی بیاد رو لبام...

همه آماده بودیمو مهتاب هم از استرس هی می رفت تو اتاقو هی می اومد بیرونو با اون چشمای خوشگلش که توشو سیاه کرده بودو زیرشو هم یه سایه ی آبی کم رنگ زده بود برام چشمو ابرو می اومد که یعنی پروانه دارم دیوانه می شم از این همه استرس...

صدای زنگ خونه اومد

حاجی دوست عمو یه مرد مهربون که با دیدنش یه لبخند اومد رو لبام ... حاج خانوم هم یه زن چادری و با حجاب بود که باعث شد با دیدنش سریع دستم به سمت شالم بره و موهای کج زدمو بدم زیر شالم ... یه دختر نازو ملوس هم که انگار ۱۹،۲۰ ساله بود و تو اون چادر مشکی زیباتر هم شده بود، دیدمو از خانومیش غرق لذت ... اما وقتی پسر حاجی اومد یه لحظه از تعجب مونده بودم ... آخه فکر می کردم اونم مثل خانوادش اما در عین ناباوری دیدم که یه جوون چهار شونه که از نظر چهره خیلی به حاجی شباهت داشت اما ظاهر نه ... با شلوار جذب قهو ایی و با یه پیراهن قهو هایی براق که روش یه کت مخمل گرمی پوشیده بودو موهاشم به سمت بالا شونه زده بود انگار با یکم ژل حالت داده بود در کل خوشتیپ و خوش پوش بود ... اما انگار فقط تفاوتشون تو ظاهر بود چون خیلی سر به زیرو آروم از کنارمون رد شدو رفت روی مبل نشست...

بعد از سلام و احوال پرسی رفتم آشپزخونه که دیدم چشمای مهتاب چراغونی شده و با ذوق از لای در پسر حاجی رو دید می زنه...

با خنده گفتم...

-مهتاب می خوای همین الان عقدت کنن دارن می رن ببرنت؟

بازم مثل هر روز این چند روز سرخ شدو گفت

-وای پری من که هنوز با پسر صحبت نکردم. نمی دونم طرز فکرش چطوره، شاید اصلاً جواب مثبت ند

سریع دستاشو گرفتمو گفتم

-مهتاب بیا یه شرطی بذاریم

با تعجب گفت

-چه شرطی؟

-من می گم تو امشب به پسر حاجی جواب مثبت می دی اگه حرفم درست در اومد از الان تا آخر عمرم من یه

خواستہ ازت طلبکارم کہ بدونہ چونو چرا باید انجام بدی اماگہ جوابت منفی بود یا چند روز دیگہ می خوی جواب بدی بهشون اونوقت تو طلبکار می شی من بدهکار قبول؟

مہتاب با صدای بلند خندید کہ من سریع جلوی دهنشو گرفتم

-مہتاب آروم تر من نمی خوام شرط رو ببازم الان می گن دختر رو ببین چه خوشحاله پسر مارو می خواد تور کنہ
-وااااااا از خدائونم باشہ

با خندہ سینی چایی رو برداشتمو رفتم سمت پذیرایی کہ وقتی حاج خانوم منو دید با محبت منو نگاه کردو گفت
-ایشالله قسمت خودت بشہ دختر گلم

دلہ خیلی گرفت ... می دونستم عمو با این دوستش خیلی صمیمی اونام حتما می دونن دلیل حضور برادرزادہ ی دوستشونو تو خونش...
وقتی چایی رو گرفتم سمت حاجی یہ لبخند مہربون بہم زد ...درست مثل لبخند رو لبای عموم و بعد رو بہ عمو

گفت
-ہر دو تا دخترات مال خودمن بذار ایشالله اینا سروسامون بگیرن واسہ این دستہ گلت ہم خدمت می رسیم
...تمام وجودم از خجالت گر گرفتو دستام لرزید... دلہ نمی خواست رسوا بشمو سریع سینی رو گرفتم سمت داماد
... اونم چایی رو برداشتو گفت
-دستتون درد نکنہ آبجی

چقدر خوشم اومد از خواستگار مہتاب کہ شدہ بودم آبجی یک روزش ، کہ ای کاش ازدواج سر بگیرہ و یکی تا
آخر عمرم بہم بگہ آبجی...
وقتی رسیدم بہ مہرداد دیدم یہ اخم بزرگ رو پیشونیش...آروم گفتم
-مہرداد چیزی شدہ؟

چایی رو برداشتو با حرص گذاشت روی میزو گفت

-هیچی نیست ، فقط پروانہ من امشب باہات کار مہم دارم اینا رفتن می ریم با ہم بیرون
با گیجی سرمو براش تکون دادم...
پذیرایی اولیہ تموم شدو صحبت های اصلی شروع شد ...عمو و حاجی و مہرداد و داماد کنار ہم نشسته بودنو
حاج خانومو مادر جونو اون دختر بانمک چادری با زن عمو ہم کنار ہم ...منم با یہ خوردہ فاصلہ روی اون تک
صندلی نزدیک آشپزخونہ کہ با نگاهام بہ مہتاب آرامش بدم...
اما یہ لحظہ بازم دلہ گرفت ...بازم بہ حال خودم بہ زندگی خودم بہ دنیای خودم پوز خند زدم ...بازم انگار
خاطرات جلوی چشمم اومدنو برام زبون درازی می کردن ...اگہ قاب عکس مہربون منم زندہ بود روز خواستگاریم
می گفت دختر دستہ گلمو دست شازدہ پسر ت سپردمو بہش بگو ثانیہ بہ ثانیہ آب و کودشو چک کنہ و ہمیشہ
خونش پُر از آفتاب باشہ تا مبادا دست گلم پژمرده بشہ...
اگہ اون آدم بد زندگی ہم بہ جای کارهای بد بالاسرم بود روز خواستگاریم اسپند بہ دست دنبالم بودو مثل زن
عموم می نشست جلوی مادر شوہر آیندہ ی دخترشو از هنرهای نداشتم می گفت و برای مادر شوہرم چشمو ابرو

می اومد که دختر دست گلمو دارم می دم دستتون که اگه کسی قصد پرپر کردنشو داره الهی که خدا دسته گل
اونم پر پر کنه...

اگه منم یه دادش داشتم مثل مهرداد اونم روز خواستگاری می نشست جلوی داماد آیندشو با نگاهش بهش می
گفت من با پدر و مادرم کاری ندارم که اگه در آینده یه وقت اخم رو پیشونی خواهرم بیادو غم به چشمش ، از منو
از دنیات گلایه نداشته باش که خودم می شم نامرد دنیا....

انقدر غرق خودمو دنیام بودم که متوجه نشدم که صحبت های حاجبو عمو تموم شد ... که مهتابو پسر حاجی رفتن
تو اتاقو ، مهتابو آقا رضا از اتاق اومدن بیرون...

وقتی لبخند رو لبهای مهتاب دیدمو صدای بلند صلواتو شنیدم از جام بلند شدم تا شیرینی بچرخونم ...وقتی
رسیدم به مادر شوهر مهتاب دستمو گرفتم و منو کنار خودش نشوند و به دخترش گفت شیرینی بگردونه ...بعد با
محبت بهم نگاه کردو با محبت بهم گفت

-دو تا دختر تو این خونه هست یکی چشم رنگیو سفید یکی چشم خمارو سبزه که یکی از یکی خانوم ترو
خوشگل تر ، یکیشو که گرفتم ایشالله که اون یکیشم قسمت خودم میشه

با تعجب بهش گفتم

-حاج خانوم

-جانم

-من ... من ...

وقتی دیدم سخته حرفه تو دلمو از تو نگام خوند...چقدر بعضی آدمها برات عجیب هستن شاید اونا رو بیار بینی
...شاید اونا رو چند لحظه بینی اما انگار از قبل یه جایی بودنو از قبل برای دلت آشنا هستن ...

-می دونم چی می خوای بگی عزیزم اما نگو

بعد یه نگاه به دخترش کردو گفت

-نگاه به این ته تغاریم که بی اجازه ی مامان باباش پاشو گذاشت تو این دنیا و سر پیری شد عصای دستمون ننداز

پسر بزرگم ۱۵سال ازش بزرگتره اما خوب نمی دونم چرا از ازدواج فراربه ، اما امشب یه چیز تو نکات دیدم که
شبهه نگاه پسرم بود ،همون لحظه ی اول به خودم گفتم اگه علی من تو رو ببینه قولی رو که به خودش دلش داده
زیر پا می ذاره و میگه مامان من همین دختر چشم خمار می خوام

از خجالت نمی دونستم چی بگمو چطور از این لحظه ایی که دوست ندارم داشته باشم فرار کنم که صدای مهرداد
اومد

-پروانه بیا کارت دارم

بهش نگاه کردم که دیدم کنار این ایستاده و داره کلافه نگام می کنه ...یه نگاه به صورت مهربونه مادرشوهر

مهتاب که زمین تا آسمون با مادر شوهر خدایبامرز سابقم فرق داشت انداختمو گفتم

-با اجازه تون حاج خانوم

یه لبخند اومد رو لبشو گفت

-قربونه حجبو حیات دخترم ایشالله که زودتر برات بشم مادر نه حاج خانوم، برو دخترم برو به کارت برس سریع از رو مبل بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه و یه نفس راحت کشیدم از موقعیتی که توش قرار داشتم...وقتی رفتم تو آشپزخونه مهرداد هم پشت سرم اومد سریع گفت

-چی می گفت پروانه؟

یه نگاه به صورت کلافش انداختمو

-هیچی مهرداد حرفاش با دلم زمین تا آسمون فرق داشت

-پروانه دقیق بهم بگو چی می گفت که اینجور با عشق بهت نگاه می کرد

با تعجب به مهرداد نگاه کردم

-مهرداد الان دوست داری چی بشنوی؟

-هر چی بهت گفت؟

با خجالت نگاهش کردم و گفتم

-نمی دونم انگار ... انگار یه پسر بزرگتر از آقا رضا داره

با اعصابیت حرفمو قطع کرد و گفت

-غلط کرد اون پیر پسر افسردش...

همون لحظه زن عمو اومد داخلو گفت

-وای مهرداد صدات می ره تو اتاق پسر

-خوب بذار بره

-یعنی چی خواستگاری خواهرت مثلا... الان تو چرا عصبانی هستی؟

بعد زن عمو یه نگاه به من کرد تا که شاید جوابشو از من بگیره که مهرداد به دادم رسید و گفت

-هیچی نشده... اینا کی می رن؟

-بابات نمی ذاره برن می خوایم شام نگهشون داریم

-یعنی چی آخه خواستگارو مگه برای شام نگه می دارن؟

-خوب با بابات دوسته... الان تو چرا دوست نداری بمونن؟

-من می خواستم برم بیرون

-حالا بذار برای یه شب دیگه

مهردا کلافه دستی تو موهاش کشید و روی صندلی نشست... زن عمو یه نگاه به من کرد و یه نگاه به مهرداد و بعد

رو به من گفت

-پروانه به نظرت دختر حاجی خوشگلو خانوم نیست؟

دلم زیرو روشد ... دستام لرزید آره من فقط تعجب کرده بودم... این واکنش دلم از رو تعجب بود ... ارومو با

صدای که سعی می کردم نلرزه گفتم...

-واقعا خانومه

مهرداد سریع از رو صندلی بلند شدو از آشپز خونه رفت بیرون... زن عمو هم خواست پشت سرش بره که یه لحظه ایستادو دوباره گفت همون حرف های قدیمی رو

-به خدا قسم دلم می خواد هر سه تاتون خوشبخت باشید که اگه به حرفام گوش بدید دیگه هیچ غمی تو این خانواده نمی مونه

و بعد رفت... از روی دیوار سر خوردمو نشستم رو سرامیک یخ زده ی کف آشپز خونه... بازم همه چی داشت تکرار می شد... همه چی داره از اول تکرار می شه... بازم این دنیا داره برام بازی در میاره ...

تا آخر مهمونی دیگه تو حالو هوای خودم نبودم دلم می خواست که هر چه زودتر تموم بشه امشب... وای به من که دوست نداشتم شبی رو که برای دختر عموی نزدیک تر از خواهرم بهترین شب زندگیش بود...

بلاخره مهمون ها آماده ی رفتن شدنو موقع خداحافظی نگاه حاج خانومو گرمی آغوششو داغی بوسش بود که یه خورده آروم کرد دل بی قرارمو...

و آخرین صدای اون شب برای من خسته صدای کوبیدن محکم در اتاق مهرداد بود...

بازم صبح شدو بازم به دیشبش فکر می کردم که چطور یکی یکی گوسفندهای حسرت زده ی زندگیم که هی می خواستن از دستم فرار کننو می شمردم تا خوابم ببره...

قرار بود مهتابو رضا برن دنبال کارای گروه خونو کارای عقدشون که انگار پسر حاج آقا هل بودو می خواست ۱ ماهه عرووشو ببر خونش...

امروز تو کلینیک نمی دونستم چیکار می کنم باید چیکار کنم... همش درگیر ذهن خالیم بودمو بی خود دور خودم می چرخیدمو بی خود از خودمو از دکتر فراری... باز کامرانو ندیده بودمو حتی روم نمی شد از دکتر سراغ این رفیق سرم به دستمو بگیرم...

کارام تموم شدو آماده ی رفتن به خونه شدم... از کلینیک که اومدم بیرون بازم مثل هر روز مشغول شمردن سنگ فرش های تکراریه پیاده رو بودم تا که برسم به ایستگاه اتوبوس... اما یهو مهردادو دیدم که از دور داره میاد سمتمو بهم لبخند می زنه... بهم رسیدو با تمام دنیای بچگیم چشم تو چشم شدم ...

-سلام دختر عموی سر به زیرم

-سلام پسر عموی سر به هوام

خندیدو با ذوق گفت

-بلاخره بهترین اتفاق دنیا داره می افته

با ذوق گفتم

-جواب آزمایش مثبت بود؟

بازم دلخور شد

-اون که آره اما این بهترین اتفاق دنیا نبود

- پس چی شد مهرداد ؟

دستمو گرفتمو با عجله منو برد سمت ماشینش

- از تو هیچ آبی برام گرم نمی شه فقط ساکت باشو باهام بیا

منو سوار ماشینش کردو درو برام بست ... نه ... من می دونستم امروز چه روزی من چند سال بود که از امروز فراری بودم ... اما انگار این روز قسمتم بودو من فقط داشتم دور دایره ی زندگیم بی خود می چرخیدم ... دستام از استرس سرد شدو دلم شوره زاره دنیا ... اما مهرداد خوشحال تر از همیشه

نمی دونم کجا هستم و کجا قراره برم ... فقط می دونم این دفعه نمی تونم فرار کنم و خودمو بزنم به کوچه پس کوچه های بی خیالی ...

آرومو شمرده گفتم

- مهرداد کجا داریم می ریم ؟

- به جایی که فقط ما دو تا باشیم

- خوب الان هم فقط ما دو تا هستیم

دنده رو عوض کردو سرعت ماشینو بیشتر

- نه اینجوری نمی شه پروانه ، باید همه چی خوب باشه ... باید ... باید ...

بعد کلافه ماشینو کشید کنار جاده خاکیو ایستاد ... سرشو گذاشت رو فرمون ماشین ... دلم براش دریای غم شد

...

از پنجره بیرونو نگاه کردم کردم که دیدم بیرون شهریمو تا چشم کار می کنه زمین خالی خدا هستو به تخته

سنگ تو اون زمین که نزدیک به ماشین ... دستمو گذاشتم رو شونه های مهرداد و گفتم

- مهرداد بریم رو اون تخته سنگ بشینیمو حرف بزنیم؟

مهرداد سرشو آورد بالا به اون تخته سنگ نگاه کردو بعد رو به من با ناامیدی گفت

- یعنی تمام این مدت صبر کردم که برم رو او تخته سنگ بشینم ؟

آروم سرمو براش تکون دادم که نمی دونم چی تو چشمام دید که با ذوق گفت

- باشه اصلا همه برنامه ریزی ها پ_____ر

بعد از ماشین پیاده شد سریع اومد سمت من، درو باز کرد و دستامو گرفتمو برد کنار اون تخته سنگ ... روی تخته

سنگ نشستیم ... بی قرار بودمو با انگشتهای دستم بازی می کردم ... بی قرار بودو با پاهاش به زمین ضرب می زد

...

یه بادی اومد که سردیش تا مغز استخونم رفت موهای تنم قدالم کردن براش ... تو خودم یه خورده جمع شدم که

مهرداد متوجه شد، سریع کتشو در آوردو گذاشت رو شونه هام ... یه نگاه به پیراهن نازکش انداختم

- سردت می شه مهرداد

با محبت بهم نگاه کرد

- من الان داغ داغم پروانه

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

-می خوام برات یه داستان تعریف کنم - گوش می دی به حرفام ؟

سرمو براش تکون دادم که آرومو با صدای پر از غمش گفت

-یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود ، توی حیاط خونه ی مادر بزرگ ، زیر اون درخت پیر، یه پری نشست بود

خندم گرفت

-مهرداد چی می گی ؟

با اون چشم های آبیو خوشرنگش که تموم دنیای بچگیم بود بهم نگاه کردو گفت

-دارم برات از پری زندگیم می گم

با خنده سرمو براش تکون دادم...مهردادم جدی شدو انگار می خواست مهمترین داستان زندگیشو برای مهم

ترین آدم دنیا تعریف کنه

-دختر غصه ی ما چشم های خماری داشت ، پُر غم

دل گرفت برای پری داستانش

-پسر غصه ی ما پشت پری ایستاده بودو قطره قطره اشکای چشماشو از رو زمین پاک می کردو اشک های

خودشو رو زمین جا می داشت...

-مهرداد شاعر شدی؟

سرشو برام تکون دادو با لبخند تلخ گفت

-آره از وقتی که عاشق شدم شاعرم شدم...پشت ویتترین کتاب فروشی ها می ایستمو دنبال کتاب شعراش می

گردم...می رم تو مغازهو به اون مرد مهربون که وسط اون همه کتاب زندگی می کنه می گم آقا تلخ ترین کتاب

شعرتو می خوام، می دونی اون بهم هر بار چی می گه ؟

سرمو براش تکون دادم

-می گه دیر اومدی پسرم دادم به دلشکسته ی قبلی

-مهردا د

-جانم ، بذار بگم غصه ی ناتموم زندگیمو پری بذار بگمو شاید برای چند ثانیه دلم آروم بگیره

با بغض بهش نگاه کردم با بغض بهم نگاه کرد

-پسر غصه ی ما همیشه دنبال نگاه اون دختره بود...دنبال صداس...اول می گفت خوب شاید چشمای خماری

غمگین اون دختره اونو دیوونه می کرد...اما کم کم وقتی که بزرگ می شد...وقتی که گرگو میش هر روز دور

خونه ی مادر بزرگ دندوناشو نشون می داد...وقتی هر شب از نگرانی خواب به چشماش نیامد...وقتی دلش براش

بازی در آورد... وقتی...وقتی

دیگه نتونست چیزه بگه... سرشو با دستاش گرفتو محکم فشار می داد

-مهرداد خواهش می کنم اینکارو با خودت نکن

-پری می دونی چقدر غصه خوردم؟ اون گوشه تو اتاق خواب ، کنار قاب عکس بابات مچاله می شدی بهش با یه

دنیا درد نگاه می کردی ...اون موقع بچه بودی... اون موقع بچه بودم ... اون موقع تو دنیای بچه گیم می گفتم کاش منم بابا نداشتمو با پروانه می نشستم گوشه ی اتاقو دوتایی به قاب عکسامون نگاه می کردیم ... پیش خودم می گفتم من مردم من باید مواظب مهتابو پروانه باشم اما ...اما انگار مراقب کردن از تو برام بیشتر لذت داشت ...از این که منو قوی ترین آدم روی زمین می دیدیو وقتی می ترسیدی گوشه ی لباسمو می گرفتی و می گفتی مهرداد منو تنها نداری ،غرق لذت می شدم ...کوچیک بودم اما انگار برای دختر عموی هم سنم بزرگتری آدم روی زمین بودم...

-تو بچگی هام می گفتم به خودم می گفتم من باید مواظب دختر عموی چشم خمار کوچولوم باشمو ندارم کسی اذیتش کنه و اشک به چشماش بیاره چون اونم مثل مهتاب برام اما هرچقدر بزرگ تر شدم دونه دونه حس های دنیارو شناختم ...وقتی که فهمیدم یه چیزیم به دختر عموم گره خورد هر روز منو بهش وابسته تر می کرد ...همون چیزی که هر چی می گشتم پیداش نمی کردم و هرچی صداش می کردم جواب نمی شنیدم...
-اما ... اما بلاخره یه روز فهمیدم که اینی که دارم هر روز در به در دنبالش می گردم اینجاست پیش خودم ، توی این دل بیتابم که هر روز دارم اونو دنبال خودم اینورو اونور می کشمو اونم هر روز داره منو دیوانه تر می کنه با ناله گفتم

-مهرداد بس دیگه نذار همه چی خراب بشه
با گلایه گفت

-خراب تر از دل داغون من ؟

-پروانه می دونی چند سال برای گفتن این حرف ها صبر کردم؟می دونم که خودت می دونی ...چند بار تو چشمان دیده بودم ...اما اما نفهمیدم که چرا...

بعد کلافه از روی تخت سنگ بلندو سنگ ریزه ی جلوی پاهاشو با حرص پرت کرد ... یهو برگشت سمت من
-پروانه من وقتی فهمیدم چی شدو چه خبر شد که یه نو جوون دبیرستانی بودم که اگه دهن باز می کردم همه می گفتن بشین سر جات تو واسه این حرف ها خیلی کوتاهی ...از تو هم ترسیدم که برگردیو تو چشمام نگاه کنیو بگی پسر عموی با معرفت تو می خوام با من نوجوونی کنی؟!...دلم نمی خواست این خشت خشت محبتو که خودم با دستای خودم توی این چند سال بینمون ساختمو یه روزه خراب کنم...

-می دونی درد آورین روزای زندگیم کی بود؟ اون موقع که تو لواسون برات اعتراف کردم یادته؟یادت که چطور خودمو بهت می رسوندم که ۳ماه تابستونو پیش دلم باشم ؟

-یادت اون روزا تو خط به خط کتاب حفظ شدمو برام توضیح می دادیو من خط به خط حالت چهرتو برای دل بی تابم حفظ می کردم ؟

دستم لرزیدو بازم دلم داشت نافرمانی می کرد

-پروانه وقتی به خودم اومدم که کنکور شدو پیش خودم گفتم که مهرداد بچگی بسه ...پیش خودم گفتم من خیلی عقبم از دختر عموی هم سن خودمو باید ازش جلو بزنم تا مبادا از دستم بره...

-می خواستم وقتی می خوام بهت از درد رو دلم بگم دست پُر باشمو وقتی تو شونه به شونه باهام قدم می زنی به

همه بگی می بینید این که کنار من برای خودش کسی شما خبر ندارید

-شب تا صبح درس خوندم... شب تا صبح تست زدم تا یه رشته ی خوب تا یه دانشگاه خوب قبول بشم... تا یه آینده ی خوب برات بسازم...

-اما پری تو هم با نکات بهم گفتمی من منتظرتم مهرداد... بهم گفتمی نترس پسر عمو برو من اینجا منتظرتم... یعنی... یعنی من اشتباه دیدم حرف تو چشمتمو؟

-آخه نمی شد مهرداد... آخه بد بود... آخه اینا محبت برادرانه بود که تو اسمشو نمی دونستی... آخه اینا محبت خواهرانه بود که من اسمشو نمی دونستم... آخه بعضیا دلگیر بودن بد نگاهمون می کردن مهرداد عصبانی شدو گفت

-چی می گی پروانه؟ برادر کجا بود؟ خواهر کجا بود؟ کی دلگیر بود از ما؟
-هیچی مهرداد هیچی

دستامو رو سرم گذاشتمو اونو محکم فشار می دادم تا کم بشه این همه فشار خاطرات تو ذهنم که یهو حمله کرده بودن تا من یکه پیراهنو خلع سلاح کنن

-پروانه من تو رو می خواستم... من با تموم وجودم تو رو می خواستم... فقط یه خورده از بقیه عقب تر بودم... فقط یه خورده از بقیه بد شانس تر بودم...

-تو رفتی دانشگاهو هنوز اول راه بودی که عاشق امیر شدی... اون از من بزرگتر بود... اون با اینکه پدر نداشت دو تا دستگاہ خونه داشتو حامی یه خانواده... اون یه مغازه ی بزرگ تو بازار داشتو کتاب بدست زندگیشو می چرخوند... من دستام خالی بود... به دانشجویی که ماشین باباش زیر پاش بودو پول باباش تو جیبش... خواستم پیامو بشم بزرگترین خود خواه عالم

-اما... اما گفتم پروانه کوچولوی من عاشق شده... عاشق یکی بهتر از پسر عموش... عاشق یکی قویتر از پسر عموش...

-به خودم گفتم خراب نکنم همه ی دنیای قشنگی رو که انگار داشتی آجر به آجرشو برای خودت می ساختیو با این کارت قدم به قدم از فاصله می گرفتمی...

از روی سنگ بلند شدمو دستامو تو هم مشت کرم

-برای یبارم که شده باید می گفتمی مهرداد

-پیش خودم گفتم دختر عموی مظلومو ساکتانگار واسه اولین باره که خوشحاله و انگار چند روزه که با قاب عکس اتاقت صحبت نمی کنه و داره با تلفن گوشه ی اتاقت پیچ پیچ می کنه... پیش خودم گفتم تازه یه دنیای جدید برای خودش پیدا کرد من نباید این دنیارو ازش بگیرم یا یکاری کنم که با غم باشو تو این دنیاش بذاره...
-پیش خودم گفتم حداقل بذار تا اخر عمر برات همون پسر عموی قویو مهربونش باشم که همیشه موقع غصه هاش شونه هاشو بهش قرض می داد...

یه قدم سمتم برداشتو اشک تو چشمای دریابیش موج می زد

-روز عروسیت بدترین روز زندگیم بود... حتی بدتر روزهای بعد طلاق که گیجو منگ آمپول های آرام بخش

- پروانه اعتراف می کنم وقتی طلاق گرفتیو تو رو چمدون به دست توی خونمون دیدم نمی دونم چه حسی داشتم... انگار... انگار هم خوشحال بودم هم ناراحت... انگار از خوشحالیم ناراحت بودمو از ناراحتیم خوشحال...
- اما هر شب بالای سرت بودم هر شب که کابوس می دیدیو تو خوابت امیرو صدا می کردی ، من دستاتو می گرفتمو موهات نوازش می کردم...
- پروانه یه اعتراف دیگه بکنم ؟
- من اعتراف می کنم که حتی به کابوس هاتم حسودیم می شدو دلم می خواست به جای امیر اسم منو صدا می کردی
- مهرداد من تو کابوس هام داشتم از امیر فرار می کردم جیغ می کشیدم که دیگه دنبال نیاد...
بازم انگار حرفامو نشنیدو یه لحظه ترسیدم از این مهردادی که رو به روم ایستاده بود... دوباره یه قدم اومد طرفمو فقط یک قدم بینمون فاصله بود...
- پروانه خیلی تو خودم ریختم ، مامان می گفت پسر محکم باش... مامان بهم می گفت پسر تو مردی نباید بشکنی اما پروانه به خداوندی خدا برام سخت بود... من اصلا فکرشو نمی کردم که تمام دنیای بچگیم... تمام خاطرات نوجونیم... تمام آرزوهای جونیوم انقدر راحت از دستم بره... انقدر راحتو بی صدا منو خونه خراب کنه...
- من بعد طلاق خیلی داغون شدم... تو رو می دیدیم... تو رو دوباره خیره شده به قاب عکس بابات می دیدم... گودی زیر چشمتو زردی رو صورتتو می دیدمو دلم آتیش می گرفت از این همه دیدن هام... دلم آتیش می گرفتمو می گفتم ای خدا اگه قرار بود یه روز اینجوری پروانه رو بهم برگردونی ای کاش اون هنوز تو زندگی امیر بود...
- پروانه وقتی خوب شدی... وقتی سرپاه شدی ، هر روز می گفتم امروز به پروانه می گم... امروز بزرگترین اعتراف زندگیمو به پروانه می کنم... امروز این باری که چند ساله رو قلبم اینورو اونور می برم زمین می دارم... اما...
- اما تو هر روز داغون تر از دیروز از تو اون کلینیک می اومدی بیرون... انگار تو هر روز یه مشکلی داشتیو درگیر اون بودی و جز دنیای سرم به دست هاو آدم های اون کلینیک کسی دیگه رو نمی دی... وای پروانه
- وای که چقدر آتیشم می زدی سوار ماشین اون دکتر تازه از راه رسیده می شدیو و چقدر می ترسیدم که اون دختر هفت ساله بشه دنیای جدیدت و دوباره من مهرداد که بار اول به خاطر بچگیم تو رو از دست دادم اینبار یه بچه تو رو از من بگیره...
- پروانه تو رو خدا... تو رو به روح اون قاب عکس مهربونت قسم ، بهم بگو که اینبار ولم نمی کنی... بگو که اون نگاه های بچگیت اشتباه نبودو تو بچگی کردی که امیرو انتخاب کردی... تو دنیای بچگیت گول خوردیو یه لحظه منو بین زندگیت گم کردیو امیرو اشتباهی به جای من دیدی... پروانه بگو
بعد محکم قدم بعدی رو گرفتمو من گم شدم تو آغوش گرمی پر حرارتش که تپش های تند قلبشو حتی از زیر اون پیراهنش هم احساس می کردم... منو محکم گرفت انقدر محکم که دیگه سردی هوارو با نم نم بارونشو احساس نمی کردم...
اما یه لحظه خیلی آروم... انقدر آروم که فقط خودمو دلم صداشو شنید

- پروانه من دوستت دارم

خواستم ازش جدا بشم که منو محکم تر بین بازوهاش گرفتم و گفت

- پروانه من عاشقتم

تموم وجودم لرزید ... دلم دوباره زیر و رو شد و اونم انگار ترسیده بود از این سه حرف (ع ش ق) که انگار دوباره بازیشون گرفته بود با پری کوچولوی تو حیاط مادر بزرگ ... انگار دوباره اون روزها داشت تکرار می شد و انگار دوباره پروانه قرار شد بال در بیارو بره تو حیاط همسایه که یکی قیچی به دست و ایستاده بود تا بالاشو قیچی کنه ...

از تو بغلش خودمو کشیدم بیرون که با چشم های آبیو مهربونش که حالا انگار طوفانی شده بود و موج های تندش تا وسط های ساحل اومده بود و همه جا رو خیس اشک کرده بود ... دلم لرزید برای پسر عموی قوی دوره بچگیم که همیشه پشتو پناهم بود و همیشه تکیه گاهم اما الان ... الان داره روبه روی من گریه می کنه ... منم گریه کردم ... منم پا به پاش اشک ریختمو تو جواب حرفاش موندم که یه دلیل محکم براش داشتیم که بد بود گفتنشو شاید نباید گفته می شد ...

- پروانه جواب حرفای منو جواب دل شکستم فقط این اشکات بود که داره منو آتیش می زنه؟

- مهرداد ... مهرداد به من فرصت بده ... من الان نمی دونم ... من الان هیچی نمی دونم باید بهم فرصت بدی ... باید بهم زمان بدی تا کنار بیام با حرفایی که باید بگم یا نباید بگم ...

- یعنی بازم به دلم وعده بدم که صبر کن شاید یه روز پروانه ات بیاد؟

- مهرداد خواهش می کنم

- باشه باشه از الان تا آخر دنیا بهت وقت می دم ... اما .. اما عشقمو ازم نگیر پروانه ... خواهش می کنم عشقمو ازم نگیر ...

- مهرداد من نمی دونم ... من ...

یهو ترسید و دستاشو گذاشت رو گوشاش

- نه الان هیچی نگو من بهت فرصت دادم ... من بهت زمان دادم

بعد سریع دستامو گرفتمو منو سوار ماشین کرد و تا خود خونه صدای ضبط ماشینو زیاد کرد تا که شاید خودمون

گول بزنیمو بهم بگیم آره ما صدای هق هق همو نشنیدیم

هر روز از اون روز می گذره و من هنوز در گیر اون روزم ... حتی نمی تونم با مهرداد چشم تو چشم بشم ... حتی

نمی تونم گرمی نگاهشو تحمل کنم ... حتی نمی تونم بغض تو صداشو تو خودم حل کنم ... انگار یه جای هستم بین

زمینو آسمون ... انگار داره دوباره تکرار می شه روزهای بدو تکراری زندگیم که من چند سال ازش فرار می کردم

انگار اون در به در دنبال تن خسته ی من بود ...

تو خونه همه خوشحال بودن به جز منو مهرداد که دل پر دردمون یاری یه لبخند رو لبامون نمی داد ...

اما من نباید به حرف های مهرداد گوش کنم ... اون اشتباه می کنه ... من اشتباه می کنم ... تموم دنیا اشتباه می

کنن...

دیگه حتی اتاق سرم به دستها منو آروم نمی کردو بهم سیلی نمی زد که آهای بنده خدایی که چشمتو رو دنیا بستتی، مارو ببینو یادت باشه شاید فردات مثل امروزت نباشه...

توی کلینیک هم هی دور خودم می چرخیدمو نمی دونستم چه کنمو چیکار باید بکنم ... نمی دونستم من از این سرامیک های کف کلینیک چی می خواستم که هر وقت درگیر خودمو دنیاام بودم گیر می دادم به تنه سفیدشو هی اونو می ساییدم

-کافی خانوم یزدان پناه سفید شده

سرمو بلند کردم با دکتر که این چند وقته از دستش فراری بودم چشم تو چشم شدم... آرومو با خجالت گفتم

-سلام آقای دکتر

با لبخند بهم نگاه کرد

-سلام پروانه خانوم کم پیدا شدید. نمی شه شمارو دید ؟

-من... من همینجام دکتر

-حرفام انقدر بد بود که بیزار از قیافه ام شدی؟

-دکتر نگید این حرفو ... به خدا ... به خدا برام یه خورده سخت بود

-درکت نمی کنم .چی سخت بود؟ جواب رد یا دیدن دوباره ی من؟

-حقیقت زندگی آقای دکتر

یه لبخند نشست رو لباسو گفت

-بهترین جوابو برای بدترین سوالم دادی

منم بهش لبخند زدم

-پس جواب سوال من چی شد آقای دکتر؟

-کدوم سوال؟

-چطوری شیرینی خاطراتو از رو دلمون پاک کنیم ؟

دکتر با صدای بلند خندید

-جوابشو می خوام بدونی؟

سرمو براش تکون دادم

-خوب نمی شه کاریش کرد فقط دو حالت به آدم دست می ده ، یا مرض قند می گیریو دکتر لازم می شی یا تا اخر عمرت به شیرینی رو دلت لبخند می زنی

بعد یه نگاه خاص بهم کردو گفت

-البته فکر کنم تو از اون مرض قندیاش باشی

بعد از چند روز منم خندیدم

-نازنین خوبه؟

-چند بار سراغتونو گرفت
-بهش بگید خیلی دوش دارم
-اونم شما رو دوست داره
بعد اروم سرشو تکون داد تا از کنارم رد بشه که من یهو گفتم
-بیخشید آقای دکتر یه سوال داشتم
برگشتو بهم نگاه کرد ... یه خورده سختم بود از سوال تو ذهنم
-می خواستم بپرسم...بپرسم چرا آقا کامران نیست؟
با یه لبخند مهربون بهم گفت
-کامران گفت هر وقت اینو پرسیدی بهت بگم از عروسک بازیو خاله بازی خسته شدم یکم استراحت کنم میام
بعد رفتو منو گذاشت تو بهت حرفاش...بازم دلم گرفت ... بازم تنم درد گرفتو انگار هر روزم یه روز جدید برام بودو
منم خسته از این همه روزهای دردآور...
وقتی از کلینیک اومدم بیرون که دوباره این راه تکراری رو برم یهو یه چیزی دیدم ...یهو یه جفت پا دیدم ... یه
جفت چشم دیدم... یه آدم دیدم ...یه دنیا خاطره دیدم ... یه دنیا درد دیدم...
-پروانه
من خودمو برای این روز آماده کرده بودم اما ... اما چرا دستام لرزید؟ چرا پاهام لرزید؟ چرا این همه حرف که تو
دلم برای خودم هر روز از حفظ می گفتم تا که مبادا از یاد م بره الان دیگه تو ذهنم نیست ... چرا همه چی با دیدن
دوبارش از یادم رفت ...چرا... چرا دنیا داره می چرخه و منو با خودش می چرخونه؟ چرا دوباره یه چیزه بد چنگ
زده به قلبمو داره هی اونو فشار می ده هی فشارش می ده؟ چرا بازم دوباره سوار چرخو فلک روزگار شدمو اونم
نامرد داره هی منو می چرخونه و هی منو می گردونه؟ یه قدم اومد جلو 10 تا قدم رفتم عقب
-سلام پروانم
پروانم... پروانم ... پروانم... پروانم...
چرا این اسم هی داره تو سرم میادو میره... انگار داره با من چرخو فلک بازی می کنه...
یه قدم دیگه برداشت که دوبیدم سمت خیابونو برای اولی ماشیننی که نزدیک بود زیرم بگیره دست تکون دادم
-آقا تو رو خدا دربست
یه لبخند اومد رو لبای پیرمرد
-سوارشو دخترم
در مقابل چشم های بهت زدش سوار ماشین شد
-آقا تو رو خدا سریع تر
اونم به خودش اومدو اما نتونست با پاهای پیادش برسه به چرخ های تند این ماشین... یه نفس راحت کشیدمو
سرمو تکیه دادم به صندلی روبه رویموبا روکش ماشین درگیر شدم...
-دخترم تا کی می خوای فرار کنی؟

- تازه به خودم اومدمو پیرمرد مهربونی رو که منو سوار ماشینش کردو دیدم ... چقدر برام آشنا بود ... انگار اونم تو
یه جای از زندگیم بودو من فراموشش کردم...

با خنده گفت

- منو یادت نیست؟ اما من تو رو یادم میاد ... کلافه تر از روزه اولی هستی که دیدمت

- من شما رو کجا دیدم؟

- توی اون کلینیک ... زحمت می کشیدی بهمون آبمیوه می دادی تا گلومون خشک نشه که ایشالله لب تشنه نمیری
دخترم

تازه یادم اومد ... همون پیرمرد مهربونِ سرم به دست که با نگاهش تا ته دله آدمو می خوند ... همون پیرمردی که
روز اول دیدمشو اونم با نگاهشو لبخند رو لباش کلی امیدواری داده بودو منه خسته از راهو آروم کرده بود تا کوله
بارمو زمین بذارم یه نفس از روی آرامش بکشم...

- شما حالتون خوب شد؟

- قسمت نشد بارمونو به این زودیا ببندیمو دوباره حسرت به دل برگشتیم سرِ خونه ی اولمون

- خدا نکنه. ایشالله سلامت باشید

- می دونی دخترم تو کار خدا موندم که منه پیرمردو با این همه درد گذاشتو پسر دسته گلمو یه روزه از دستم
گرفت

یهو تموم تنم داغ شد و با ناراحتی گفتم

- مریض بود؟

- نه دخترم تصادف کرد

- وای تسلیت می گم

- ممنون دخترم اول آدرستو بگو

ادرسو دادمو به اون پیرمرد خسته و سیاه پوش که با مهربونی بهم نگاه می کرد خیره شدم ... خیره شدمو بازم
موندم تو حکمت خدا... بازم موندم تو حکمت زندگیم... بازم گیج و منگ این دنیا شدم...

- چیه دخترم؟ چرا تو فکری؟ تو فکر حرفامی؟

- آروم سرمو براش تکون دادم که گفت

- اینو گفتم تا بدونی از دنیا و از قسمتت نمی تونی فرار کنی وایسا تا بفهمی حرف حسابش چیه

- من نمی خواستم فرار کنم ... پاهام به حرف گوش نکرد

- ترسیدی دخترم

- همه چی یادم رفت ... می دونستم می خواد بیاد ... می دونستم داره میاد ... از صدای نفس هاش فهمیدم ، اما نمی

دونم باز چرا ازش فرار کردم

- چون به حرفای دلت شک داری

- نه نه ... به خدا دیگه شک ندارم ... من الان دیگه مطمئنم ... من چند روزه مطمئنم...

- پس چرا داری ازم فاصله می گیری؟
- نباید ازت فاصله بگیرم؟
- پروانه باید باهات حرف بزنم
- امیر یه دنیا گلایه دارم
- همه حرفات رو جفت چشمام
- بازم یه پوزخنده دیگه... تازه دقیق تر بهش نگاه کردم... لاغر تر شد... سفیدی موهاش بیشتر شده بود... دو تا خط رو پیشونیش دیدم که انگار برام خطو نشون می کشیدن و ثانیه ها از دست رفته ی زندگیمو به یادم میآوردن
- روزگار پیرت کرده امیر
- جای خالیت داغونم کرده
- مگه برای کسی که رونده می شه جای خالی هم می مونه؟
- تو رونده نشدی من یه لحظه مونده ی این دنیا شدم...
- بد کردی امیر
- بد دیدم پروانه
- بیشتر از حقم دادی
- فکر نمی کردم حق تو بگیریمو بری
- شنیدم مادرت فوت کرد، غم آخرت باشه
- اولین غم بود پروانه... کمرم شکست
- یه پوزخنده دیگه نشست رو لبام
- چرا مواظب چراغ خونتون نبودی؟
- چراغ دلم خاموش شده بودو تو تاریکیم دستو پا می زدم... غفلت کردم... خدا هم تاج سرمو ازم گرفت
- آذر که بود... دختر مادر که بود... یه دونه قرص انقدر براش سخت بود؟
- یهو دیدم فکش منقبض شده و دستاشو تو هم مشت کرد
- اون دیگه خواهر من نیست
- چرا؟ اون که یه دونه داداشش همه دنیاش بود؟
- سکوت کرد
- تو که یه دونه خواهرت همه زندگیت بودو احترامش برای منه بی احترام واجب؟
- سکوت کرد
- کارش انقدر بد بود که حرفت نمیداد
- با صدای دلگیرو دلخور که انگار بدترینو کثیفترین حرف دنیارو می خواست بزنه گفت
- شد هووی دوستت؟
- با صدایی شبیه فریاد گفتم

بود برام

- پروانه تو رو خدا این حرفا رو تموم کن من واسه این چیزا نیومدم

- چرا نمی ذاری حرفامو بزنی؟ اتفاقا حرفام همه مربوط به خودته

سکوت کرد

- وقتی به خودم اومدم ... وقتی بزرگ شدم ... وقتی خوبو بد دنیا اومد دستم ... تازه گفتم به خودم من کجای

زندگیمم ... تازه به خودم گفتم من چرا اومدم تو زندگی امیر ... تازه به خودم گفتم من چه راحت از تو زندگیش

اومدم بیرونو چرا هرشب خواب می بینم که اون داره دنبالم می کنه و من فراریم ازش ... تازه فهمیدم که چرا من

راحت چمدونمو جمع کردم و چه راحت تونستم که پامو از اون خونه بذارم بیرون ... تازه فهمیدم که چرا امیر به

جای خطو نشون کشیدن تو لحظه ی آخر منو محکم تو بغلش نگرفتو بهم نگفت لعنتی تو غلط می کنی پاتو از

زندگی من بکشی بیرونو به خدا قسم من جفت قلم پاتو میشکونم اگه تنهام بذاری ...

بعد به نگاه دقیق به صورت کلافش انداختم

- ها؟ امیر چرا این کارارو نکردیم؟

کلافه دستی تو موهای مجعدو حالت دارش کردو گفت

- خوب ... خوب چون بچگی کردیم ... چون مغرور بودیم

وبازم برای چندومین بار اون پوزخنده درد ناکم که انگار وعده داده بود برای امیر خودشو به رخ بکشه

- مگه تو عشق جایی برای غرور هست؟

صداشو برای منو برای دنیاش بلند کردو گفت

یعنی تو می گی ما عاشق هم نبودیم ها؟ تو حرف حسابت بعد از این چند سال عشقو عاشقی این بود؟

- امیر من وقتی تو رو دیدیم که داغون بودم ... خیلی داغون تر از اینکه تو فکرشو بکنی ... من بعد از قاب عکس

مهربونم وابسته ی کسی شدم که اونو ازم گرفته بودنو برام خطو نشون می کشیدن که آهای بچه راهتو کج کن

بیشتر از حقت از خدا می خوام ... به خودم گفتم من یکی می خوام مثل بابام ... یکی که مثل تموم پدرای دنیا

هوامو داشته باشه و من از ترس بادو بارون زندگیم پناه ببرم بهش ... تو رو دیدم ... چشمات شبیه چشم های قاب

عکس مهربونم بود ... یه تکیه گاه محکم بودی که وابستت شدمو دوستت داشتمو کنار تو می خواستم همه دنیارو

فراموش کنم

بازم صداشو بلند کرد

- پس تو عاشقم نبودیی

- تو هم عاشقم نبودیی ... تو هم منو دوست داشتی ... تو هم دنبال آرامش بودی ... تو یه دونه پسر که شده بودی

حامی خانواده ... تو مردو کاسب محل که کتاب به دست مغاز تو می چرخوندی ، پیش خودت دو دو تا چهارتا کردیو

چرتکه انداختی که آره این دختر بی سرو صدا که آسه می ره آسه میاد

یه لبخند تلخ زدم

- همون دختر به قول خودت بی پدر مادرو بی پشتو پناه بشه خانومه خونم ... بشه پرستار مادرم ... بشه کلفت

خواهرم ... و منم هر روز با عزیزمو فدات بشم اونو دنبال خودم بکشونمش

- پروانه تو اشتباه می کنی

- اگه مادر می شدم همه نقشه هات بهم می ریخت همه دودو تا چهارتا کردنات اشتباه از آب در می اومد ... امیر

منتظر چی بودی؟ اگه من نمی رفتمو چند سال دیگه مجبور بودی یک دونه بچه بیاری منتظر چی بودی؟ منتظر

شوهر کردن خواهرت؟ یا منتظر مرگ مادرت؟ واسه اون جا هم دو دو تا چهارتا کردی؟

- پروانه تو چی می گی؟

با ناله گفتم

- اگه عاشقت بودم نمی رفتم ... اگه عاشقم بودی نمی داشتی برم

- پس الان اینجا چیکار می کنم

- کاسب محل اومد دنبال اموال قدیمیش ... فکر کردی از انبارت فرار کردم؟

- پروانه من دوستت دارم به خدا

- برای زندگی کردن دوست داشتن کافی نیست چون بازم اگه کم بیاریم از هم دلزده می شیم

- من الان اومدم اینجا ... من رو به روتم ... من اومدم دنبال زخم ... اومدم دنبال حقم

- خیلی تنهایی اره؟ انقدر تنها که یادت اومد پروانه قبلا به گوشه از زندگیم بودو حالا دوباره برم دنبالش که خونه

ی خیلی خالی شد آره؟

- پروانه تو که اینجوری نبودی

- بهت که گفتم که قد کشیدم

یه خورده با تعجب منو نگاه کردو بعد نگاش رنگ عوض کرد و خیره به چشمام گفت

- من دیونه ی این چشمای خمار بودم

- منم یه عروسک چشم آبی داشتم که خیلی خوشگل بود

پروانه من همش به یادت بودم

- پس چرا من ندیدمت؟

- بهت زنگ می زدم

- وای ... نگو تو مثل مادرم که از دور برام مادری کرد تو هم از دور برام شوهری کردی امیر

- همیشه به من می گفتی امیرم

- یه عادت بود

یهو برزخی شدو نفهمیدم کی بهم رسیدو مچ دستام چطور رفت تو دستاش ... چرا دیگه هیچ حسی به عطر تنش

ندارم؟! یعنی اونم برام عادت بود؟!!

- نکنه اون حرف های پشت تلفن حقیقت داره؟ آره کسی دیگه تو زندگیته؟

دستام درد گرفته بود

ولم کن امیر

-من ولت نمی کنم دیگه...مگه نمی گفتی عاشق ها اینجوری ابراز عشق می کنن ؟
بعد منو کشید سمت ماشینش
-امیر دیوانه شدی؟ می گم ولم کن ،داری چیکار می کنی ؟
دارم عاشقی می کنم پروانه خانوم
یه جیغ از ته دلم کشیدم که گلم آتیش گرفت ..یه دفعه نمی دونم چی شد ... من پرت شدم انگار ... امیر پخش
زمین شد انگار ...گیج اتفاقی که افتاده بود شدم.....
به خودم اومدم که دیدم مهرداد امیرو گرفته زیر مشتو لگد و داره داغونش می کنه ... یه لحظه ترسیدم ... یه
لحظه از این مهرداری که رو به روم بود ترسیدم ... آخه اون هر وقت از خودشو دنیاش خسته می شد ... اون هر
وقت از یکی خیلی شاکی می شد ته تهنش صداشو برایش بالا می برد ... اما ...اما حالا
با ترس از رو زمین بلند شدمو رفتم سمتش تا که شاید بتونم جلوشو بگیرم...
-مهرداد ... مهرداد خواهش می کنم
به حرفام گوش نمی دادو و انگار تو یه دنیای دیگه بود ... انگار تو اون دنیا فقط خودش بودو آدم بد زندگیش...
-مهرداد خواهش می کنم تمومش کن ، گشتیش
خواستم بکشمش عقب اما هر کاری کردم زورم بهش نمی رسید
-مهرداد جان خواهش می کنم ازت
اما بازم ولش نکرد ... خودمو انداختم وسطشون که مشت مهرداد تا چند سانتی صورتتم ایستاد ...چشماش طوفانی
بودو صورتش کوره ی آتیش... نفس نفس می زدو با عصبانیت بهم گفت
-پروانه اینجا چی کار می کنی؟ برو خونه
-مهرداد من بدون تو جایی نمی رم
بلندتر داد زد ...انگار دیگه بریده بود از عالمو آدم
-می گم برو خونه ، من تا حسابمو با این صاف نکنم جایی نمی رم
با التماس گفتم
-مهرداد آخه اون که کاری نکرده منم اندازه ی اون گناهکارم برای زندگیم
-پری می فهمی چی می گی؟ها؟ چیه الان پشیمونی؟دلت می خواد برگردی؟ندیدی؟ندیدی چطور دستاتو گرفتی
داشت تو رو می برد؟یادت رفت؟ اون روز های بعد طلاق تو یادت رفت؟اون قرص های لعنتی رو که هر روز نهارو
شامت بودو یادت رفت؟
انگار دوباره یاد چیزی افتادو خواست دوباره بره سمت امیر که من سریع دستاشو گرفتم و گفتم
-مهرداد، جان من دیگه نزنش
یهو ایستاد ... ایستادو با دلخوری بهم نگاه کرد ... ایستادو با گلایه بهم نگاه کرد ... خواستم دهن باز کنم و بگم نه
مهرداد فکرت اشتباست که صدای امیر اومد
-چیه ؟ جون دختر عموت انقدر برات عزیز که می خوای قسم نگه داری؟

برگشتم به صورت خونی امیر نگاه کردم ... یه لحظه دلم برای مردِ سابقم آتیش گرفت ... مردی که یه روزی، شبا با فکر کردن بهش می خوابیدمو روزا با فکر کردن بهش به دنیام سلام می دادم ...

مهرداد منو کنار زد و با عصبانیت گفت

- خودتو مدیون این قسم بدون که اگه نبود نامرد روزگار بودم امشب زنت می داشتم

امیر خون رو لباسو با انگشتش پاک کردو لباسشو تکون دادو رو به روی مهرداد ایستاد

- چیه بچه جون؟ الان فکر کردی خیلی بزرگ شدی؟ هنوزم برام همون مهرداد ۱۹ ساله ای که عروسک دستیشو دزدیدن

مهرداد یه پوزخند بهش زدو گفت

- الان بچه بزرگ شده و اون آدم بزرگ پیر شده... دنیاست دیگه زود زندگی رو می چرخونه

بعد یه قدم دیگه برداشتو سینه به سینه ی امیر ایستاد

- اونی که ازم دزدیدن عروسک نبود پیر مرد ... تمام دنیامو ازم دزدیدن

- از همون اول چشمت دنبال زنم بود آشغال

- زنت قبل از اینکه زنت بشه ... قبل از اینکه حتی ببینیش، عشق من بود می فهمی؟

- نه نمی فهمم ... اگه عشقت بود چرا دو دستی نگرفتیش تا عاشق نشه

- اینا رو قبلا بهت گفتم یادت نیست؟ شب عروسیت، تو کوچه پشتی خونتون وقتی داشتی می رفتی دنبال عروست یادت رفت؟

- نه یادم میاد چطور برام قدالم کردیو برام خط نشون می کشیدیو خواهرم خواهرم می کردی

مهرداد دستاشو مشت کردو با عصبانیت به امیر گفت

- بهت گفتم پروانه اگه تا دیروز تو رویاهام زن زندگی بود از امشب خواهرمه مواظب خواهرم باش ...

- بهت گفتم اگه اشک به چشمات بیاری خودم می شم سیل و همه زندگیتو توش غرق می کنم ...

- بهت گفتم اون بهش سخت گذشت ... اون تنهایی زیاد داشت تو از الان بشو هم رازش که اون دوباره تنها تنها با قاب عکسش دردو دل نکنه ...

- بهت گفتم اگه یبار ازت فراری بشه اگه جونمو هم بدم نمی زارم دیگه دستت به دستش برسه یادته؟

امیر هم انگار جمله ی آخر مهرداد براش خیلی سنگین بود که اونم مشتاشو گره کردو گفت

- اون موقع بچه بودی الانم هنو برام بچه تر از این حرفایی که بخوای پاتو تو زندگیم بذاری

بعد رو به من کردو ادامه داد

- پروانه زنمه ... اون همه ی زندگیمه، یه مدت زندگی بهمون فشار آوردو از هم دور شدیم ... همه زنو شوهرها بینشون مشکل ایجاد می شه به کسی هم مربوط نیست، مگه نه پروانه؟

یه لحظه مونده بودم بین حرفای این دو نفر ... یه لحظه گیج دنیا شده بودم ... یه لحظه فقط یه لحظه انگار می خواستم دوباره تصمیم اشتباه بگیرم ...

مهرداد انگار از سکوت من دلخور بودو امیر از سکوت من خوشحال ... صدای دلخور مهردادو شنیدم که با کلافگی

گفت

-راست می گه پروانه ؟

سرمو براش تکون دادمو گفتم

-یه موقع هایی حتی دروغ هاشم برام راست بود اما الان نه

خنده اومد رو لبهای مهردادو غم اومد تو چشم های امیر ...بازم دلم گرفت ... یه زمانی بد دوست داشتمو با دوست داشتنش همه چی رو فراموش کرده بودم ...اما حالا ... حالا هر چی می کردم دنبال اون حسم پیداش نمی کنم انگار دلخور یام برام پر رنگ تر شده تا دوست داشتنم ...

امیر دو قدم برداشت که مهرداد سریع اومد طرفمو رو به روم ایستاد انگار داشت ازم محافظت می کرد یا ... یا انگار داشت از خودش محافظت می کرد؟!

-حق نداری حتی دستت به دستش بخور امیر

-می خوام باهاش حرف آخرو بزنم مهرداد

دستم از پشت گذاشتم رو شونه های مهردادو گفتم

-بذار حرفشو بزنه پسر عمو

مهرداد با تردید بهم نگاه کردو من با اطمینان به اون ... یه خورده از ما فاصلا گرفت که امیر گفت

-فکر می کردم بدون من دنیا برات تاریک می شه و برام زنگ می زنی که امیرم بیا دنبال

یه لبخند تلخ اومد رو لبام که باز گفت

-فکر نمی کردم یه روزی بهم بگی طلاق، پروانه اونروز خوردم کردی انگار از یه بلندی منو انداخته بودن پایین ...

-فکر نمی کردم بگم خو برو راه باز جاده هم دراز تو شبونه چمدون ببندیو تو چشمم نگاه کنی که بگی دیدی

رفتم حالا بسوز...

-فکر نمی کردم اونروز ...همون روز اخر از ماشین پیاده بشیو بی خدا حافظی منو پشت اون همه خاطره که برام

ساختی له کنیو بری...

-فکر نمی کردم بدون من حتی دو روزم تحمل کنیو هر لحظه تلفن به دست منتظرت بودم که الان پروانم زنگ

می زنه و می گه امیرم دیشب بدون عطر تنت مگه خواب به چشمم اومد....

-تا فهمیدم نه این پروانه خیلی راحت از قفسم پر کشیدو رفت به خودم گفتم امیر برو دوباره بالاشو قیچی کنو

اونو به زورم شده پیش خودت نگه دار که دیگه بدون اون غیر ممکن نفس بکشی ...که بدون اون زندگیت شده

جهنمو حتی اگه تو بی گناه عالم باشی برو سر تو خم کن جلوشو اونو بردار بیار...خواستم پیام ...حاضر شدم که

پیام که خبر آوردن اهای امیر آقا کلاهو بنداز بالاتر که خواهرتو خونه ی یکی دیدن ...پروانه کمرم شکست ...دنیا

برام تیرهو تار شد ...هر چی کردم مامانم نفهمه که قلبش طاقت این غمو نداشت نشد ... اون که دو تا پا نداشت

بره بیرون مردم هزارتا پا در آوردنو اومدن خونمونو خون به دلش کردن که آره مبارکه دخترت عروس شده...

اشک تو چشمش حلقه زد ...غم تو دلم چنگ زد...

- پروانه نمی دونم دستش به قرص نرسید یا نخواست که دستش بهش برسه که خدا دومین غم دنیا رو گذاشت رو دوشم که حتی دیگه هر چی زور می زدم نمی تونستم رو دو تا پام بیاستم بگم من هنوزم مردم... که بگم آهای نفس کش زورتون بهم نمی رسه ... نشد پروانه به خدا نشد...

تو چشمم خیره شده بودو دو باره شده بود امیر دانشجوی کتاب به دست که روز اول دیدمش...

- پروانه می دونی تو این مدت چی آروم می کردی؟ می دونی با چی دردو دل می کردم؟

- روی تخت دو نفرمون دراز می کشیدمو بالشت زیر سرتو که هنوز چند تار از موهاش روش بودو بغل می کردم می گفتم ای خانوم بی معرفتم دیدی از خونم رفتی چطور زندگیم تیره و تار شد؟ دیدی امیرت چطور بی کسو کار شد؟

- پروانه خواهش می کنم به خدا این همه غم بسه برام ... پروانه بیا از نو برات بسازم ... بیا از نو برام بساز
یه قدم طرفم برداشت ... ایستاده بودم...

قدم دوم برداشت ... هنوز هم ایستاد بودم ...

خواست سومین قدمو آخرین قدمو برداره که صدای مهرداد شنیدم که آروم زمزمه وار گفت
- پروانم

یهو یه قدم برداشتم به عقب ... امیر با بهت ایستاد ... یه نگاه به من کردو یه نگاه به مهرداد

- پروانه تو اگه اونو واقعا می خواستی زن من نمی شدی ... تو اگه اونو می خواستی محرم من نمی شدی ... هم
تخت من نمی شدی

صدای عصبانی مهرداد اومد که تموم تنمو لرزوند

- خفه شو کثافت

خواست دوباره بیاد طرفش که دستمو گرفتم رو به روشو رو به امیر گفتم...

- امیر منو ببخش

- چی رو ببخشم پروانه؟

- ببخش که دیگه انقدر جونی برام نمونده که بشم مرحم درد یکی دیگه ... ببخش که دیگه جونی برام نموند که دوباره از تو خرابه ی زندگیم برای خودم آبادی بسازم ... ببخش که من خسته تر از این حرفام که دیگه برام جونی نمونده که خودمو دوباره با دنیا درگیر کنم دست به یقه بشم براش ...

- امیر دیگه نمی خوام حتی یه ثانیه از زندگیمو تلف کنم بی دلیل بخندم... دیگه حتی نمی خوام روزهای مهم
زندگیم بیانو برن من در حسرت سال بعدش بسوزمو بسازم...

- امیر منو ببخش منم بد کردم اندازه ی خودت

- حرف آخرته؟

- حرف اولو آخرم

یه لحظه انگار دیدم چند سانت کوتاه تر شد ... اون ... اون کوتاه تر شد یا چشمم خیس اشک؟!

یه قدم از فاصله گرفت

-هنوزم منو دوست داری پروانه از اشک چشمت معلومه

دلَم گرفته امیر ... دلَم از زندگی گرفته ، این اشک ها برای اونه

قدم بعدی

-هنوزم منو دوست داری پروانه از نگاهت معلومه

-اشتباه من همین دوست داشتن بود امیر اما حالا معنیشو می فهمم

قدم سومو برداشت

-پروانه من تا آخر دنیا منتظرت می مونم... می دونم که یه روزی دوباره میای پیش خودم ...دوباره میای پیش

امیرت

-امیر من حتی به فردام اعتماد ندارم

آن مرد آمد

با دست پُر آمد

با یک بغل خاطره آمد

با یک دنیا دلخوشی آمد

لبخند به لب آمد

کسی منتظر آمدن آن مرد نبود... خانه پُر از خالی... تمام دنیای آن مرد خیالی

آن مرد رفت

با کمر شکسته رفت

با دست پُر رفت

با یک بغل خاطره های تلخو تند رفت

با یک دنیا تنهایی رفت

با چشم های خیسو لب های خشکیده رفت

این است قانون رفتو آمد های خیابان های تنگو تاریک (سلماز)

دیگه قدماشو نشمردمو اونم روشو ازم برگردوندو وقتی صدای جیغ لاستیکاشو شنیدم زانو هام تا خوردو نشستم

روی زمین ... نشستم روی زمینو زار زار گریه کردم برای امیر ... گریه کردم برای خودم ... گریه کردم برای ... اصلا

نمی ونم گریه ام برای چی بود ... اصلا نمی دونم گریه ام برای کی بود

دستی رو شونه هام نشستو منو کشید سمت آغوشش... سمت آغوش گرمو پُر حرارتش که هر بار منو آروم تر از

قبل می کرد...

صدای آرومو آهسته ی مهرداد بود که گفت

-هنوزم دوسش داری پروانه ؟

-نمی دونم کجای زندگیمه اما هنوزم انگار هست

-می خوای بازم تو زندگیت باشه؟

-می خوام زندگیم آروم بشه مهرداد
آغوششو برام تنگ تر کرد ... برام گرم تر کرد
-پس بیا تا آخر عمر کنار هم با آرامش زندگی کنیم پروانه
یهو لرزیدم ... یهو ترسیدم ... خودمو از آغوش گرمو پُر حرارتش کشیدم بیرون ... با ترس بهش نگاه می کردم ...
با بهت بهم نگاه کرد ...
-پروانه تو چته؟ هر بار از خودمون برات می گم می ترسی... هر بار از من فاصله می گیری ... چرا؟ دلیل این کارت
چییه؟
-مهرداد آخه ما ... آخه ما مثل خواهر و برادریم ... آخه اینکار بین ما درست نیست ... آخه حسِ تو به من
خواهرانست، تو تو خودت نمی دونی
-چی می گی پروانه ها؟ من نمی دونم عاشق شدم؟ من نمی دونم تو این چند سال چی کشیدم؟ من نمی دونم بعد
عروسیت هر کار کردم که بتونم یکی مثل تو برای دلم پیدا کنم هر بار تو قدم اولش موندمو کم اوردم؟ آره من
نمی دونم؟
-مهرداد اگه ... اگه بقیه ... اگه
-پروانه تو اول بهم بگو مشکل چییه؟ مشکل دلت یا مشکل دنیات
کلافه بودم ... کلافه ی سوالش ... کلافه ی سوالم ... با دستای سردش زیر چونمو گرفتمو سرمو بلند کرد ... بلند کرد
منو هل داد تو دریای نگاهش ... صداس دو باره آروم شد ... صداس دوباره انگار آروم کرد
-عزیز دل مهرداد به خدا دیگه کم آوردم بیا اینجا همه چی رو تموم کنیم ... بیا اینجا همه چیزهای خوبو شروع
کنیم ...
خواستم بگم ... به خودم گفتم بسه پروانه تو باید بگی ... اون باید بدون ... بیار اون راهو رفتی بیارم این راهو برو
...
-پروانه جان ...
پریدم وسط این همه احساسو بهش گفتم
-مادرت
با بهت بهم گفت
-مادرم چی پروانه؟
-اون می گفت مهرداد مثل داداشته تو هم براش مثل مهتابی
-چی می گی پروانه؟
-اون منو دید ... اون عکستو لای دفتر خاطراتم دیدو برگ برگ حرفای دلمو که فقط منو اون دفتر ۴۰ برگ کاهی
می دونستیمو خوند ...
-پروانه یعنی تو منو دوست داشتی؟
-وقتی مادرت اونا رو گرفت رو به روم، با شماتت بهم نگاه کردو گفت این کاری که من می کنم بدترین گناه رو

زمین از خجالت خیس عرق شدمو شرمنده ی خودمو خدام
-مادرم این حرفو بهت زد؟
-وقتی گفتم زنمو منو ببخش من بچگی کردم تو مادری کنو راه درستو بهم نشون بده راهی که توش گناه نباش
،بهم گفت هر کسی به جز مهردادو انتخاب کنی یعنی گناه نکردی
-پروانه ... پروانه من نمی تونم باور کنم یعنی مادرم این کارو باهم کرد؟
-وقتی خبر خواستگاریم رسید به تهران اولین نفری که بهم زنگ زدو ذوق می کرد که آفرین به تو دختر با ایمان
که نگاه به برادرت ندارو خدا رو می شناسی و من از همین الان می بینم خوشبختیتو مادرت بود
-پروانه اون اینارو بهت گفت؟
-وقتی بهش گفتم زن عمو من می ترسمو شما می دونین که راهی که من دارم می رم درست اونم گفت من عشق
واقعی رو تو چشمای تو و امیر دیدم من می دونم که درستش همینه که اگه پدرتم بود الان خوشحال عالم بود
یهو مهرداد از بهت دراومدو دوباره آتیشی شدو دستای منو گرفتو کشوند سمت خونه
-مهرداد داری چیکار می کنی؟
-می خوام حساب این چند سالمو با یکی صاف کنم
-مهرداد اون مادرت
-منم پسرشم
یهو نشستم رو زمین که این کارم باعث شد بایسته
-پروانه چیکار می کنی بلند شو باید بریم خونه
-میام اما قبل از اون باید بهم یه قول هایی بدی
-پروانه من هیچ قولی که به ضرر عشقمو دلم باشه نمی دم
با ناله گفتم
-مهرداد من امشب خیلی خسته ام
اونم نشست جلوی پاهام
-می خوای تا آسانسور بغلت کنم ببرمت؟
-مهرداد روحم خسته است
-من دیگه حتی یه ثانیه هم نمی تونم صبر کنم پروانه ،درکم کن
-برای امشب برام زیادی بود
بهم نگاه کرد... بازم مهربون شد ... بازم آرام شد ... فقط با یک نگاه آرام شد ...
-باشه فردا می گم ... اما صبح بهش می گم ... من باید بدونم تو زندگیم چه خبر بودو چه خبر هست پروانه
-مهرداد به خاطر من با مادرت بحث نکن
-بخاطر تو نیست به خاطر خودم اینکارو می کنم
-مهرداد

چشمام بارونی شد ... چشماش بارونی شد

-خیلی خسته ام مهتاب خیلی

منو برد کنار تختمو باهم دراز کشیدیم روی تخت ... تنهام نداشت ... حتی یه لحظه ... حتی یه ثانیه ... تا صبح با

کابوسام کنار اومد... تا صبح با حق هق هام هم دردی کرد ... تا صبح موهامو نوازش کرد...

صبح شد ... همون صبحی که چند سال تو فکرش بودم تا بفهمم که اگه بیاد چی می شه ... چی می شنوم... چی

باید بگم ...

لباسمو پوشیدمو آماده ی رفتن شدم ... همه جا ساکت بود ... انگار مهرداد خواب مونده بود از بازی روزگار شو منم

دلَم نمی خواست که بیدارش کنم ... خواستم آرومو بی صدا از کنار چرخ های روزگار رد بشمو فرار کنم ازش اما

چند قدم که برداشتم انگار یکی محکم برام کوبید رو یه طبل بزرگو تو خالی

-چی می گی مهرداد؟

-همون چیزی رو دارم می گم که تو چند سال می دونستی مامان

-پروانه تو رو دوست نداره چرا اینو نمی فهمی اون تو رو مثل داداشش می خواد

-مامان تو رو خدا تموم کن این بازی بدو تا کی می خوای ادامه بدی؟

-مهرداد چی می گی؟

-مگه تو نمی دونستی من عاشق پروانم؟ مگه شب خواستگاریش من تب نکردمو تو تا صبح بالا سرم نبودی؟ مگه

ندیدی بعد عروسیش کمرم شکست؟ مگه بهم نگفتی پسر صبور باش؟ مگه نگفتی خوشحال باش که عشقت

خوشبخت شد؟ مگه خودت دلداریم ندادی؟

-خوب الان اینارو چرا دوباره داری می گی؟

-مامان تو می دونستی من پروانه رو دوست دارم پس چرا وقتی فهمیدی اونم منو دوست داره همه چی رو خراب

کردی ها؟ چرا هر دو تا مونو بد بخت کردی چرا؟

-من کسی رو بد بخت نکردم کار درست همین بود پسر

-وای نگو اینو مادر، تو که وقتی نظر بازیمو نسبت به پروانه دیدی میگفتی مهرداد درستش اینه که تو درس

بخونی بری دانشگاه مهندس بشی بعد کار پیدا کنی که بتونی عشقتو خوشبخت کنی از اون طرف به پروانه گفتی

هرکسی جز مهرداد برات بهترین، مادر من واقعا نمی فهمم الان درست چیه؟

-مهردا آخه تو نمی دونی

-چی رو مادر بگو تا بدونم

-مهرداد بیشتر بدونی بیشتر اذیت می شی ... بیشتر اذیت می شه

-نگفتنت داره داغونم می کنه ... داره داغونش می کنه

یه لحظه از پشت اون درهای چوبی صدای نیآومد... گوشامو تیز کردم تا بفهمم دلیل بزرگ زن عموی مهربونمو

برای این همه دروغ ... اما بدترین حرف دنیا رو شنیدم ... ای کاش گر بودمو نمی شنیدم بدترین حرف زندگیمو که

این همه مدت برام کابوس شده بود...

-مهرداد شما خواهر و برادرین

بازم سکوت ... من سکوت کردم ... مهرداد سکوت کرد... دنیا سکوت کرد...

-مادر متوجه ای داری چی می گی

بازم یه سکوت بد

-شما خواهر و برادر شیرینی هستین

دنیا برام تیره و تار شد... بازم چرخیدم چرخیدم چرخیدم ... بازم چرخیدم تو چرخ های بزرگ این روزگار و بازم اون برام بازی درآورده بود ... نامرد چقدر بد بازی می کرد باهام ... چقدر به بد بازی کردن من پیله می کرد ... نامرد چقدر منو بازنده می کرد و منو انگشت نمای این دنیا می کرد...

-مامان دروغ به خدا این یه دروغ بزرگ

-پسرم آرام باش

یه چیزی شکست ... چی بود؟ آینه ی تو اتاق خواب مهرداد بود یا قلب زخمی من؟! دیگه صبر نکردم ... دیگه نخواستم بشنوم ... دیگه نخواستم ببینم ... دیگه نخواستم دیده بشم...

دویدم ... تو کوچه پس کوچه های بزرگو سیاه و خاکستری این شهر دویدم ...

-آقا دربست

-کجا؟

-هر جا بجز اینجا

اونم ازم ترسید ... اونم ازم فرار کرد ... اون راننده تاکسی هم نخواست منو برسون به مقصدم...

نمی دونم چطوری رسیدم ... نمی دونم چطوری اومدم ... نمی دونم چرا اینجا اومدم ... آها ... من پروانه یزدان پناه انقدر قوی هستم با این همه درد رو دلم بازم اومدم سر کارم ... من انقدر قویم که باز دلم می خواد زندگی کنم ... باز دلم می خواد زنده باشم ... درست مثل یه تیکه سنگ...

پا گذاشتم تو کلینیک ، اما نمی دونم چرا قدم هام اشتباهی می رفت ... نمی دونم چرا داشت به سمت اون پله های سرد و سنگی می رفت ... چرا منگم ؟ چرا؟! نشستم .. نشستم زار زار به حال خودم گریه کردم ... داداشی... مهرداد داداشی گلم بود؟ اینکه هر وقت می دیدمش قلبم تند تند می زدو دستام می لرزید به خاطر این بود که اون داداشی من بود ؟ برادر من بود؟ اینکه بعضی شبها خوابشو می دیدمو تو خوابم باهاس حرف می زدم به خاطر این بود که اون برادرم بود ؟ اما... اما خدا جون منو ببخش من که نمی دونستم اون برادرم ... من که نمی دونستم با اون هم شیرم ... خدا جون ببخش اگه تو خواب به هم حرف های بد بد می زدیم ... ببخش که هر وقت می دیدمش دستو دلم می لرزیدو هر وقت بغلم می کرد بد تو بغلش به آرامش می رسید ... ببخش اگه...

-مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز می شه

این کی بود که اومد وسط درد و دلم با خدام؟ این کی بود که افتاد وسط بدبختیام ؟ این چقدر برام آشناست

-پروانه چرا اینجوری نگام می کنی؟

این کی بود که انقدر صدایش برام آشناست؟

- پروانه حالت خوبه؟

- کامران تویی؟

- تو صدام کردی کامران؟ پس آقاش کو؟ نه مثل اینکه خیلی حالت خرابه

بعد با صدای بلند برام خندید ... آره ... آره ... این کامران سرم به دست ... آره آره این همون دوست شوخو خنده روی خودمه ...

من خیلی داغونم یا اون خیلی داغون شده؟!؟!!

- چیه بچه جون باز که نشستنی آبغوره می گیری، یعنی تو نمی خوای بزرگ بشی؟

چقدر لاغر شده ... انگار دیگه گوشتی به تنش نمونده ... موهای بلند شده ... ابروهایش پرپشت شده ... پس چرا انقدر لاغر ... چرا انقدر رنگ پریده؟!!

- خوب شدی؟ دیگه شیمی درمانی نمیای؟ کجا بودی تا الان؟ چرا انقدر لاغر شدی؟ چرا انقدر رنگ پریده شدی؟ چرا من نشناختم؟

با همون لبخند مهربونش که هر بار منو مهمونش می کرد اومد سمتو نشست کنارم ... دوباره مثل اونروزا ...

_ آروم بچه جون ... چیه این همه سوال می پرسی پشت هم؟ یه خورده نفس بکش بعد یکی یکی بپرس

بازم یه خنده بلند ... اما انگار این خنده ها از ته دلش نبود

- اولاً شیمی درمانی تموم شد الان دارم می رم پرتو درمانی که بینم خدا چی می خواد ... لاغر شدم خوب مریضم

دیگه بچه جون عجب سوالایی می پرسی ... این جا هم نیومدم به دو دلیل . اول اینکه برای ادامه کارام باید می رفتم بیمارستان

بعد مکتی کردو انگار یه لحظه مونده بود تو حرفاش ...

- دلیل دوممو بعد اینکه تو دلیل گریه هاتو گفتی بهت می گم

دوباره یادم افتاد ... دوباره یادش افتادم ... دوباره آتیش گرفتم ... دوباره زیرو رو شدم

- نمی خوای بگی؟

سرمو انداختمو با بنده کتونیم بازی می کردم که با خنده گفت

- پروانه تولدت چه ماهیه؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

- آخه می خوام برات از اون کتونی چسبی ها که عکس گربه روش داره رو بخرم

یه لبخند اومد رو لبام

- آها این درسته حالا بجای بغض کردن باهام دردو دل کن

- چی بگم؟

- از اشکات بگو

- اشکام از رو درد

- چرا درد؟
- آخه قلبم شکست
- کی شکوند؟
- روزگارم
- باهاش بد بازی کردی؟
- پیله کرده به من
- این دفعه بهت چی می گه؟
- می گه پسر عموت داداش شیرینته
یه لحظه سکوت کرد ... انگار اونم یه لحظه شده بود مثل من ... یه لحظه شده بود مثل من وقتی پشت در اتاق
مهرداد ایستاده بودم...
بعد با صدای گرفته گفت
- فقط همینو گفت ؟
سکوت کردم
- بهت نگفت عشقت شده داداشت؟
بازم سکوت کردم
- بهت نگفت مرد تو دلت شده داداشت ؟
بازم سکوت کردم
- الان از این داغونی آره؟
- کامران من ... من حتی نمی دونم تو ذهنم تو قلبم تو دنیام چ خبره ؟
- می دونی اما خودتو داری می زنی به ندونستن ؟
بعد با کلافگی سرشو گرفت تو دستاش
- پروانه شاید دروغ باشه برو دنبال حقیقت؟
- من ... من نمی دونم باید چیکار کنم ؟
- برو از حقت دفاع کن ... برو بگو بهشون یه مدرک بهم بدین که این داداشمه
- چی می گی کامران
یهو دیدم عصبانی بهم نگاه کردو با صدای بلند بهم گفت
- اون نباید برادرت باشه می فهمی؟
ترسیدم ... این چرا اینجوری بود؟ چرا ناراحت؟ چرا غم داشت؟ چرا دلش پُر بود؟
- کامران آروم باش رنگت پریده ، پیشونیت خیس عرق شده ... چرا...
- پروانه دلت به حالم نسوزه ، بهت می گم برو دنبال حقیقت
- خوب کجا برم من ها ؟ کجا؟

-نمی دونم هر جا خواستی برو اما ثابت کن که مهرداد برادرت نیست
سکوت کردم ... کامران یه جوری بود ... عصبی ... کلافه
یه لحظه سرشو بلند کردو باهام چشم تو چشم شد ... انگار فهمید زیادی تند رفت ... یه لخنه تلخ بهم زدو
-چیه بچه جون؟ ترسیدی؟
-کامران چرا داغونی؟
-مریضم آخه مگه نمیبینی؟
-نمی خوام بگی بهم؟
چی رو؟
-غم رو دلت رو؟
-اگه بگم بهت یه غم دیگه رو دل تو میاد
-من عادت دارم ... پوستم خیلی کلفت شده
یه نگاه از رو دودلی بهم کرد ... انگار هم می خواست بگه هم نمی خواست بگه ...
یه لبخند مهربون زدو گفت
-حرفِ دلو باید زد پس می گم بهت بچه جون البته هنوز کوچیکی برای این حرف ها گفته باشم ...
بعد یه آه کشید ... یه آه مثل روزایی که وقتی من دلم خیلی پُر می کشم، کشید ...
روز اول ... که تو را دید زدم ... دیده بر هم ننهادم که در آن تار شوی
-اولین باری که دیدمت یادت میاد؟ داشتی از تو یخچال آبمیوه می آوردی ... یه لحظه که باهات چشم تو چشم
شدم ... یه لحظه ماتِ اون چشم های خمارت شدم ... یه لحظه ماتِ حرف های تو چشمت شدم ... یه لحظه ماتِ
ترسِ تو نگات شدم
روز دوم ... همه تن چشم شدم تا که دگر بار ببینم روی همچون ماهِ تو
-از اون به بعد هر وقت می اومدم تو کلنیک نمی دونم چرا نا خواسته دنبالت می گشتمو می خواستم ببینم تو
داری چیکار می کنی ... یادت میاد دومین بار عکس عروسکمو زیر بالشتم پیدا کردی ... وای قیافت چقدر دیدنی
بود وقتی عکسو ازت گرفتم
با صدای بلند خندید
روز سوم ... به تماشای وجودت بنشستم که در آن دیده نهم
-بعد کم کم برام جالب شدی ... دلم می خواست بدونم ازت ... دلم می خواست حرفاتو بشنوم ... دلم می خواست
غمِ تو چشم هاتو بدونم ... دلم می خواست برام بگی ... دلم می خواست برات بگم ...
روز چهارم ... مننه دیوانه چه دیدم که نتوانم دیده بر هم بنهم
-یهو دیدم برام رنگ عوض کردی ... یهو دیدم تو برام پُر رنگ شدیو همه رنگ های دنیا برام بی رنگ ... یهو دیدم
حتی رنگ چشم های عروسکم برام بد رنگ شدو رنگ چشم های خمارت بهترین رنگ دنیا م
روز پنجم ... همه را چون تو ببینم ... همه جا روی تو ببینم ... همه کس در تو ببینم

-دیگه شدی همه دنیا... هر کسی رو که می دیدم می گفتم ببین این از پروانه لاغر تره ... ببین این از پروانه بلند تره... پروانه از این مهربونتره ... بعد می گفتم به خودم چرا ... چرا هیچکی مثل پروانه نیست ... چرا پروانه از همه بهتره ... اصلا پروانه کیه؟ پروانه چیه؟ پروانه کجای زندگیمه؟

روز ششم ... چون تو در روی زمینی من در آنم ... اگر از روی زمین پر بکشی ، من نتوانم که بمانم
-یهو دیدم بهت وابسته شدم ... دیدم که پر شدی تو وجودم ... پر شدی تو قلبم ... یهو دیدم یه هدفی شدی برای زنده بودنم ... یه هدفی بهتر و قشنگ تر از عروسکم ... دیگه هدفم انتقام نبود ... هدفم زنده بودنم هر روز کسی بود که می خواستم براش زنده بمونم

روز هفتم ... همه اعضای وجودم ، همه را ، زیر پاهای تو همچو قربانی عید قربان بنهادم
-وقتی اشکاتو می دیدم ... دلم زیرو رو می شد ... وقتی غم تو نگاهتو می دیدم دنیا برا تیرهو تار می شد... می گفتم کامران بخندونش... خوشحالش کن ... خنده رو لبهات بیار که با این کارت خودتو آرام می کنی ... اونو آرام می کنی ... انقدر با خنده هات بهم آرامش می دی پروانه ... انقدر با خنده هات دلمو شاد می کنی که حاضرم جونمو بدم اما اون خنده ها همیشه رو لب هات باشه
روزها می گذرد ... همه هفت روز بچرخد ... همه هفت روز شود این همه کارم ... من دیوانه که بی تو نتوانم ... نتوانم...نتوانم...همه عمرم ... همه قلبم ...همه را در تو نهادم سلماز

-هر روزم شد دیروزمو، دیروزم فکر کردن به تو بود...امروزم فکر کردن به تو هست پروانه ... انقدر تو دلم جا باز کردی که به جز تو نمی تونم به چیزی فکر کنم ... حتی زیر سرم ... حتی روی تخت پر تو درمانیم ... حتی موقعی که درد منو از پا در میاره ... حتی وقتی که نمی دونم می مونم یا می رم ... پروانه یه جوری نا جور بهت وصل شدم ... یه جوری که هر روزم شده پر از تو ... پر از فکر کردن به تو ... پر از آرزوی رسیدن به تو ... آره آرزوی رسیدن به تو.....

با بهت بهش نگاه کردم ... یه لحظه موندم ... یه لحظه تو حرفاش موندم ... یه لحظه تو نگاهش موندم ... آره ... آره اون دوباره داشت باهام شوخی می کرد ... آره دوست سرم به دست من خیلی شوخ...اما چرا داره شوخی بد باهام می کنه؟!

-چی شد پروانه؟نگو که حتی یه لحظه حس نکردی؟

-کامران

-دیدی پروانه فقط خودتو زدی به ندیدن

-کامران من ...من

یه لبخند تلخ اومد رو لباش

-حالا چرا ترسیدی بچه جون

فقط نگاه کردم

-فکر نکن پیش خودم گفتم خوب این دختر یکی دیگه رو دوست داره یکی دیگه هم اینو دوست داره پس من بی خیالش بشم خودمو بکشم کنار تا این دو تا عاشقو معشوق که نمی دونم چرا این همه سال خودشونو علاف هم

رنگم فهمیدنو گفتن آفا بیخیال، اینو از رو تخت بلند کنین ما زورمون بهش نمی رسه...
بعد با غم بهم نگاه کرد
- پروانه بچه خیلی دوست داری اره؟
- چرا اینو می پرسی؟
- آخه خیلی قشنگ نازنینو نگاه می کردی
یهو چهره ی نازنین اومد جلوی چشممو یه لبخند اومد رو لبم اما... اما اون یه لبخند تلخ زد
- ببین چقدر اون دختر دلتو برده که اینجور با فکر کردن بهش لبخند می زنی... بچه، دختر بیشتر دوست داری یا
پسر؟
با کلافگی گفتم
- برای چی این سوالارو می پرسی؟
- آخه من نمی تونم بابا بشم... می دونی این سرم های بدرنگ کار خودشونو کردن نامردا
بغضم گرفت
- پروانه می خواستم یکاری کنم که عاشقم بشی... می خواستم یکاری کنم که همه رو فراموش کنی و منو ببینی
... می خواستم یکاری کنم که دیگه با ترحم بهم نگاه نکنیو رنگ نگاهت بشه رنگ عشق... یه عشق از ته دلت
... می دونم که می تونستم آخه من کامرانم...
اونم بغض کرد
- اما گفتم اومدو خوب نشدم... یعنی عشق من، کسی که من اونو از عالمو آدم جدا کردم به خودم دل خوش باید
هر روز ذکر به لب باشه که ای خدا سایه ی سرمو نگیر... همش گریه کنه تو تنهاییاش... همش بغض کنه...
- به خودم گفتم اومدو خوب شدم... چند سال با عشقو محبت با هم زندگی کردیمو این مرض کلک بازم دوباره
برگشتو تو اوج خوشحالیمون خواست دو باره بهم پيله کنه... یعنی عشقم تو اوج خوشحالیش هر روز دلهره
داشته باشه اگه برگرده... اگه بیره... اگه تنهام بذاره...
- پیش خودم گفتم من که نمی تونم اونو مادر کنم... اون نازنینو ببینه و حسرت بخوره که ای کاش بابای واقعیش
کامران بود کاش مادر واقعیش من بودم... دوباره بشینه و تو تنهاییاش غصه بخوره... از دنیاش گلایه کنه؟...
- نه هر چی دو دو تا چهارتا کردم حسابم درست در نمی اومدو یه جای کارم می لنگید
چشمام پُر اشک شد
صداش پُر بغض
- باور می کنی انقدر ساختمون داغون بنداز مردم کردم که نگو اما نمی دنم چرا نمی تونم کامران داغونو بنداز تو
کنم
تو گریه هام خندیدمو
تو بغضهای بدش خندید
- پروانه اگه مطمئن بودم که می تونستم تا آخر عمرم خوشبختت کنم خوشحالت، حتی به اون پسر عموت که می

دونم دیوونته یه لحظه هم فرصت نمی دادمو مختو می زدم

-کامران

-جانم؟

نتونستم چیزی بگم ... فهمید، از تو نگام فهمید ... از تو صدام فهمید ... دستشو کرد تو جیبشو همون دستمال

آبی که یه روزی تو این پله های سنگی باهاش اشکامو پاک کرده بودو دراورد و دوباره اشکامو برام پاک کرد

-بچه جون بهت نمی گم کار بد نکن؟

بعد تو چشمام خیره شدو آرام گفت

-اگه بدونی این چشمای خمارت وقتی بارونی می شه چیکار با آدم می کنه هیچ وقت اشک به چشمات نمی اوردی

از خجالت چشمامو بستم ... یهو از رو پله های سنگی بلند شد ... چشمامو باز کردم نگاهش کردم ... کلافه بود ...

-پروانه پاشو

از جام بلند شدم

-خوب برو دیگه

-کجا برم؟

-دنبال حقیقت ... برو ببین کی راست می گه کی دروغ

-از کی بپرسم؟

-از آدم بد زندگیت

دوباره یادش افتادم ... دوباره تنم لرزید ... دوباره دلم لرزید ...

-من ... نمی تونم

-باید بری ... باید این موضوع معلوم بشه که اگه نشه از مهرداد بهتر تو این دنیا برات نیست نذار خودخواه بشمو

مختو بزمن بچه جون

بازم خندید ... بازم خندوند

سرمو براش تکون دادمو پله هارو دونه دونه اومدم پایین تا برم دنبال حقیقت به پله ی آخر که رسیدم بهم گفت

-یادت بهت گفتم تو هم یه چیزی بهم دادی؟ یه چیزی که هیچکی بهم نداده بود؟

برگشتمو نگاهش کردم ... آرام سرمو براش تکون دادم که گفت

-اون چشمات اون نجات بهم آرزوی دوباره زندگی کردن داد که باشم تو دنیایی که تو هر روز توش نفس می کشی

فرار کردم ... فرار کردمو نخواستم بیشتر بدونم ... فرار کردمو نخواستم بیشتر برام بگه ... فرار کردمو نخواستم

بیشتر داغونم کنه ... که بیشتر داغون بشه ...

دوباره حیرون این شهر پُر دودو غبار شدمو دوباره موندم بین این همه آدم های حیرونتر از خودم ... دویدم ... برای

ماشین ها دست تکون می دادم ... یکی منو ببره ... یکی منو دنبال حقیقت ببره ... یکی بهم بگه راه درست کدومه

... یکی بهم بگه حرف درست کدومه...

بلاخره رسیدم ... دوباره رسیدم پشت این درهای بزرگ که فکر نمی کردم دوباره اونو ببینم ... که دوباره ازش رد بشمو خودمو تو این باغ بزرگو دلگیر ببینم ... که دوباره دلم برای سردی قصر آدم بد زندگیم بسوزه ...
اون دختر خود شیرین منو دید ... منو دیدو انگار بال در آوردو خودشو پرت کرد تو آغوشم ... منو بغل کردو هق هق گریه اش باغو پُر کرده بود...

-خوب شد اومدی ... خدا دعا هامو مستجاب کرد ... خوب شد دوباره دیدمت ... خوب شد دوباره می خوامی

ببینیش

خودمو از تو آغوش مهربونش کشیدم بیرون

-من فقط یه سوال ازش دارم

-اون کلی حرف برات داره پروانه

-با حرفاش کاری ندارم

یهو دیدم اشکاش دراومدو زار زار داره گریه می کنه ... چقدر تواین چند وقت اشک ریختم ... چقدر اشک دیدم

...

ترسیدم یه قدم برداشتم سمتش

-چی شده؟

-حالش خیلی بد؟

-چقدر بد؟

-انقدر که به یه ثانیه بعد هم اعتباری نیست؟

-چرا نبردینش بیمارستان؟

-بیمارستانو براش اوردیم اینجا... خودش خواست می گفت باید تو همین خونه بمیرم که یادم نره با زندگیم چیکار کردم

خواستم از کنارش رد بشمو برم پیش مامان ریحانه ... حالا می خواد مامان ریحانه ی من باشه یا مامان ریحانه ی

یکی دیگه ... فقط باید برم ... آره باید برم

دستمو گرفت

-بذار برم

-یه لحظه بذار برات بگم

بهش نگاه کردم

-تو این خونه خوشبخت نبود ... با بابام خوشبخت نشد . یعنی نخواست که بشه انگار ... انگار می خواست خودشو

تنبیه کنه ... انگار می خواست فقط ماهارو خوشبخت کنه ... پروانه گاهی وقتی منو بغل می کرد بهم می گفت

پروانم اومدی ... گاهی تو خواب اسمتو صدا می کرد ... گاهی تو خواب اسم پدرتو صدا می کرد ...

-پروانه بهم نگاه می کرد... بهم لبخند می زد ... بهم محبت می کرد ... ولی انگار داشت تو وجود من دنبال تو می

گشت... انگار من بر اش شده بودم تو ... انگار در به در دنبال پروانش می گشتو هر بار نا امید تر از قبل...
دیگه نداشتیم ادامه بده و آروم از کنارش گذشتم... رفتم... رفتم... از کنار اون عمو مهر بونه که کابوس های بچگیم
بود گذشتم... گذشتم بدون نیم نگاه بهش... گذشتم بدون ترسیدن ازش... فقط صدای آه کشیدنشو شنیدم که
انگار زندگی با اون هم بد بازی کرد ... خیلی بد ... چطور ما آدما با بد زندگی کردنمون هم خودمونو بد بخت می
کنیم هم اونایی که حقشون نیست ...
رسیدم پشت درهای اتاق خوابش... باید برم ... باید ببینمش... هم بخاطر خودم هم بخاطر خودش... یعنی خاطرش
برام مهم بود؟

درو باز کرد که ای کاش نمی کردم... انگار یه تیکه... یه تیکه استخون که روش پوست کشیدن... این مامان ریحانه
ی چشم خمار منه؟... چرا دیگه چشم هاش خمار نیست؟... چرا یه تیله مشکی بین یه گودال کبودو رنگ
پریدست؟ این... این همه دستگاہ چیه که بهش وصل کردن... یعنی... یعنی آخره دنیا که می گن همینجاست
... یعنی همه اینجوروی از دنیا شون جدا میشنو می رن اون دنیا؟... نه نه بابای من آتیش گرفت و خاکستر شد
مادر من پوست استخون... یعنی من چشم هامو چطور رو دنیام می بندم؟
بغض داشت خفم می کرد... منو دید... چشم هاش برق زد، یه برق از رو خوشحالی که باعث شد بفهم زنده است
بفهمم داره نفس می کشه...
دستشو برام دراز کردو منم پرواز کردم سمتش... دستاشو گرفتمو زانو هام خم شد کنار تختشو نشستمو

- دختر اومدی؟

سرمو بر اش تکون دادم

- چقدر دیر اومدی عزیز دل مادر

- الانم نمی خواستم بیام

- پس چرا اینجایی یکی یه دونم

- آخه گلایه داشتم ازت

- بگو دخترم گلایه هاتو دونه به دونه برام بگو فقط آخرش منو ببخش آخه خیلی بارم سنگینه منم که می بینی
لاغر شدمو جون به تنم نمودن بذار راحت تر برم... آخه می گن دختر غم خوره مادره... یه خورده غم هامو برام کم
می کنی؟

سرمو بر اش تکون دادم که باعث شد لبخند بیاد رو لباش

- گلایتو برام بگو مادر

- دیگه مهم نیست

با دستای ظریفش که جونی بر اش نمونده بود دستامو آروم فشار داد

- می گن مادرو دختر هم رازه هم هستن تو گلایتو بگو تا منم رازمو برات بگم

بهش نگاه کردم ... انگار دیگه هیچی تو دنیا برام مهم نبود فقط اونو می دیدم... انگار یه لحظه تو دلم به خدام گفتم
خدا جون از جون من کم کن بذار اون یکم دیگه عمرش به دنیا باشه...
۱۷۸

-بگو دخترم

با تردید بهش نگاه کردم

-می گن منو مهرباد خواهر و برادریم

با تعجب بهم نگاه کرد

-می گن خواهر و برادر شیریهستیم

یه لبخند تلخ اومد رو لباش

-بعد از این همه سال؟ کی این حرفو بهت زد؟

-هیچکی بهم نگفت... زن عمو به پسرش گفت

تو چشم هام نگاه کرد... ناراحت بود... دلخور بود ... یه لحظه اونم مثل زن عمو بهم نگاه کرد...

-پسرش عاشق تو شد؟

سکوت کردم

-تو هم عاشقشی؟

سکوت کردم

-قصه ی زندگیمو بگم برات؟

تو چشمات نگاه کردم

-اگه بگم از منو از دنیاات بیدار نمی شی؟

-انقدر بد؟

-قول می دی دیگه از من دلخور نشی؟

با چشم هاش بهم التماس کرد ... دلم براش سوخت آخه حتی جون التماس کردنم براش نمونده بود...

-قول می دی پروانم؟

سرمو براش تکون دادم ... تکون دادمو گفت از نگفته هاش ... گفت از جوونی هاش ... گفت از جوونی

کردناش... گفت از.....

گفت از بازی بد زندگیش

-پروانم حرفام داغونت نکنه مادر؟

یه لبخند تلخ اومد گوشه لبام که اونم فهمید چقدر سوالش داغونتر از دل من بود ... یه آه کشید از ته دلشو

شروع کردو بدترین داستان عمرمو برام تعریف کرد...

-یه دختری بود که تو یه کوچه ی بن بست زندگی می کرد ... بچگی می کرد...

بعد یه نگاه از رو تردید بهم انداخت ... که من با نگاهم بهش اطمینان دادم...

-حتی وقتی که بزرگ شد توی اون کوچه تنگ عاشقی می کرد... یه پسری بود هم سنو سال خودش، درست ته ته

اون کوچه ی بن بست ... اون پسر بچه هم با اون دختر، بچگی می کرد ... با اون دختر عاشقی می کرد ... می دونی

به اون دختر چی می گفت؟

- فکر کنم خیلی ها به تو گفته باشن پروانم ، چون تو شبیه منی ... مثل منی ... می گفت بهش ریحانم من عاشق اون چشم های خمارتم نکنه یه وقت چشم از من برداریو منو خونه خراب عالم کنی... می گفت همه دنیامو می دم فقط چشمت مال من باشه ... فقط منو ببینه ... فقط بهونه ی منو بگیره ...

- رو زمین با کچ های سفیدی که از مدرسه می آوردیم ، برای هم خونه می کشیدیم ... می گفتیم اینجا می خواد خونه ی ما باشه ... روزمین قلب می کشید ... رو زمین براش تیر می کشیدمو می داشتیم وسط قلبش ، می دونی اون چیکار می کرد؟

- تیرو از وسط قلبش می کشید بیرونو می گفت تا مردت اینجاست نبینم دلت زخمی باشه ...
- از لای در حیاط برام گل مینداخت ... از لای در حیاط براش عشوه میآومدم ... برام کاغذ مچاله شده مینداخت پُر از حرفای قشنگ ... براش کاغذ مچاله شده مینداختم پُر از حرفای قشنگ ...
یهو صورتش رنگ پریده تر شد . با ترس از جام بلند شدم که با دستش اشاره کرد که خوبه ... که می خواد باز برام بگه

- اما ... اما یه روز فهمیدم یکی دیگه هم منو عین اون نگاه می کنه ... یکی دیگه هم از لای در حیاط منو دید می زنه ... یکی دیگه هم سر کوچه برام میایسته تا من بیامو با چشم هاش بهم بگه خوش اومدی ، اما دلم که هزار راه رفت ...

- ترسیدم ... بعد از این همه عاشقی ترسیدم ... آخه عشقم بهم گفت دیگه آخرای درسمه منتظر باش که آقا مهندس می خواد بیاد خواستگاریت ... که می خواد تو رو خانوم مهندس کنه ... ترسیدم که بهش بگمو دنیام نابود بشه ... که یه چیزه بد بشه ...

- اما باید می گفتم بهش گفتم ... اون دهن لعنتیمو باز کرمو بهش گفتم ... گفتم تا با گفتنم بهم بگه عزیزم هیچی نیست ... عزیزم سوء تفاهم شده ... که بگه عزیزم خودم برات دنیارو گلستون می کنم این که غمی نیست ... این که دردی نیست ... اما ... اما اون این کارو نکرد ... می دونی چیکار کرد؟ می دونی بهم چی گفت؟
- اون اومدو رو به روم ایستادو تو چشم هام خیره شدو بهم گفت ریحانه ، پدر بالا سرم نبود برادرم برام پدری کرد ... می گفت نون شب نداشتیم برادرم برام کارگری کرد ... می گفت خرج رفتن به دانشگاه نداشتیم اون برام رانندگی کرد تا من مهندسی کنم ... می گفت کم ترین کاری که می تونم براش بکنم اینه که از دلم براش مایه بذارم ... می گفت تمام جوونیشو برام کار کرد تموم جوونیمو بهش می دم ... می گفت نخواست غم به دلم بمونه منم نمی دارم غم رو دلش بمونه ...

دستاش لرزید منم انگار فهمیدم چی شد ، آخه دستای منم می لرزید ...
- گریه کردم ... زار زدم ... گفتم تو مرد منی ... گفتم تو عشقه منی ... بهش گفتم تو چند سال وسط قلب منی ... بهش گفتم تا آخر عمر به پات می شینم ... بهش گفتم تا آخر عمر با اون کچ سفید روزهارو خط می کشم ... بهش گفتم اگه موهام بشه هم رنگ اون گچ سفید بازم برات می مونم ... بازم برات زندگی می کنم ...
- چی می گی مامان؟ یعنی ...

- می دونی اون چیکار کرد؟ اون رفتو منو تنها گذاشت ... رفتو منو با اون گچ سفیدم تنها گذاشت ... منو با اون

کوچه ی بن بست تنها گذاشت... تنها گذاشتو منم تنهایی کردم... اما... اما بازم عاشقی کردم... به یاد اون برای اون دست نوشته های مجاله شده اش دلبری کردم...
چشمش پُر اشک شد... اون گریه کردو من خونگریه کردم...
- پروانه اون دلش طاقت نیاوردو اومد... تو یه روز آفتابی با یه عینک سیاهو بزرگ رو چشم هاش اومد... اما... اما می دونی چی شد؟
- اون... اون دست خالی نیاومد... اون دست به دست با یه دختر چشم آبی با موهای بور اومد... یه دختر مثل عروسک... یه دختر از من قشنگتر... از من بلندتر... از من خوش هیكل تر... آخه می دونی چی شده بود؟ ریحانه از غم عشقش دیگه ریحانه نبود، یه دختر رنگ پریده ی لاغر شده بود... می دونی چیکار کردم اون روز؟
- رفتم جلوشون... رفتم روبه روشونو تو چشم هاشون نگاه کردم... عشقم که عینکشو در نیاورد اما اون دختر با اون چشم های خوشگلش با ترحم بهم نگاه می کرد... با دلسوزی بهم نگاه می کرد... می دونی چی گفتم؟
- به عشقم نگاه کردم و گفتم شازده دوماد عروس نو مبارک... عشق جدید مبارک... قلب جدید مبارک... اونم نامردی نکرد و گفت
- به زخم گفتم همه چی رو... به محرمم گفتم که خیانت نباشه
- بهم گفتم تو هم برو زندگی کن... عشق ما تموم شده برو عاشقی کن... بهم گفتم من هم دانشگاهیمو گرفتمو تو هم برو همسایتو انتخاب کن... بهم گفتم دل من که شکست نزار دل برادرم بشکنه...
- ماما تو چی می گی؟ عمو تو رو دوست داشت؟
- انگار من اونو بیشتر دوست داشتم پروانم
- پس بابا چی؟
- بابات دیر فهمید... خیلی دیر... انقدر دیر که من از لجم زنش شدم که زندگی اونو سیاه کنم... که زندگی برادرشو سیاه کنم...
- باهام راه می اومد، باهاش لج می کردم... بهم محبت می کرد، براش دشمنی میکردم... بهم صبوری می کرد، براش تندی می کردم...
- آخه چرا؟
- بچگی کردم... نفهمی کردم... دیدم همیشه... دیدم مردم کوتاه نمیاد از این همه محبت... دیدم عشقم نمی سوزهو انگار محرمش می دونست چطور جای خالی منو براش پُر کنه... آره پروانه بازم حماقت کردم... بازم بچگی کردم... پیش خودم گفتم این راننده تاکسی که به داداش مهندسش نمی رسه که من اونو تو چشمش کنم این شد... این شد که گناه کردم... خیانت کردم... گفتم اگه به مردم خیانت کنم حتما برادرش می سوزه... حتما دل برادرش مثل دل من آتیش می گیره...
- تو چی می گی فقط به خاطر اینکه عشقت گفت برو مال برادرم شو منو بدبخت کردی؟ پدرمو بدبخت کردی؟ خودتو بدبخت کردی؟
- بچه بودم پروانه

- تو مادر بودی

همه دستام لرزید... دهنم خشک شده بودو تنم خیس عرق... ای خدا این دیگه برام زیادی بود...

- پروانم بابات وقتی منو... منو دید... وقتی نتونست پا رو دلش بذارو منو رسوای عالم کنه... وقتی رفتو دیگه برنگشت... وقتی عموت که ندیده منو با شماتت نگاه کرد اما پدرت دیده منو هنوز با عشق نگاه می کرد پیش خودم گفتم وای بر من که عشقمو با دستام پُر پُر کردم خودمو بدبخت عالم... دیر فهمیدم... خیلی دیر... انقدر دیر که خودمو تا آخر عمر تنبیه کردم دیگه نخواستم باشم ریحانه...

یه لحظه احساس کردم که نفس کم آورد... یه جیغ از ته دل کشیدمو پریدم سمت تختش... دستشو گرفتم چقدر یخ بود...

- مامان ریحانه... مامان ریحانه

- چشم هاشو دوباره برام باز کرد جان مامان

صداش انگار در نمی اومد... آهسته آهسته... با صدای خفه بهم گفت

- نخواستم تنهات بذارم اما نشد که بمونم... نخواستم دوباره عموت دلمو هوایی کنه و باعث بشه زندگیشو نابود کنم... نمی خواستم زندگیتو نابود کنم... از خودم ترسیدم... از عموت ترسیدم... از زن عموت ترسیدم... از نگاه الانت ترسیدم

- بسه دیگه نمی خواد بگی حالت بد شده بذار برم یکی رو صدا کنم

دستامو محکم تر گرفتم نداشت که برم

- پروانم مهرداد داداشت نیست... ما اصلا با هم خوب نبودیم که اون بخواد پسر چشم آیشو بده دست منم

بخوام دختر چشم خمارمو بدم دستش... اون هنوز از من ناراحته البته نباید باشه چون اون خودش عاشق عموت

بودو تو دانشگاه دنبالش... اون می دونست که شوهرش مثلا عاشق بود... اون می دونست که چرا قرار باهاش

ازدواج کنه اما... اما خوب هنوز انگار از این همه خاطره ی بد بیزاره... انگار نمی خواد که دختر من بشه عروس اون

...

- مامان بسه دیگه، پیشونیت خیس عرق شده... تنت سرد شده

یه لبخند اومد روی لباش

- قربون اون مامان گفتات بشه مادر

بعد با حسرت بهم نگاه کرد

- می شه ازت یک خواهش کنم؟

زیر فشار اون همه اشک حتی نمی تونستم درست نگاش کنم...

- بگو مامان ریحانه

- میشه بوسه کنم... فقط یک دونه

خودمو انداختم تو بغلشو اونم بوس بارونم کرد... اما... اما بوس آخرش طولانی شدو لبهش از رو صورتم جدا... با

ترس بهش نگاه کردم... انگار نبود... انگار تو این دنیا نبود... انگار بارشو رو زمین گذاشته بودو خودش بال در

آورده بود... یه جیغ کشیدم از ته دلمو دیگه هی... چ...

سرم سنگین بود... انگار یکی صدام می کرد... انگار یکی دستامو نوازش می کرد... انگار یکی پروانم پروانم می

گفت... چرا این همه گنگم؟... چرا نمی تونم پلکامو باز کنم؟ چرا می شنوم اما نمی تونم لبهامو تکون بدم؟

- خانوم خانوم ببینید داره پلکاشو تکون می ده

- آقا آروم باشید... داره بهوش میاد دیگه

چشمامو بلاخره باز کردم... یه مرد سفید پوش کنارم ایستاده بود...

- به به ما تونستیم چشم های شما رو ببینیم. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

با گیجی گفتم

- پروانه یزدان پناه

صدامم انگار درست در نمی اومدو گلوم می سوخت

- پروانه حالت خوبه؟

تازه دیدمش... مهرداد بود... مهرداد اینجا چیکار می کرد؟ من اینجا چیکار می کردم؟ من که خونه ی مامان ریحانم

بودم... مامان ریحانم که برام داشت از رازش می گفت... مامان ریحانم که داشت گریه می کرد... داشت بوسم می

کرد... داشتم بوسش می کردم... تو بغلش بودم... تو بغلم بود... با ترس به مهرداد نگاه کردم

- ما.. مامانم... مامانم چی شد؟

مهرداد سرشو انداخت پایین

- مهرداد می گم مامانم چی شد؟

بازم سکوت کرد

دکتر دستگاه فشارو برداشت یه چیزایی تو برگه نوشت... به دکتر گفتم

- آقای دکتر مادرم چی شد

دکتر یه لبخند تلخ زدو گفت

- تو مریض من بودی که امروز مرخصی از کس دیگه خبر ندارم

و بعد از اتاق رفت بیرون عصبانی شدمو گفتم

- مهرداد مادرم کجاست؟

- آروم باش پروانه... مادرت یه جای خوبه

- مادرم مرد؟

سرشو برام تکون داد... همه ی وجودم لرزید

- من اینجا چیکار می کنم؟

به گوشیت زنگ زدم که گفتن اینجا یی... شوک عصبی بود

- مردش... بلاخره مرد

- پروانه... عزیز دلم آروم باش، با خودت اینکارا نکن

اومد سمتم تا بغلم کنه... نه... نه... عمو... بابا... ماما... زن عمو... ..

یهو با دستم دستشو زدم کنار که گفت

- آخ

با تعجب به دست چپش نگاه کردم که دیدم پانسمان کرده است... بهش نگاه کرد که یه لبخند بهم زد

- چیزی نیست عزیزم یه زخم کوچیکه

- می خوام مهتابو ببینم

- الان می ریم خونه

- نه می خوام همین الان ببینمش

- باهاش چیکار داری اخه؟

یهو تمام دردای امروزمو سرش خالی کردم صدامو براش بلند... ..

- می خوام همین الان مهتابو ببینم

- باشه باشه تو فقط آروم باش

کلافه از اتاق رفت بیرون که بهونه ای شد که تنها بشمو تو تنهاییام برای آدم بد زندگیم که حالا شده ماما

ریحانم زار زار گریه کنم... گریه کنم گلابه کنم... گلابه کنم نفرین کنم این چرخ های بزرگ روزگارو که دست از

چرخوندنو گردوندنه من بر نمی داشت... ..

نمی دونم چقدر با خودم تنهایی کردم که در اتاق باز شدو مهتاب پرواز کرد سمتمو منو تو آغوش گرمو خواهرانش

که هیچ وقت جز این برام نبود گرفت

- پروانه چرا برام نگفتی؟

- از چی؟

- از مادرت

- آخه بد بود که بگم... آخه اشتباه بود که بگم

- اون مادرت عزیزم من درکت می کم

- دیگه نیست مهتابم، دیگه تو این دنیای سیاهو خاکستری نیست

- غم آخرت باشه عزیز دلم

- مگه غم های ما آدما تموم شدنی؟

- با خودت این کارو نکن عزیزم

- من با خودم کاری ندارم دنیا دست از سرم بر نمی داره

در اتاق باز شدو مهرداد لبخند به لب اومد تو اتاقو سعی می کرد چیزی به روش نیاره... سعی می کرد... اما... ..

- پروانه جان کم کم باید بریم آماده شو

یه نگاه به مهتاب انداختم که مهتاب رو به مهرداد گفت

- برو بیرون داداش من آمادش می کنم

وقتی مهرداد از اتاق رفت بیرون دستهای مهتابو تو دستام گرفتم وبا التماس بهش نگاه کردم

-چی شد پروانه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟

-می خوام برم سر خاکش...می خوام یه خورده باهش حرف بزنم...

-باشه باشه عزیزم می برمت

-مهتاب یکاری برام می کنی؟

-بگو عزیزم

-می خوام یه جایی برم که هیچکی نباشه...می خوام تنها باشم... تنهای تنها

-پروانه تو حالت خوب نیست من باید ببرمت خونه

-اگه منو ببری خونه بدتر می شم به خدا قسم داغون تر می شم

-آخه چرا؟

-یادت شب خواستگاری شرط کردیم بی دلیل یکاری برای هم بکنیم... پاش وایسا مهتاب

با کلافگی گفت

-آخه کجا ببرمت که هیچ کس نباشه دختر؟

-می خوام... می خوام برم خونه ی مادر جون...می خوام برم توی اون کوچه ی بن بست

-چی می گی پروانه؟ تنهایی؟

-من اونجا بزرگ شدم...من اونجا تنهایی کردم

-الان فرق می کنه به مادر جون چی بگم نگرانت می شه...به بابا چی بگم؟به مامان چی بگم؟

-مادر جونو خودت آروم کن، منم باهش تلفنی حرف می زنم تا آروم تر بشه

بعد یه پوزخند نشست رو لبهام

-به عمو و زن عمو هم بگو پروانه مادر شو دید... بهشون بگو مادر پروانه یه داستان قدیمی برای پروانه تعریف

کرد... اینو بگی حق می دن به تنهاییم

-پروانه به من نمی گی؟

-به عمو بگو مادر پروانه با یه دنیا پشیمونی چشم هاشو بست

-پروانه بهم بگو

-به زن عمو بگو این نگاهش حق من نبود

-پروانه...

مهرداد اومد تو اتاقو با دلخوری بهم نگاه کردو رو به مهتاب گفت

-بریم؟

منم رو به مهتاب گفتم

-من می رم سر خاک مادرم تو بعد بیا پیشم مهتاب
مهرداد پرید وسط حرفمو گفت
-تو الان حالت خوب نیست پروانه، فردا می برمت
-الان می خوام برم پسر عمو
-پروانه الان نه
-من الان می خوام برم اجازمم دست خودمه
مهتاب انگار فهمید که دلم خیلی پُر ... که دل مهرداد خیلی پُر... که داریم منفجر می شیم ... که انگار هر دو تامون
بد کم آوردیم...
-بچه ها آروم... این چه طرز برخوردی؟
بعد روشو کرد سمت مهرداد
-داداشی تو پروانه رو ببر من به جایی کار دارم بعد هما هنگ می کنیم همو ببینیم باشه؟
-معلوم هست چته مهتاب؟ پروانه حالش خوب نیست
با کلافگی گفتم
-من خوبم به خدا
مهرداد یه نگاه به صورتتم انداختو بعد با عصبانیت خواست بره بیرون
-من تو ماشین منتظرم زود بیارش
وقتی مهرداد رفت رو به مهتاب گفتم
-به خدا جبران می کنم
-واقعا می خوای برام جبران کنی؟
سرمو براش تکون دادم
-پس حتی اگه نخواستی با دل مهرداد راه بیای حداقل پا رو دلش نذار
یه لحظه موندم... موندم تو خواهشش... موندم تو شرمندگی... موندم تو روزگار بدم که خیلی باهام بد تا می کرد
...موندم...
-منو ببخش مهتاب
-یه خواهش دیگه هم دارم پروانه
بازم با شرمندگی نگاهش کردم
-اگه نمی خوای با دل خودت راه بیای حداقل پا رو دل خودت نذار
بعد بی حرف دستمو کشیدو منو برد...

رسیدم به اون گودال های تنگو تاریک که انگار ما آدمها خودمونو به آبو آتیش هم بزنییم برای همیشه جامون
اینجاست... انگار فقط داریم دور یک دایره می چرخیمو می گردیمو خودمونو سرگرم دنیامون می کنیم...

با پاهای لرزونم رفتم طرف اون پارچه ی مشکی که انگار تازه انداخته بودن روی اون قبر تنگو تاریک که یعنی آهای آدما یکی دیگه ازتون گرفتیم حواستون به قدم هاتون باشه... نشستم بین اون همه خاک...مهر دادم نشست کنارم ... روشو کردم طرفش

-پسر عمو حرف های زنونه با مادرم دارم تنهام می ذاری ؟

-پروانه تو هنوز خوب نشدی ،این همه درد برات خوب نیست

یه پوزخند اومد رو لبام

-به خدا من پوستم خیلی کلفته

اونم یه لبخند مهربون بهم زدو

-دل من نازکِ پروانه

سکوت کردم ...دوست نداشتم جواب حرفشو بدم که انگار اونم خوب فهمیده بود و از کنارم بلند شدو با جمله ی

آخرش دوباره منو زیرو رو کرد

-مواظب دلم باش پروانه

رفت... رفتو به اون درخت رو به رویی که باهم فاصله داشت تکیه دادو منو با مامان ریحانم تنها گذاشت...

-سلام مامان ریحانه خونه ی نو مبارک

-مامان جات خوبه؟ جات گرمه؟ جات نرمه؟ اصلا...اصلا یه سوال دارم ازت...

-این خونت بهتره یا اون خونه، ته کوچه ی بن بست یا اون قصر بزرگو پُر از دارو درخت؟

-مامان ریحانه الان تنت درد نمی کنه ؟...الان دستات نمی لرزه ؟... الان نفس کم نمیاره ؟

-به خدا ...به روح اون قاب عکس مهربونم من که بخشیدمت ...من که دیگه گلایه یی ازت ندارم ...آخه ...آخه شاید

منم جای تو بودم اشتباه می کرد ...بچگی می کردم ...مثل تو بد عاشقی می کردم...

-مامان ریحانه غمت نباشه من از خدام می خوام که تورو ببخشی که یه خورده از اشتباهاتو کم کنه بذاره برای من

...

-می گن ... می گن مریضا دارن درد می کشن... دارن زجر می کشن ،بارشون سبک تر می شه آخه تو هم کم درد

نکشیدی مگه نه؟

-آخه هر بار تو رو می دیدم نای حرف زدن نداشتی ...نای گریه کردن نداشتی...می دونی چی داره آتیشم می زنه

مامان ریحانه ؟

-آخه تو حتی زندگی هم نکردی ...تو داشتی چیکار می کردی ها ؟چیکار می کردی دِ آخه مادر من تو که منو ول

کردی تو که این همه اشتباه کردی یه خورده هم زندگی می کردی برای خودت ،آخه چرا همش تو حسرت بودی

ها؟

-تو حسرت عشقِ پسر همسایه ...تو حسرت دخترت ...اخرم تو حسرت عشق شوهر اولت ...آخه این همه حسرت

مگه حقت بود ؟اره بود؟

-منم انقدر اشتباه کردم مامان ریحانه ...منم عاشقِ پسرِ عشقِ اولت شدم ...بعد اونو تو دلم دفن کردمو دل به

شوهرم بستم ... بعد بازم اشتباه کردیمو دل از هم بریدیم اما ... اما باز هنوز تو حسرتم مامان تو حسرتِ یه عشق که دیگه نمی دونم درستش کدومه غلطش کدومه ...

- مامان ریحانه دیگه انگار نمی تونم تو چشم های عموم نگاه کنم ... یه چیز بگم بین خودمون می مونه ؟
- عمو ... عمو همیشه چشم های منو دوست داشت ... همیشه با حسرت به چشم های من نگاه می کرد ... به خدا راست می گم مهتابم شاهده ، اون دفعه چشم های منو بوسید ...

- مامان ریحانه فکر کنم عمو هم زجر کشید ... تازه زن عمو هنوزم نگاهاش دلخوره ... مهربون بود با من مامان ... حتی یبار هم سرم داد نزد ، اما ... اما نگاهاش هنوزم دلخوره ... آخه چقدر شماها با هم بد بازی کردین که بازیتون یه دونه برنده هم نداشتو همتو بد باختین ...

- مامان ریحانه حالا بگو من چه کنم ؟ ... ها ؟ ... من با این دلم چه کنم ؟ ... من با این عشقم چه کنم که انگار منم مثل پدر مادرم شدم بازنده ... یه بازنده مامان ... مامان ... مامان

یکی دست های مشت شدمو که می کوبیدم به پارچه های سیاهو مشکی رو تو دستاش گرفتمو منو از رو زمین بلند کرد ... نگاه دلخورشو دیدم ...

- ولم کن مهرداد بدون عصا هم می تونم راه برم

- من نمی تونم بدون تو راه برم پروانه

دستماله کاغذی رو از تو جیبش دراوردو اشکامو پاک کردو آهسته آهسته منو از مامان ریحانم جدا کرد ... چقدر حسرت خوردم که بار اول دیدمش به جای اینکه روشو ببوسم رومو ازش گرفتم

درحیرتم از مرام این مردم پست

این طایفه ی زنده کش مرده پرست

چقدر حسرت خوردم وقتی روی اون تخت های سرم به دستها بودو بهم گفت دخترم ، من بهش گفتم من که مادر ندارم غریبه

تا هست به ذلت ببرندش به جفا

تا مُرد به عزت ببرندش سر دست

چقدر حسرت خوردم وقتی بار اول پامو تو خونش گذاشتمو اون برام زار می زد که منم یه آدمم پُر از اشتباه درست مثل همه ی آدم ها ، اما من رو به روش ایستادمو بهش درس اخلاق دادم ... بهش درس مادری دادم ... بهش

درس زندگی دادم

قدر آیینه بدانید که هست

نه آن موقع که افتادو شکست

اخه من حسرت خورده با این همه حسرت که شده عذاب وجدانم چه کنم ؟؟؟

مهرداد مهربون منو نگاه کرد

- پروانم بشین دیگه

به خودم اومدمو دیدم تو حسرت هام غرق شده بودمو این همه راهو ندیده گرفتم ... نشستم تو ماشین ... نشست

تو ماشین

-مهتاب کجاست

-نیم ساعت دیگه می رسم بهش... حالا چه اصراری داره ما رو تو خیابون ببینه ما که داریم می ریم خونه

هیچی نگفتمو... اونم نخواست که هیچی بدونه...

رسیدیم به مهتاب... مهتاب خندیدو از ماشینش پیاده شدو اومد سمتمون ... درو برام باز کرد که مهرداد سریع از

ماشین پیاده شد

-چیکار می کنی مهتاب؟

باخنده ی زورکی که داد می زدو خودشو لو می داد که آهای مهرداد خودت بفهم که من به پروانه قول دادمو دهنم

بستس

-هیچی مهرداد می خوام با پروانه بریم یه خورده دور بزیم تا حالو هواش عوض بشه

-چی می گی مهتاب؟ اون الان داغونه

-می دونم داداشی منم می خوام درستش کنم دیگه

-بچه نشو خودم پروانه رو می برم خونه تو هم پشت سر ما بیا

رومو کردم سمت مهرداد

-پسر عمو می خوام با مهتاب برم بیرون خونه برم دلَم می گیره

مهرداد کلافه شد... هیچ وقت دلش نمی خواست روی حرف من حرف بباره ... هیچ وقت روی حرف من حرف

نیاورده بود...

-پس منم باهاتون میام

-پسر عمو می خوامیم زنونه بریم

با مشت کوبید به در ماشین که دردشو انگار منم احساس کردم

-دِ اَخه چرا امروز تو باهام لج می کنی

یه لبخند زدم که خیالشو راحت کنم از این همه دلنگرونی

-من حالم خوبه مهرداد یه خورده دور می زنیم با هم بیرون یه چیزی می خوریم زود میایم خونه

با تردید به مهتاب نگاه کرد که مهتاب سریع روشو سمت من کردو نخواست با برادرش چشم تو چشم بشه و

دستهای منو گرفتو منو برد سمت ماشین.....

وقتی نشستیم تو ماشین، مهتاب با گلایه بهم نگاه کرد

-مهتاب این بهترین کاره

-دست مهردادو دیدی؟

-دستش؟

-مچ دست چپشو ندیدی؟

یهو یاد پانسماں دست مهرداد افتادم

-چی شده؟

-منم نمی دونم ماما می گه اشتباهی آینه ی اتاق خواب مهرداد خورد شده و اشتباهی درست کنار شاهرگ دستش بریده

-چی می گی مهتاب

-من هیچی نمی دونم انگار همه ی شما از همه چیز خبرداریدو من بی خبر عالمم

بعد بی حرفو با یه دنیا دلخوری ماشینو روشن کردو حرکت کردیم... تو آینه ی بغل ماشین به مهرداد که با

کلافگی به ماشینش تکیه داده بودو با چشماش بهمون خیره شده بود نگاه کردم...

تو دلم گفتم... منو ببخش مهرداد... نمی دونم چی شد... نمی دونم چی داره می شه... نمی دونم چی قراره بشه

...فقط اینو می دونم دیگه بُردم... دیگه کم آوردمو می خوام تنهایی کنم... با تنهاییام دردو دل کنم... اصلا با

تنهاییام زندگی کنم...

دور شدیم ازش... دورشدمو انگار دلم خیلی گرفت... انگار بغض داره خفم می کنه... انگار تو دلم دارن رخت می

شورنو منم صابون بدست دوره خودم می گردمو می چرخمو لباس چرک های زندگیم برام شکلک در می آوردن

...

-پروانه رسیدیم

به مهتاب نگاه کردم که با دودلی بهم گفت

-مطمئنی؟

-به اندازه ی دونستن اسمم

-باهات پیام؟

-با تو که تنها نیستم من می خوام تنهایی کنم

-اگه حالت بد شد؟ اگه اتفاقی بیافته؟

-من پوست کلفتم مهتاب

-من با این حرف های بچه گونه تو رو تنها نمی فرستم، منو پشیمون نکن

-مواظب خودم هستم اگه چیزی شد بهت زنگ می زنم

-آخه من تا بهت برسم که چیزی ازت نمی مونه

یه لبخند به صورت مهربونو نگرانش زدم

-آخه عزیزم قرار چی بشه؟ می خوام یه خورده تنها باشم که به آرامش برسیم همین

-من باهات میام به خدا یک کلمه م هم حرف نمی زنم باشه

صورتشو بوسیدم دستای گرمشو تو دستای یخ زدم گرفتم

-مهتابم نگران نباش من حالم خوبه

از ماشین پیاده شدمو براش دست تکون دادم با قطره قطره از اشکام از قطره قطره از اشکاش خداحافظی کردم

...

رسیدم... به ته این کوچه ی بن بست رسیدمو نمیدونستم یاد خاطرات خودم بیافتم یا یاد خاطرات مادرم... نمی دونستم یاد جدایی مادرم از عشقش بیافتم یا یاد جدای خودم از عشقم...

یه نگاه به در خونه ی مادر جون انداختمو یه نگاه به اون در بنفش رنگ سه تا خونه اونطرف تر که انگار اونم خونه ی بچگی مادرم بودو مادرم تو اون خونه بچگی کردو تو اون خونه عاشقی کرده بود... که انگار اونم شانس نیاورده بودو پدرو مادرش اونو تنها گذاشته بودنو یه دونه برادرش که معلوم نبود کجای زنگیش بود... نتونستم بیشتر از این خیره ی اون در بشمو کلیدو انداختمو خودمو پرت کردم تو خونه ی مادر بزرگم...

چقدر بد عمویی که این همه سال می خواستم برام جای قاب عکس مهربونم باشه الان برام انگار از بدم بدتر شده... الان انگار اون برام کابوس شده... حتی بدتر از اون عموی بد بچگیم که برام عروسک ها ی رنگارنگو شکلاتای گرون می خریدو یواشکی بهم می دادو می گفت بگیر دختر ریحانم...

نه نه... اصلا نمی دونم کدوم بیشتر بد بودن...

اونم انگار بد بود... اما نه، انگار خوبم بود... اون روز که برای آخرین بار مامان ریحانمو دیدم انگار اونم غم داشت... اونم یه آه حسرت از ته دلش کشیده بودو انگار اونم برای دل من دردو دل داشت... انگار همه خوب بودنو همه بد... انگار همه یه جورایی گناه کار بودنو یه جورایی بی گناه... چی شد که این همه آدم افتادن به جون همو یه داستان بد با هم دیگه درست کردو منو بدبخت عالم...

به خودم اومدمو دیدم هوا داره تاریک می شه و من وسط اون حیاط بزرگو قدیمی نشستمو دارم خاطراته بد مادرمو مرور می کنم... از جام بلند شدمو اولین قدمو برداشتم سمت خونه که تاب وسط حیاطو دیدم... همون تابی که با طناب کلفت قرمزو یه تخته ی باریک چوبی بود... عموم برام بسته بود به درخت پرتقال قدیمی وسط حیاط

-تاب تاب عباسی... خدا منو نندازی... اگه می خوام بندازی...-

-بغل مهرداد بندازی

-مهرداد دوستام می گن بغل بابام بندازی

-یه چیز بگم به هیچکی نگی باشه؟

-باشه

-آخه اونا مهرداد ندارن که فقط تو مهرداد داری

-پس تاب تاب عباسی... خدا منو نندازی... اگه می خوام بندازی... بغل مهرداد بندازی

دومین قدممو برداشتم

-پروانه... پروانه

-بله مهرداد

-تو هر سال برنامه ی تابستونت اینه؟

-خوب چیه مگه؟

-پروانه تو بزرگ شدی داری می ری راهنمایی آخه درسته با پسرا تو کوچه دوچرخه بازی کنی؟

- خوب چیکار کنم؟
- من هر وقت اومدم اینجا خودمون دو تایی تو حیاط دوچرخه بازی می کنیم باشه؟
- خوب تو مگه پسر نیستی؟
- من فرق دارم پروانه، من مهردادم
- باشه مهرداد دیگه با اونا بازی نمی کنم
- قدم سوممو برداشتم
- مهرداد تو اینجا چیکار می کنی؟ پس مهتاب چرا نیاومد؟
- من تبعید شدم به اینجا، مهتاب کلاس های تابستونه برداشت حالا بعد میاد
- چرا تبعید؟
- فیزیک افتادم
- تو که پارسال ریاضی خراب کردی
- خوب امسال دوست داشتم فیزیکو خراب کنم، حالا باز سال دیگه رو نمی دونم
- خوب به جای اینکه بمونی خونه درس بخونی اومدی اینجا؟
- خوب اومدم بهم درس یاد بدی
- من؟ بابا اون ریاضی هم نمی دونم چطور ازم یاد گرفتی که سه نمره از من بالاتر شدی حالا اومدی بهت فیزیک یاد بدم؟
- به جون خودت هر وقت تو بهم یاد می دی همه چی می ره تو مخم
- آها... اونوقت چرا؟
- آخه من مهردادم دیگه
- قدم چهارم
- مهرداد... مهرداد با توام
- چیه بابا چرا داد می زنی گر شدم
- یه ساعت دارم صدات می کنم
- خوب حالا چیکار داری؟
- چیکار دارم؟ مهرداد من چیکار دارم؟
- نه پس من باهات کار دارم؟
- مهرداد
- جونه دلم؟ با با چرا داد می زنی؟
- مهرداد نخند بیشتر حرص می خورم
- چشم نمی خندم حالا چیکار داری؟
- مهرداد داری دستم می ندازی؟

- عزیزم این اشک های شوق؟

سکوت

- عزیزم جای بابات خالی؟

سکوت

- عزیزم دلت برای مادر بزرگت تنگ می شه؟

سکوت

- عزیزم می ترسی؟

- خیلی امیر... خیلی می ترسم

- نترس گلم نترس... من تا آخر دنیا باهاتم... از چی می ترسی عزیز دلم؟

- از فردام امیر... از فردام بدون دیروزم می ترسم

- چی می گی پروانه؟

- هیچی... هیچی... تو با منی من نباید از هیچی بترسم

قدم هفتم

- دختر عمو عروسی تموم شده همه رفتن خونه هاشون تو هم دست امیرتو بگیرو برو

- مهرداد چرا چشم هات انقدر قرمزه؟

- نمی دونم چرا امشب هی انگشتم می ره تو چشمم... دستو پاهام همه باهام لج کردن، الان می خواستم برم

اونطرف یهو اومدم اینطرف

- مهرداد چی می گی؟ تو چیزی خوردی؟

- من؟ آره سه تا مسکن خوردم اما نمی دونم چرا این سردرد لعنتی ولم نمی کنه

- مهرداد برو استراحت کن... برو پسر عمو خسته شدی امروز

- پروانه تبریک

- بلاخره گفتی پسر عمو

- آگه چشم هاتو اشکی کرد خودم حسابشو می رسم

- تو از کجا خبردار می شی؟

- من؟ مگه تو نمی دونی من کیم؟

- می دونم، تو مهرداری... تو بهترین پسر عموی دنیایی

- انقدر خوبیم که اشک شوق داری می ریزی؟

- آره از اونم خوبتری مهرداد

- پروانه آخرین خواهشمو ازت بکنم؟ بهش عمل می کنی؟

- چیه؟ عاشق خواهر شوهرم شدی؟

- اون هم سن مادر جون اونو می خوام چه کنم... پروانه؟

-جانم

-خوشبخت شو... تا آخر همینجور پروانه باش... تا آخر عمرت پروانگی کن باشه؟

یه سکوت خیلی بد... خیلی بد

قدم های بعدیمو نتونستم بشمارمو آسمون سیاه برام سیاهتر شدو منم شدم کف پوش این زمین سرد... نه من باید بلند شم... نه من پوستم کلفت... خیلی کلفت...

یه صدایی اومد... یکی انگار از رو دیواره خونه پرید... یکی داشت بهم نزدیک می شد... نزدیکو نزدیک تر...

-پروانه... پروانه... پروانه تو رو زمین چیکار می کنی؟

یکی منو تو آغوش گرمو پر حرارتش گرفت... یکی که بوی تنش خیلی برام آشناست... یکی که انگار همه جای زندگیم برام بود...

یکی که انگار همه ی زندگیم بودو من تو حسرتش...

-مهرداد

-جان مهرداد

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-مگه می تونی دیگه از دستم فرار کنی

-من که فرار نکردم

-پس کف این حیاط لعنتی چیکار می کردی؟

-داشتم باهاش دردو دل می کردم

-مگه مهردادت مرده که با سنگ دردو دل می کنی؟

منو آروم گذاشت روی همون تخت فلزی زرشگی رنگ دوره مجردیمو پتوی قرمز عروسکیمو کشید روم

-مهرداد یه چیزایی هست که به تو هم نمی شه بگم

-چیه پروانم؟ چیه که انقدر تو رو بهم ریخته؟

-مادرم

-می دونم سخته... می دونم تلخه... اما تو که به بی مادری عادت کردی نکردی؟

-آخه من فکر می کردم مادرم خیلی بد... اما اون خیلی بد نبود اون خیلی بدبخت بود... خیلی مهرداد

-چون عاشق یک آدم بدبخت تر از خودش شده بود... چون عاشق پدر من شده بود...

-تو هم می دونستی مهرداد؟

-نه، تازه فهمیدم... وقتی مادرم بهم گفت پروانه خواهر ته... وقتی از شنیدنش زدم به سیم آخرو گفتم چی می گی

مادر تو اصلا می دونی پروانه تو دلم چی هست؟ پروانه این همه عمر تو ذهنم، تو خوابم، تو دنیام برام چی بود

...برام چی هست... تو می دونی من تو رویام به پروانه چیا گفتم؟ از پروانه چیا شنیدم؟... وقتی به مادرم گفتم اگه

پروانه خواهرمه پس مهرداد هم تو این دنیا نیست

بعد دست پانسمان شدشو بهم نشون داد

- اگه پروانه خواهر منه پس برادرش تو این دنیا نیست
- می خواستی بری مهرداد؟ می خواستی خودتو بکشی؟
- نذاشت خودمو بکشم ...گفت دروغ گفت ...گفت نمی خواست دختر عشق شوهرش بشه عروسش ... گفت پروانه رو دوست داره اما دختر ریحانه رو دوست نداره
- ریحانه که به اون بد نکرد به خودش بد کرد
- می گفت اگه من نمی اومدم شاید پدرت با ریحانه ازدواج می کردو این همه درد رو دل هیچکی نمی اومد...عذاب وجدان داره پروانه ...می گفت اگه من تو زندگی اینا نمی اومدم شاید پروانه پدر داشت ...شاید پروانه مادر داشت ...شاید من یه دل آروم داشتم...
- تقصیر کی بود مهرداد ؟
- تو چشم هام خیره شدو دستاشو آروم آروم رقصوند بین مو های پریشونو بی قرارم
- منو تو بی گناهیم پروانه
- من نمی تونم با دنیا کنار بیام
- خودم دنیارو برات گلستون می کنم
- من نمی تونم با عموم چشم تو چشم بشم ...انگار همش بی قراره چشم های منه ...انگار دنبال خاطرات تلخ ریحانست ...
- شاید اینطور نباشه پروانه
- اگرم نباشه من دیگه افکارم دست خودم نیست مهرداد...من ... من داغونم
- پس نمی خواد فعلا کسی رو ببینی
- پس تو اینجا چیکار می کنی؟
- یکی از تارهای موهامو آروم کشید
- من کسی نیستم پروانه... من مهردادم
- یه خنده اومد رو لبام
- چرا رو زمین افتاده بودی عزیز دلم ؟
- اینجا چیکار می کنی مهرداد ؟
- مثلا از دستم فرار کردی ؟
- از خودمم می خواستم فرار کنم
- وقتی چشم هاتو دیدم فهمیدم که داری می ری ... فهمیدم که می خوای تنها بری ...فهمیدم باز می خوای منو پشت اون همه خاطره ها بذاریو بری ...اما این دفعه کوتاه نیاومدم ...این دفعه نگفتم باشه هر چی دل پروانه بگه ...این دفعه گفتم نوبتی هم باشه نوبت دل مهرداد
- مهرداد من نمی تونم مادرو پدرتو ببخشم
- حساب تو با عمو و زن عموت با من جداست

-مهرداد...

- پروانه دیگه بسمه... دیگه نمی خوام سایه باشم... دیگه نمی خوام برات خاطره باشم... بیارم مثلاً خوشبختی
آیندت، تو رو از من گرفت حالا خاطره های گذشته ی پدر مادر هامون... دِ آخه اونا اشتباه کردن که توی پروانه
اینجایی... که منه مهرداد اینجام... توی این همه حسرت... توی این همه دلخوری... توی این همه فشار زندگی
-راه درست تویی؟

-راه درست ماییم پروانه... هر دو کنار هم... با هم

-مهرداد منه خسته ی راه بدرد تو نمی خورم... منو ببین... به چشم هام نگاه کن

به چشم هایم نگاه بنداز

اندکی تار شده

...بارانیست

...لکه ی خون گرفته

...بغض دارد

...حرف های نگفته دارد

...دردو دل دارد

...خاطرات خوب و بد دارد

...پشیمانی دارد

...حسرت دارد

اندکی... فقط اندکی

تو که چشم هایت آبی بیکران است، پس چرا در من غرق شده ای؟

تو هم اندکی... فقط اندکی صبوری کن...

شاید دلت بدون من به ساحل رسید... سلماز

-من خسته تر از تو هستم پروانه... انقدر خسته که چند ساله آرزویِ یه شبِ آروم رو دلمه

-مهرداد...

-بیا با هم بسازیم پروانه... منو تو کنار هم... منو تو باهم... اگه دلت می خواد فعلاً منو خودت باشیمو توبه جز من

هیچکی رو نبین... نبین تا آروم بشی... پروانه نه من مهرداد چند سال پیشم نه تو پروانه ی چند سال پیش...

همین الان هم بخوای همه چی رو برات آماده می کنم... همه چی رو برات می سازم

-همین الان؟

-انقدر منتظر بودم که الانم برام کمه پروانه

-منتظر چی پسر عمو؟

-منتظر یه جمله از دختر عموم

سکوت کردم

- پروانه تو همه دنیای می دونستی؟

دستشو از رو موهام برداشتی گونه هامو نوازش کرد

- پروانه تو همه آرزوی می دونستی؟

سکوت کردم

- پروانه من خیلی دوستت دارم می دونستی؟

نذاشتم ادامه بدهم جمله ای که این همه سال تو وجودم بودو با صدای لرزنی خفه گفتم

- عاشقتم

دستای مهرداد یه لحظه انگار خشک شدو خودش مات صورت تم ... فقط تونست خیلی آرومو آهسته بهم بگه

- چی گفتی پروانه؟

بلند تر از قبل گفتم

- من عاشقتم

دستش رو صورت تم لرزیدو صداس هم لرزون تر از قبل شده بود

- بیار دیگه بگو پروانه

- من عاشقتم مهرداد... از قبل ... از همون اول ... از وقتی که تو داشتی عاشقی رو یادم می دادی

یهو نفهمیدم چی شدو انگار تمام وجودم آتیش ... انگار تمام تنم لرزیدو قلبم بیقرار تر از هر زمانی توی زندگیش

تو دلم می کوبیدو برام بازی در می آورد ... نفس کم آورده بودمو انگار پسر عموی عاشق تر از خودم دلتنگی های

این همه سالشو می خواست از لب های تشنه ی من طلب کنه و منم دلتنگ تر از خودش ...

به خودش اومدو ازم جدا شد ... سرشو انداخت پایینو نخواست باهام چشم تو چشم بشه ...

- ب... ببخش پروانه ... بخدا یه لحظه کم آوردم ... آخه ... آخه

نذاشتم ادامه بده و خودمو انداختم تو آغوششو خواستم گم بشم تو اون همه مهربونیو با اون همه احساس پاکش

تلخی زندگیمو از یاد ببرم ...

منو بیشتر تو آغوشش فشردو آرومو زمزمه وار دم گوشم گفت

- به خداوندی خدا که اول خودش بعدش توی برام

بعد یه فریاد از ته دلش کشید که انگار حرف دلم بود

- من عاشقتم

دو سال از اون روز می گذره و منه پروانه عادت کردم که دفتر بدست باشمو خاطرهامو توش بنویسم ... اما اینبار

این خاطرها رو رها نمی کنم تو او سطل زباله ی سبز رنگ ... اینبار تموم خاطره های خوبو بدمو که با مهردادم دارم

همه رو مثل یه گنج برای خودم نگه می دارمو با هر روز مرور کردنش یادم میاد چه روزایی پشت سر گذاشتمو چه

روزایی براش ساختمو چه روزایی برام ساخت ... حتی خاطرات اون روز های آخر بدبختیمو دارم ... فردای همون

شب که منو مهرداد عقد کردیمو با یه پیغام برای مهتاب رفتیم مشهدو بعد چند شهر سیاحتی ... اون روزایی که

مادر جون دلخور اون همه حرف های نگفتم بود ... اون روزایی که نخواستم عمومو ببینم ... اون روزهایی که اشک های زن عمومو درک نکرده بودم ... اون روزایی که مهتاب هم برام خوشحال بودو هم ازم ناراحت ... حتی اون روزی که به اصرار عمو بعد از چند ماه زندگی کردن منو مهرداد باهم خواستن برام جشن بگیرنو من بخاطره نگاه ذوق زده ی مرد زندگیم یبار دیگه هم رفتم تو لباس سفید عروس ... اما اون شب نه من ترسیدم نه چشم های مهردادم قرمز بود نه دامادم نگران ... فقط از یه چیز دلم گرفت ... خیلی دلم گرفت ... که انگار برای منه پروانه همش باید یه خاطره ی کبود تو زندگیش باشه ...

اون روز کامران سرم به دست اومد رو به رومو بهم یه جور نگاه کرد که دوست نداشتم به مهرداد یجور نگاه کرد که دوست نداشتم ... اما با همون لحن شوخو مهربونش بهم گفت (بچه جون تو دیگه شوهر کردی دیگه اون کارای بدو که هر روز روی اون پله های سنگی انجام می دادیو نکنو از این به بعد زندگی کن) ... بعد وقتی خواست بره (آروم گفت) خوشبخت بشین

یادم یبار بهم گفته بود من دلم نمی خواد تو یه روز بارونی با کمر خمیده بهت بگه خوشبخت بشیو تو رو با عشقت بذارم برم ... اما اون روز نم نم بارون می اومد ... اون روز وقتی ازم دور شد نمی دونستم که کمر اون خمیده شده بود یا فاصله ی زیادش با من اونو کوتاه تر کرده بود ... منم تو دلم بهش گفتم (دوست سرم به دست من که

همیشه خنده رو لب هام آوردی ، هر جای دنیا که هستی لبت پُر از خندهو دلت پُر از شادی) ...
و من هنوز هم تو اون کلینیک سرم به دست ها هستمو هنوز هم زمین سفیدو می سابمو طی می کشم ... هنوزم آبیوه دست سرم به دست ها می دمو هنوز هم پای دردو دل هاشونو حرف های قشنگشون می شینم و هر از چند گاهی یکی مثل کامران می بینم و بهشون می گم من یه دوست سرم به دست سابق که روحیه ی بالایی مثل شما داشتمو به همه روحیه می داد دارم که الان سالمو سر حال داره زندگی می کنه و ساختمون داغون بندازه مردم ... تازه پُر کتاب ترجمه شدشو به اینو اون می ده ...

و هنوزم اون دکتر مهربون با دختر یکی یه دوش که همه ی دنیای من و باعث حسودی مهردادم ، تو ی اون کلینیک زحمت می کشه و هر دفعه یه سرم به دست از اون تخت می کشه پایین یا یه سرم به دست می فرسته اون دنیا ...

و گاهی بهم می گه (خانوم یزدان پناه هنوز خانوم ما نیاومد گفته باشم اگه اینجور ادامه پیدا کنه باید برام بری خواستگاری) ...

ومن و مهردادو این کلینیک که همه ی دنیای منه و هر روز با یه بازی جدیدو یه داستان جدید منو متعجب خودش می کنه که باعث می شه تو دلم خیلی محکمو بلند بگم خدایا شکرت ... خدایا شکرت که می تونستی منو بیشتر توی این چرخ ها بندازیو بچرخونیو بگی آهای بنده ی ناشکرم من اینجام اما این کارو نکردی ...

- پروانه ... پروانه

- جانم مهرداد

- به به اینجایی دوباره دفتر بدست ... صبح تا شب طی بکش ، شب تا صبح هم این دفتر دستت باشه ، خوب؟

- من همش ۵ دقیقه است که اومدم اینجا

-واقعا؟! -

-مهرداد

-می گم پروانه من بهت سه برابر حقوق بدم تو دیگه کلنیک نمی ری ؟

-تا دیشب دو برابر بود

-خوب الان سه برابر

-اونوقت خودت کم نیاری آخر ماه

-نترس از خانومم قرض می گیرم

-نه آقا تو جیب خودت باشه ، نخواستیم .من کارمو دوست دارم

اومد سمتمو دفترو از دستم گرفتم پرت کرد رو میز...منو تو آغوشش گرفتم از رو صندلی کنده شدم...

-نه مثل اینکه باید از راههای دیگه وارد بشم

-مثلا چه راهی؟

-تو خجالت نمی کشی با این سنت مادر نشدی؟

دلَم پر از هیجان شد ... پر از عشق

-مهرداد

حتی اجازه ی صحبت کردن بهم ندادو لب های پر حرارتشو که هر روز گرم تر از روز قبل می شه رو گذاشت رو

لبهامو و من باز توی دلَم بلند گفتم

-خدایا شکرت ...خدایا شکرت اگه بازم خواستی منو امتحان کنیو بندازی توی اون چرخ های سنگیو بزرگ ، من

بازم بهت می گم شکرت ...شکرت که همچین روز هایی برام بود حتی اگه گذشته ها هنوز ته دلَم برام سو سو می

کنه وهنوز برام شکلک در میاره ...بچرخ چرخ روزگار بچرخ...

سلماز.سرخابی (solijoon)

1391.9.23...10:20...شب